# مقالات دهخدا

## ۱

چرند پرند

مجمع الامثال دخو　　　هذیانهای من

یادداشتهای پراکنده

بکوشش

دکتر سید محمد دبیر سیاقی

تیراژه




یادبود صدمین سال تولد علامه دهخدا




۸۹

**مقالات دهخدا**

**( جلد اول )**

**سید محمد دبیرسیاقی**

**چاپ سوم ۱۳۶۸ / تیراژ ۳۰۰۰ نسخه / چاپ و صحافی حیدری**

**خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران ـ شمارهٔ ۱۳۱۴ ـ تلفن ۶۴۰۴۹۳۰**

## فهرست مطالب

| عنوان | صفحه |
|---|---|



| عنوان | صفحه |
|---|---|

**بنام خداوند جان و خرد**
**کز ین برتراندیشه برنگذرد**

## سرآغاز

کتابی که خوانندگانِ گرامی پیش روی دارند بخشی از مقالاتِ استادِ عَلاّمه شادروان علی اکبر دهخداست که در صدمین سالِ زاده‌شدنِ آن بزرگمرد مُقارن با فرخنده آیینی که انجمنِ ملّی یونسکو به همین مناسبت در ایران و همهٔ جهان به پا می دارد، طبع و نشر گردیده است.

مقالاتِ این بخش همه طنزآمیز و انتقادی است. بخشِ دیگر مقالات (که در کار چاپ شدن است) سیاسی است و احتمالاً مقالات ادبی و دیگر آثار قلمی و یادداشتهایِ پراکندهٔ آن استاد بخش سومی را به خود اختصاص دهد، تا با نامه‌های سیاسی آن مرحوم که توسط دانشمند کوشا آقای ایرج افشار اخیراً طبع و نشر گردیده است، بیشترِ آثار آموزندهٔ مقاله گونهٔ آن توانا مرد (جز ترجمه‌ها و تألیفات و تصحیحاتِ انتقادی در متون نظم و نثر فارسی) در اختیارِ دوستداران و خواستاران آثار قلمی او درآید.

در سخن از مندرجاتِ کتاب حاضر و کیفیّتِ گردآوری مطالب و شرح دقائق آنها، بهتر می‌بیند که از زندگینامهٔ نویسندهٔ آن، یعنی از احوال و افعالِ انسانی کوشا، و مردم‌دوستی مردمی خوی، و وطنخواهی، نوع‌پرور، وآزاده‌ای حقیقت‌جوی وآزادیخواهی بیناد‌ل و باگذشت آغاز کند، تا کتاب را سرآغازی خوش و خواننده را فالی مبارک باشد.

در تحریر زندگینامهٔ دهخدا هیچ سخن رساتر از آنچه خود وی در یادداشتی قلمی کرده است، و ظاهراً به حدود سال (۱۳۲۱ هـ. ش.) باز می گردد، نخواهد بود. مندرجات آن یادداشت چنین است:

«حالا نزدیکِ شصت و سه سال شمسی از عمر من می گذرد. پدر من خانباباخان پسر آقا خان پسر مهرعلی خان پسر رستم خان (پسر قلیج خان)[1] پسر سیف‌الله خان است. مهرعلی خان سپاهی بوده است و سِمَتِ سرداری داشته و از او شمشیرها و چند عدد نیزه و سه خنجر با دستهٔ عاجِ سنگ نشانده و پیراهنی که دوبار تمامِ قرآن در پشت و روی او نوشته بود بر جای بود که من در طُفولیّت آنها را دیده بودم. پدرِ من که در اول با زنِ عمویِ خود ازدواج کرده بود از او فرزندی نداشت و در سِنّ کُهولت مادر مرا به زنی گرفت و از او خدا بدو دختری عطا کرد که در دوسالگی بمرد و پس از آن من و بعد از من خواهری و بعد از آن برادرم یحیی خان و پس برادر دیگرم ابراهیم خان حَفِظَهُمُ الله[2] به وجود آمدیم.

مولد من در طهران در کوچهٔ قاسمعلی خان به محلهٔ سَنگلَج بود، چه در این وقت پدرم دو دِهِ‌خودرا یکی موسوم به «یاکُند» و دیگر مسمی به «کَیْ خُنان» که در حدودِ چِگَنی[3] بود فروخته و به قصد اقامت به طهران آمده بود.

در نُه سالگیِ من پدرم، رَحْمَةُ الله عَلَیْه، در گذشت و دو سال بعد پسر عموی او مرحوم میرزایوسف‌خان، رَحِمَهُ اللهُ تَعالی، که از پیش پیشکارِ مرحوم آقا ابراهیمِ اَمینُ السّلطان و وَصیّ پدرم بود بمرد، و از او هفت دختر مانده بود و دامادهای او هر چه ما، در نزد میرزا یوسف خان داشتیم اِنکار

---

۱ ــ این نام از یادداشت دیگری که به خطّ مرحوم دهخداست افزوده شد.

۲ ــ این زمان همهٔ آنان به سرای باقی شتافته‌اند.

۳ ــ مراد ناحیهٔ ایل‌نشین چگینی است در بلوک قاقازان واقع در شِمالِ غربی و غربِ قزوین.

کردند و آنچه برای ما ماند تنها یک خانهٔ چهار صد ذَرعی در جَوار خانهٔ مرحوم حاج شیخ هادیِ مُجتهدِ نجم‌آبادی، طابَ ثَراه، و اَثاثُ الْبَیْت بود مادر من، رضوانُ اللّه عَلَیْها، که مَثَلِ اعلای مادری بود ما را در کَنَفِ تربیت خود گرفت. دروس قدیمه را نزد مرحوم شیخ غُلامحسینِ بُروجردی از صرف تا اُصولِ فِقْه و کلام و حکمت خواندم، و در حدود ده سال هر روز از صبح تا شام در خدمت او بودم. حُجْرهٔ او مَدرَسی بود که از نیم ساعت پیش از زدنِ آفتاب تا نزدیک غروب همهٔ رشته‌های علوم وقت را دسته‌های مختلفی از طُلاّب، که در اوقاتِ معینهٔ روز نزد او می‌آمدند مَجاناً درس می‌گفت، و من گذشته از درسِ خاص خود آن دروس را نیز می‌شنیدم و در اواخر با اغلب آن دسته‌ها در دروس شرکت داشتم. این عالم از آنگاه که پدر من، رَحْمَةُ اللّه عَلَیْه، به رحمت ایزدی پیوست، بر عُسرتِ ما وقوف یافت، از آن مختصر حَقُّ‌التَّدریسی نیز که از آن پیش به اومی دادیم چشم پوشید. ارادتِ پدرمن به مرحوم شیخ هادی به ارث به من رسید و با آنکه سِنّ من مقتضی نبود در مَحضرِ او می‌رفتم و از اَفکارِ بِدَع و بِکْرِ او به قدر استعداد خود بهره‌ها بردم، و خلاصه اینکه مُرَبِّیِ قلب و فؤاد یعنی وجدانیّاتِ من آن مادرِ بی‌عَدیل، و مُعلّمِ دانشهایِ رسمی من آن دانشمندِ مُتَأَلِّه و تقویتِ عقلِ من از مرحوم شیخ هادی طابَ ثَراه بود، و کم و بیش هر چه دارم از این سه وجود اِستثنائی است، و برای کمتر کس این سه نعمت یکجا جمع شده است، و قصورها از من است نه از نقص وسائل».

این است آنچه علی‌اکبر فرزندِ خانبابای قزوینی با نامِ خانوادگیِ دهخدا و نامهایِ مُستعارِ «دخو» «نخودِ همه آش» «خادِمُ الْفُقَراء دَخوعلی» «برهنه خوشحال» «رئیسِ انجمنِ لات و لوتها» «خرمگس» «جُغد» «دَمدَمی» از زندگی خود و به عبارت بهتر از دورانِ کودکی و نوجوانی خویش نوشته است و احتمالاً یادداشت دنباله هم

داشته است که مَعَ الأسف در دست نداریم.

دهخدا پس از اتمام دورهٔ تحصیلات دهسالهٔ علوم قدیمه واردِ مدرسهٔ سیاسی شد و به آموختن زبان فرانسه همّت گُمارد و پس از اتمام دورهٔ مدرسهٔ مذکور به خدمتِ وزارت خارجه درآمد، و آنگاه که مرحومِ مُعاونُ الدّولهٔ غفاری به سفارتِ بالکان[1] می‌رفت دهخدا نیز با او همراه شد و مدت دو سال در اروپا و بیشتر در وین[2] پایتخت اتریش اقامت کرد و معلومات خود را در زبان فرانسه کامل ساخت و دانشهای جدید آموخت و بر ترقیاتِ جهان و راز پیشرفتهای علمی و هنری و گشاد و بستِ زندگیِ آزاد و بی‌پیرایه دیده به ژرفی گشود و با اندوخته‌هایِ فراوان معنوی به ایران بازگشت، اما نه چون کوته اندیشان که ظواهر فریبندهٔ مغرب زمین و تمدنِ غرب آسان دل از کفشان می‌رُباید و از خود و سرزمین و نژاد و دین و آیینِ خویش یکباره بیگانه می‌شوند، و با مشتی کالایِ مَصنوع و افکارِ پوچ و طرحهایِ ظاهرفریب به کشور باز می‌آیند، و بی‌درنگ به اصلاحِ امور برمی‌خیزند، فلک را سقف می‌شکافند و زمین را طَرحِ نو می‌افکنند تا یک‌شبه ایران را فرنگ سازند، بلکه چون انسانی آگاه که زشت را از زیبا باز می‌شناسد و آنچه را سودِ معنوی در بردارد برمی‌گزیند و مسائل و اندیشه‌های دست و پاگیر و گمراه کننده را به‌یک‌سومی گذاردو کهن جامهٔ خویش پیراستن را بهتر از جامهٔ عاریتیِ رنگین خواستن می‌داند، و در هر کاری و اندیشه‌ای همچنان در این اعتقاد ثابت‌قدم و استوار می‌ماند. در یادداشتی از او که اعتراض گونه‌ای به مُدّعیانِ برتری تمدن غرب یا به عبارت بهتر به غربیانِ مُدّعی قَیمُومَتِ

---

۱ ــ مراد شبه جزیرهٔ بالکان در جنوب شرقی اروپاست که کشورهای بُلغارستان و یوگسلاوی و یونان و آلبانی و قسمتی از اتریش و رومانی امروز را در بردارد.

۲ ــ به نوشتهٔ مرحوم تقی‌زاده، در مقدمهٔ لغتنامهٔ دهخدا، به «بُخارست» پایتختِ رومانی.

شرق است چنین می خوانیم:

«اما تمدن، این کلمه که در فرهنگهایِ شما خیلی مبهم است در پیش ما خیلی روشن و کمال مطلوب است که از زمانهایِ بسیار قدیم رو به آن می رویم و سَکته و وُقوف فقط وقتی است که دچارِ چنگیزها و تیمورها بشویم. تمدن را ما دو قسمت می کنیم: یکی تمدنِ معنوی و روحی، و یکی تمدنِ مکانیکی. از قسمت اول شما بهره‌ور نیستید و هیچ مَدَدی هم به آن نکرده‌اید بلکه برای اختلاط و امتزاجی که با اقوامِ وحشی و آدمخوار در خون و اخلاق پیدا کرده‌اید قرنها هر چه ممکن بود سیر تمدن را کندتر کردید، دیر یا زود او را مغرب باید از شرق اقتباس کند.

اِما در تمدن مکانیکی کسی دست ما را نبسته است، مشغولیم و خیلی هم به سرعت...».

باری مراجعت دهخدا به ایران مقارنِ نَهضَتِ مشروطه خواهی بود (۱۳۲۳ هـ. ق. ۱۲۸٤ هـ. ش.) اما پیش از آنکه با معلومات و تجارب آموخته و اندوخته از این سفر، بر اثر تغییرات و تحولات سیاسی حکومت، به روزنامه‌نگاری روی آورد، با سِمَتِ «معاونت امور راجعه به شوسهٔ خراسان» که آن راه در مُقاطعهٔ حاج حسین آقا اَمینُ الضَّرب بود، به کار پرداخت و عنوانِ معاونت و مترجمی مسیو دو بوروک (دو بروک) مهندس بلژیکی را یافت، با ماهی سی تومان مفرری به اضافهٔ مخارج راه در هنگام مسافرت (هزینهٔ سفر). تاریخ شروع به این خدمت ظاهراً ۱۳ رمضان ۱۳۲٤ هجری قمری است.[1]

در نامه ها یا گزارشها که مرحوم دهخدا از این مأموریت

---

۱ ــ نامه های سیاسی دهخدا به کوشش ایرج افشار از انتشارات مؤسسهٔ روزبهان (ص ۸۷).

داده است خاصه درآن قسمت که اختلاف نظر مهندس بلژیکی را با مهندسان روسی در طرح جاده‌سازی و کیفیتِ تَسطیح وتَعریض راه و کار متصدیان بیان می‌کند، با آنکه گزارش به مسائلِ رسمی و اداری مقصور است، نشانه‌های شوخ طبعی و طنز پردازی نویسنده جسته گـریخته به چشم می‌آید،وآنجا می‌توان دید که این گزارشگرِ کارِ راه و راهسازی را با دیگر مُنشیان و اربابِ قلم و مُحَرِّرانِ دیوانی مثقالی هفتصد دینار تفاوت است.

پس از حدود شش ماه کار در ادارهٔ راه شوسهٔ خراسان دهخدا با عنوان نویسنده و سر دبیر و مرحوم جهانگیر خان شیرازی با عنوان مدیر و گردانندهٔ امور و مرحوم میرزا قاسم خان صوراسرافیل با عنوان صاحب سرمایه و مدیر به تأسیسِ روزنامه‌ای به نام صُوراِسرافیل مبادرت می‌ورزند، روزنامه‌ای که در دوران مشروطیتِ ایران مقامی پُر اَرج داشت و در میان مطبوعات ما والائی و نمایانی خاص دارد و هدفش «تکمیلِ معنی مشروطیت و حمایتِ مجلس شورای ملی و معاونتِ روستائیان و فقرا ومظلومین»[1] بود. و به گواهی اهل اطلاع و بَصیرت هنوز در زبان فارسی با آن جامعیّت و هدفِ عالی و رَوشِ ابتکاری و قاطع، نظیری نیافته است. دهخدای دل آگاه آزاده که از ستمِ بیدادگران آشفته حال، و از ستمدیدگی و آزار بینیِ محرومان آزرده خاطر است، مردی که دردشناس و درمان یاب است، و قلم و قدم و دم را در خدمتِ اجتماع می‌پسندد، بدین کوشش انسانی روی می‌آورد وباسِلاحِ قلمِ فاضلتر از تیغ[2] به میدان زورگویانِ استبداد پیشه و جاهلان بی‌مایه و مایه‌دارانِ ازخدا و خلق بیگانه و بیگانگانِ دوست نما و دوستانِ ریائی و ریاکارانِ روی در

---

۱ ــ سرمقالهٔ شمارهٔ اول صوراسرافیل(ص ۱).

۲ ــ «قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر»(فرخی سیستانی).

مخلوق و مخلوق پرستانِ زر و سیم اندوز می آید.

شمارهٔ اول این روزنامهٔ هفتگی روز پنج‌شنبهٔ هفدهم رَبیعُ الاخِر ۱۳۲۵ هجری قمری، برابر دهم خرداد ماه ۱۲۸۶ هجری شمسی و ۳۰مه ۱۹۰۷ میلادی در هشت صفحه در طهران منتشر می گردد و به گفته و نوشتهٔ گروهی نخستین روزنامه بوده است که در کوی و برزن به فروش می رسیده و غالباً اطفال فروشندهٔ آن بوده‌اند و بازگفته‌اند که هر شمارهٔ آن در بیست‌وچهارهزار نسخه چاپ و نشر می‌شده است، اما نگارنده بر درستی یا نادرستیِ این رقم سندی قاطع ندارد. از صوراسرافیل در فاصلهٔ چهارده ماه،با تعطیل و توقیفها که می بیند،جمعاً سی ودو شماره منتشر می گردد که باز پسینِ آن تاریخ بیستم جُمادی اْلاولیٰ۱۳۲۶ هـ.ق. دارد و سپس بسبب بُمباردمانِ مجلس و دستگیر و کشته شدن میرزا جهانگیرخان و اختفا و تَحَصُّن و تبعید شدنِ دهخدا تعطیل می شود.

دهخدا در هر شمارهٔ این روزنامه مقاله‌ای پرمغز در زمینهٔ مسائِلِ سیاسی و اقتصادی، و نمودنِ سیرِ فکری جهان و بررسیِ وضع نابسامانِ داخلی، و ستیزه با عِفریتِ جهل و خُرافه و بی سوادی و اِفشاء ستمِ عُمّالِ حاکمه، در آغاز، و نیز در پایانٔ مقالهٔ دیگری طنزآمیزی و انتقادی با عنوانِ «چَـرند پَـرند» در نَقدِ اَعمالِ ستمگران و جاهلان و سرباران جامعه، از هر طبقه و صنف و طائفه و مقام و مرتبه، و روشن کردنِ ذهنِ مردمِ دور داشته شده از مَدَنیّت و آزادی، به امضاهای مُستعار که اشاره کردیم با طرحی بسیار ماهرانه و عباراتی ساده در حدّ زبانِ مردمِ عامه و بافتی خاص تحریر می کند، که این دستهٔ اخیر از مقالات او— که بخشی از محتویاتِ کتاب حاضر را فراگرفته است— گذشته از تأثیر عمیق در اجتماع، سبک نگارشی دارد در ادب فارسی بی سابقه ومکتب جدیدی در روزنامه‌نویسی و نیز در نویسندگی و نثرِ معاصر ایران بنیاد نهاده است، همچنانکه در طنز پردازی نیز به راهی نو رفته که

در گذشته مُشابهی نداشته و پس از آن نیز تا کنون نظیری نیافته است.

در فاصلهٔ آغاز نشر صوراسرافیل تا تعطیل شدن آن بر دهخدا حوادثی گذشته است که شرح آن نیازمند بحثی دراز است و اَهَمّ آنها فهرست وار تَطمیع وتَهدید شدن از سوی محمدعلی شاه است با فرستادن پول و قَزاق به نام حمایت و به قصد فرمانبردار ساختنِ او و دیگر تهدید شدن به مرگ است به اشارتِ «اَمیراَعظم» حاکمِ گیلان و اقدامِ «آقا عزیز» مُرادِ وی، به عاملیّت «پهلوان داود» از لوطیانِ تهران و سرسپردهٔ «آقاعزیز»، که شرح آن را نگارنده در مجلهٔ نگین شمارهٔ اسفند ۱۳۵۸ هـ. ش، تحریر کرده و نیز در دفتری جداگانه به نامِ «خاطراتی از دهخدا و از زبان دهخدا» همراه مطالب دیگر به چاپ رسانده است، و دهخدا به‌زیرکی تمام ازآن خطر خویشتن را رها ساخته؛ واقعهٔ دیگر استنباطِ ناروایِ گروهی مُتعصّبانِ افراطی است از مندرجاتِ صور اسرافیل که اتحادیّهٔ طُلاّبِ وقت را به اعتراض بر مقالاتِ دهخدا واداشته و برخی قِشریّون را به دم از تکفیرِ نویسنده زدن کشانیده بود که موضوع در مجلسِ شورای ملّی مطرحِ رسیدگی واقع می‌شود و در جلساتِ عَلَنی وُکلا موافق و مخالف در آن باره سخن می‌گویند و سرانجام پس از محاکمهٔ دهخدا نسبتِ تکفیر به نویسندهٔ مقاله رَد می‌شود و مجلس نظر می‌دهد که روزنامه مدتی در توقیف بماند.[1]

باری دهخدا پس از مدتی نزدیک به یک ماه از بُمباردمان مجلس به اروپا تبعید می‌شود. مَصائب او را در دیار غُربت از سختیِ معیشت و نگرانی از مَعاشِ مادر و خواهر و برادرانِ خُردسال و اقداماتی که با یاریِ دیگر ایرانیان در رساندنِ آوایِ مظلومیّت مردمِ زیرفشارِ استبداد

---

۱ — شنبه ۱۹ شعبان ۱۳۳۵ در جلسهٔ خصوصی ویکشنبه ۲۰ شعبان و نیز یکشنبه ۱۹ و چهارشنبه ۲۲ رمضان در جلسات علنی (مذاکرات مجلس شورای ملی (ص ۳۳).

به گوشِ جهانیان کرده‌است،همه را در نامه‌هایِ سیاسی او و نیز در مقالاتِ آقای ایرج افشار مندرج در شماره‌های خرداد تا مهر ۱۳۵۸ هـ. ش. «مجلهٔ نگین» و در کتاب «نامه های سیاسی دهخدا» می‌توان دید مختصراً آنکه آزاده مردِ به سختی و ناداری افتاده در کشور بیگانه از گرسنگی نهراسید و از ناملایات نشکوهید و از تلاش و کوشش تن نزد، آستین به ادامهٔ نوشتن بَرزد و دامنِ همّت برای نشرِ روزنامه بر کمر استوار ساخت و با یاری علامهٔ مرحوم مُحمّد قزوینی و کمک مادّی و معنویِ مرحوم مُعاضِدُ السَّلطَنهٔ پیرنیا سه شمارهٔ دیگر از روزنامهٔ صوراسرافیل را با همان قطع و شکل و سبک و روش در شهر ایوردُن سویس تهیه و در پاریس به چاپ رسانید.

تاریخ اولین روزنامهٔ دورهٔ دوم غُرّهٔ مُحَرّم ۱۳۲۷ هـ. ق. برابر با ۲۳ ژانویه ۱۹۰۹م ،و تاریخ سومین و آخرین شمارهٔ منتشر شدهٔ آن ۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ. ق. برابر با ۸ مارس ۱۹۰۹ م. است.

اینجا بی‌وجه نیست گفته شود که دهخدا سردبیری روزنامهٔ روحُ القُدس به مدیریت سلطانُ العُلماء خراسانی را نیزداشته وظاهراً یک یا دو شماره از این روزنامه را در اروپا با همان اسلوب و طرح و شکل چاپ کرده است.[1]

دهخدا از اروپا به استانبول می‌رود و آنجا با مساعدتِ گروهی از ایرانیان روزنامه‌ای هفتگی به فارسی با نام «سُروش» نشر می‌کند و مقالاتی در بسیاری از شماره‌های آن می‌نویسد. تاریخ اولین شمارهٔ

---

۱ ــ مقالهٔ آقای محمدگلبُن، مجلهٔ آینده سال پنجم شماره‌های ۷ تا ۹ ص ۴۹۰ تا ۵۰۰) سال ۱۳۵۸ هـ.ش.) باتذکر این نکته در تأیید و تکمیل آن مقاله که «میرزا علی اکبرخان قزوینی» همان دهخداست بدین دلیل که در روزنامهٔ صور اسرافیل از شمارهٔ ۱۵ دورهٔ اول به بعد نیز همین عنوان را برای خود آورده است بدون کلمهٔ دهخدا.

سروش چهارشنبهٔ دوازدهم جُمادِی اْلاخِرهٔ ۱۳۲۷ هـ. ق. برابر با ۳۰ حزیران ۱۹۰۹ م. و تاریخ چهاردهمین شمارهٔ منتشرشدهٔ آن دهم ذی‌قَعدهٔ ۱۳۲۷ هـ. ق. برابر با ۲۳ تشرین ثانی ۱۹۰۹م. است.

پس از فتح طهران به دستِ مُجاهدان و خَلعِ محمدعلی شاه از سلطنت ،دهخدا از کرمان و طهران به نمایندگی دورهٔ دوم مجلس شورای ملی انتخاب می‌شود و به استدعایِ اَحرارِ مشروطه به ایران باز می‌آید و روز یکشنبه یازدهم مُحرَّم ۱۳۲۸ هـ. ق. وارد طهران می‌شود.

در فاصلهٔ ورود به طهران تا آغاز جنگ جهانیِ اول دهخدا گذشته از سِمَتِ نمایندگی مجلس به تحریرِ مقالات سیاسی و انتقادی می‌پردازد، در روزنامهٔ «مجلس» به مدیری مرحوم طباطبائی و روزنامهٔ «آفتاب» به مدیریت سید یحیی رشتی ملقب به ناصِرُالإِسلام و روزنامهٔ «شُوریٰ» به مدیری ح. عَبدُالوَهّاب‌زاده و روزنامهٔ «ایرانِ کنونی» به مدیریت مرحوم مُدَبِّرُالمَمالک و روزنامهٔ «پیکار» به مدیری کمالی و غیره. اینجا برای رفع شبهه به مطلبی باید اشاره بکنم وآن اینکه چند ماه پس از ورود دهخدا به طهران روزنامه‌ای با نام «سُروش» درطهران، که شمارهٔ اول آن تاریخ ۲۳ ذی‌قعدهٔ ۱۳۲۸ هـ. ق. دارد، منتشر می‌شود که «اگر مرحوم دهخدا خود در ایجاد آن دخالتِ مستقیم و یا در نشرِ آن مسئولیتی بر عهده نداشته بدون تردید عامل مُهمّ ایجاد آن بوده و در آن نفوذ بسیاری داشته‌است»[1] در شمارهٔ هفتم این روزنامه به مشترکان خود بشارت می‌دهد که نامهٔ سروش از آن شماره به بعد دارای مقاله‌ای با عنوان «چرَند پرَند» بر حسب اجازهٔ مُرشد خواهد بود. عنوان این مقالات یعنی «چرَند پرَند» سبب شده است که برخی آنها را از دهخدا بدانند،

---

۱ ــ مقالهٔ آقای دکتر رضوانی استاد دانشگاه تهران مجلهٔ آینده سال پنجم شمارهٔ ۷ تا ۹(ص ۵۰۱ تا ۵۰۸).

اما بی هیچ تردیدی و به قولِ معروف باضِرسِ قاطع می توان نظر داد که مقالاتِ مذکور که در شماره های هفتم و هشتم و سیزدهم سروش طهران آمده است ریختهٔ قلم دهخدا نیست، زیرا گذشته از آنکه ذکر عبارت «به اِذنِ مُرشد» در ذیلِ عنوان مقاله خود می رساند که نویسنده دهخدا نیست و نوشته از کسی است که دهخدا مُبتکرِ مقالات «چرند پرند» اصلی را مُرشد و پیشوایِ خود می داند، اصولاً مقالات دهخدا با فنی و طَرحی خاص دارد و بکلّی مُمتاز از نوشتهٔ دیگران است و در تار و پودی از طنز وَ مَثَل و لغاتِ ادبی. و عامیانه همیشه هدفِ مشخصی را در هر مقاله دنبال می کند، در حالیکه سه مقالهٔ «چرند پرندِ» مندرج در سروشِ طهران از چنین هنرها خالی است، عباراتش سست و طنزهایش خنک است و نویسندهٔ آن نیز بی شک نوخاسته و نوپاست و اگر سخن به درازا کشیده نمی آمد تمام یا قسمتی از یکی از سه مقاله را درج می کردیم تا خوانندگان گرامی خود دریابند که تفاوت میان سخن این نویسنده با دهخدا از زمین تا آسمان است. نویسندهٔ این مقالات را از منابع دیگر نتوانستیم بشناسیم که کیست اما هر که هست نخستین کس است که در مقام پیروی از روشِ دهخدا برآمده است همچنانکه در دورانِ پس از جنگ جهانیِ دوّم نیز مرحومِ رضا گنجه‌ای در روزنامهٔ «باباشَمل» برهمین راه رفته است اما او با فروتنی در سر مقالهٔ شمارهٔ نخستین خود به پیش کِسوَتی و مُرشِدیّتِ دهخدا اشارت کرده و به حق کاری با ارجتر از مقالاتِ سروشِ طهران در طنز پردازی صورت داده است.

چندی بعد از نشرِ روزنامهٔ سروش (طهران) روزنامهٔ دیگری در طهران به مدیریت مرحوم مُدَبِّرُالمَمالِک هَرَندی منتشر می شود با نامِ «ایران کنونی»[1]. نخستین شمارهٔ این روزنامه تاریخِ سه‌شنبه ۲۸ محرم

۱ — این روزنامه را با روزنامهٔ «ایران کنونی» به مدیریت مرحوم «یغی کیان» نباید ←

۱۳۳۱ هـ.ق. برابر ۱۷ جدی ۱۲۹۰ هـ.ش. و ۷ ژانویهٔ ۱۹۱۳م. دارد و دهخدا از شمارهٔ چهارم به بعد در آن دارای مقالاتی پرمغز و عمیق است با همان عنوان معهود «چرند پرند».

در مقالهٔ شمارهٔ پنجم عنوان فرعی «یَتیم شادکُنک» را افزوده است. در شمارهٔ ششم مقاله‌ای ندارد اما از شمارهٔ هفتم (یا هشتم) به بعد تحت همان عنوانِ اصلیِ «چَرند پَرند» طرح سلسله مقالاتی را با عنوانِ فرعی «مَجمَعُ الأمثالِ دَخو» ریخته است بر مبنایِ امثال فارسی، بدین توضیح که آغاز هر مَثَلی را که مطلوب بوده نقل کرده و دنبالهٔ آن را به عباراتی طنزآمیز متضمن نَقدِ اعمالِ ناروایِ زورمندان و باز گفتنِ رنجهای دردمندان و رسوا کردنِ غاصبان و بیدار ساختنِ محرومان مُبَدّل گردانیده است. این سلسله مقالات نوآوریِ دیگری دارد که از میان آثار انتقادی و طنزآلود دهخدا با این صفت ممتاز شده است. این مقالات در شمارهٔ هفتم (یا هشتم) و نهم و احتمالاً دهم و یازدهم، و باز احتمالاً در شمارهٔ دوازدهم ایران کنونی دنبال شده است.[1]

مقالات مندرج در روزنامهٔ ایران کنونی بار دیگر در شماره‌های اول تا پنجم و هفتم و هشتم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم که به ترتیب تاریخ نشر آنها پنجشنبه یازدهم و یکشنبه چهاردهم و سه‌شنبهٔ شانزدهم و یکشنبه بیست و یکم و یکشنبه بیست‌وهشتم و سه‌شنبهٔ سی ام

اشتباه کرد. مرحوم صدر هاشمی در تاریخ جراید و مجلات ایران به این روزنامه اشاره نکرده است.

---

۱ــ شماره‌های هفتم و هشتم و دهم و نیز دوازدهم را نگارنده در اختیار ندارد و جائی نیز سراغ نکرده است. شماره‌های اول تا ششم آن را دوست دانشمند آقای دکتر رضوانی دارند و شماره‌های نهم و یازدهم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود و اطلاع نگارنده بر بودن دنبالهٔ مقالات در شماره‌هایی که نداریم از راه روزنامهٔ شفق سرخ قدیم است.

حوت ۱۳۰۰ هـ. ش. (برابر با ۲ تا ۲۱ رجب ۱۳٤۰ هـ. ق. و ۲۰ تا ۲۱ مارس ۱۹۲۲ میلادی) است چاپ شده است و ظاهراً این تکرارها که خوشبختانه ما را به قسمتی از مَجْمَعُ الاَمثالِ دَخو دسترسی می دهد، از آن سبب صورت گرفته است که مقاماتِ حاکمِ وقت که تأثیر عمیق مقالات چَرند پَرند و سخنان از جانِ نویسنده برخاسته و با جانِ مردم محروم آمیخته را خود به چشم دیده یا به گوش شنیده بودند از نویسندهٔ آن خواسته بودند که تحریر آن سِنخ مقالات را از سر گیرد[1]، و دهخدا که هرگز چیزی جز به پیروی از نیّتِ انسانی و خواستِ دلِ خویش در این گونه مسائل ننوشته بود، خاصه با توجه به محیط جدید سیاسی که تناسب و اقتضائی در آن برای خلقِ مضامینِ جدید و دقایقِ تازه نمی دیده، از تحریر مقالاتِ نو تن‌زده و با تجدیدِ مقالاتِ قدیم خواسته است از خود رفعِ تکلیف کرده باشد.[2]

در اَیّامِ جنگِ جهانیِ اوّل و مُهاجرتِ آزادیخواهان دهخدا در یکی از قُرای بختیاری مُنزوی می گردد و آنجاست که پایهٔ تهیهٔ مطالبِ کتابِ «اَمثال و حِکَمِ دهخدا» و نیز لغاتِ «لُغتنامهٔ دهخدا» را می ریزد و چون جنگ به پایان می رسد و به تهران بازمی گردد به مطالعهٔ مُتونِ مَنظوم و مَنثور فارسی و استخراج امثال و لغات می پردازد و به شرحی که در مُقدمهٔ کتابِ «گزیدهٔ اَمثال و حِکَم»، که همین روزها نشر شده است، گفته‌ایم چهار مُجَلّد کتابِ مذکور را در فاصلهٔ سالهای ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۱ هـ.ش. در ۲۰۷٦ صفحه متن و ۱۸۰ صفحه فهارس با تقریباً سی هزار عنوانِ مَثَلی و حُکمی و زبانزدی و اصطلاحی و کنایه‌ای و نزدیکِ ده‌هزار مَثَل و حکمت و کنایه و اصطلاح که به عنوانِ نظیر و

---

۱ ــ اطلاع بر این نکته را مرهون دوست دانشمند آقای دکتر اسماعیل رضوانی هستم.

۲ ــ چند نمونه از «مجمعُ الاَمثال دخو» در منتخبات مرحوم ضیاء هَشترودی نقل شده است ظاهراً از شفق سرخ قدیم.

مُرادف آمده و با حدود دوازده هزار مورد استنادی به شعر شاعران یا نوشتهٔ نویسندگان معتبر فارسی تدوین و طبع و نشر می کند و یادداشتهای لغتنامه و لغات استخراج شده از متون را که مُقارن و به دنبالِ این کار خود با یاری برخی از فضلای کشور تهیه دیده بود آمادهٔ تنظیم و تألیف می سازد، که پس از تصویب قانونی از مجلس شورای ملی دایر به لزوم چاپ آن (۱۳۲٤ هـ. ش.) توسط خود مجلس، قسمتی از آن در حیاتِ خود دهخدا، یعنی در فاصلهٔ سالهای ۱۳۲٤ تا ۱۳۳٤ هجری شمسی، تنظیم و چاپ می شود و بقیه را همکاران و دستیاران ایشان برطبقِ وَصیّتی که کرده بود در سالهایِ بعد تألیف و تنظیم و طبع کرده‌اند و هم اکنون لغتنامهٔ دهخدا، این اثر جاودانهٔ زبان فارسی پس از شاهنامهٔ فردوسی، در بیش از بیست و شش هزار صفحه به قطعِ رَحلی سه ستونی، پشتوانهٔ قوی زبان و سرمایهٔ عظیم فرهنگ ماست.

کارهای جنبی دهخدا که همراه و همزمان استخراج مطالب و لغات امثال و حکم و لغتنامه و تدوین و طبع آنها صورت گرفته است همچون تصحیحِ دیوانهایِ ناصرخسرو و منوچهری و فَرّخی و سَیّد حسنِ غَزنوی و سوزنی، و ترجمهٔ آثاری از زبان فرانسه به فارسی و تهیهٔ لغتنامه‌ای فرانسه به‌فارسی با معادلها و مترادفات بسیار و یافتنِ صورتِ صحیحِ بسیاری از واژه‌ها در متون ادبی، با آن ذوقِ سرشار و شَمّ قوی، که گاه نامی جز اِلهام و اِعجاز ندارد، و تصحیحِ کتابهایِ لغت چون لُغتنامهٔ اَسدی و صِحاحُ الْفُرس، و تحریرِ حاشیه و توضیح بر بسیاری از کُتبِ مَنظوم و مَنثورِ فارسی و عربی خود جلوه‌های دیگری از فضل و فضلیت و کار و کوششِ خالصانهٔ دهخدا به شمار تواند آمد که به اختصار از آنها یاد کردیم.

شعر دهخدا خود جلوهٔ پرفروغ دیگری است از چهرهٔ تابان او، کلامی است آهنگین با بافتی ویژه همانند مقالاتِ طنزآمیزش که در آن

جوهرِ سَیّالِ خیال و اندیشه‌های باریک انسانی به لطافت و نرمی می‌تَراود و همچون جویباری زُلال که گاه در مَسیری هموار سَیر دارد و زمانی در خَم و پیچ‌سنگهایِ سربرکرده از فرازها بر نشیبها می لغزد و پیش می‌رود، از مضامین کلماتِ ساده بر لغاتِ عامه می‌غلتد و از درونِ عباراتِ فَصیح ادبی به مَثَلها و اصطلاحاتِ مردم کوچه و بازار نقل می‌کند و همانند کاروانیان که شب هنگام به راهنمائیِ ستارگان و روزها بر حسبِ غَریزه و تجربه بی هیچ نشانه و علامتی درست و راست به منزل مقصود فرود می‌آیند، وی از این ناهمسانیهایِ ظاهرِ کلمات وتعبیرات بیگانه‌نما استادانه و با آهنگی مطلوب و نیّتی خیر به‌هدف انسانی خویش می‌رسد. شعر دهخدا چون نثر وی با تازگی و نوی همراه و با خیالهایِ باریک و مضامینِ لطیف دست در گردن و به حکمتِ توده یعنی مَثَل انباشته است، و سر مشق قافلهٔ پیمایندگان راه نو در شعر و شاعری است.

این سرودها که همپایِ مقالاتِ وی در سراسر زندگیش هستی گرفته‌اند، از دل آگاه و اندیشهٔ بلند برخاسته و از پست و بلند زندگی نابرابر طبقات مایه گرفته و مَدَدِ سرایندگان بعد از وی در نو پردازیِ اصیل گشته‌اند. در مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار وی که به زودی نشر می‌گردد این مطلب را اندکی گشاده‌تر بیان کرده‌ایم.

پیش از بیان احوال سالهای اخیر عمر دهخدا ذکر این نکته را لازم می‌بیند که غالب کسانی که زندگینامهٔ دهخدا را تحریر کرده‌اند حتی یاران و همکاران ایشان از رویِ ظاهرِ امر و نوع کار نوشته‌اند که دهخدا پس از اتمام جنگِ جهانی اول و بازگشت از بختیاری به طهران از سیاست کناره گرفت و به تحقیق و تَتَبّع پرداخت. به گمان من اگر در معرفیِ دهخدا و بر شمردنِ صفاتِ زشت و زیبا و اعمال نیک و بدِ وی جایی باشد که نویسنده یانویسندگان کوتاه‌آمده‌اندوازسر مطلب سرسری

گذشته، همین جاست، چه دهخدا فردی سازنده است، جامعه‌ساز است، مردم دوست و مردمی پرور است، و این صفات وقتی مَلکه و خوی کسی شد انقطاع نمی پذیرد. بسیار بوده‌اند و هستند کسانی که احوال جامعه ومردم آن را نقد می کنند و متجاوزان را می کوبند و فجایع را اِفشا می کنند و خائِنان را رسوا می‌سازند و زشتیها را نمایان می سازند اما به‌جایِ آنچه و یران می‌سازند و می کوبند و بر باد می‌دهند چیزی به پا نمی کنند، قدرتِ سازندگی ندارند. شاید غالب ایرانیان نَقّادانی استاد باشند و مسائل را خوب تجز یه و تحلیل کنند اما با آنکه عیبها و نقصها را نیک آشکار می‌سازند قدرتِ رفعِ نَقص و هنرِ ساختن و پشتکار و همّتِ پی ر یزی بنای درست و مُداومَت در کار را ندارند. اما دهخدا درهمه کار و حال سازنده نیز هست، تاز یانهٔ تنبیه او چوبِ گُلِ مُعلّم است، سخنانِ نیشدارِ وی درسِ مَحَبَّت است، طنزهایِ پر طَعنش از بیراه به راه کشاننده است. هیچ جا کار را به و یرانی نمی کَشاند مگر آنکه طرحِ آبـاد کـردنِ آن‌را از پیش آماده داشته باشد، دهخدای نو یسندهٔ چَرند پَرند و مَجمع‌الامثال و مقالاتِ سیاسی برایِ مردم قلم می زند، از زندگیِ مردم اِلهام می گیرد و سرمایهٔ دم و قلمش حکمت و معارفِ مردمِ عامه است، قلمش با ز بانِ مردم سخن می گو ید و شعرش با کلماتِ عامه بر محرومان و دردمندان می گر ید و ناله می کند. پس وقتی به جمع‌آوریِ اَمثال یعنی به‌سرمایهٔ‌مردم، ازز بان‌وتداولِ آنان‌برمی خیزد یا این گنجینه‌ها را از میانِ عبارات و ابیاتِ کُتُبِ مَنثور و مَنظوم بیرون می کشد و بدانها نظمِ منطقی می‌دهد و به نسلِ مُعاصر و نَسلهایِ آینده تقدیم می کند، باز دهخدایِ نو یسندهٔ چرند پرند یعنی «دخو» است که این نوبت منحصراً سازندگی دارد. در لغتنامه نیز حال بدین منوال است ز یرا لغت ابزار نطق و وسیلهٔ تَفهیم و تَفاهُمِ مردم است، هر چه اطلاع مردم بر این وسیله بیشتر باشد و این ابزار آسان‌تر به خدمتشان درآید، بدیهی است که وسعتِ اندیشه و

قدرتِ عَملشان بیشتر خواهد بود، و دهخدا این ابزارها را طی سالیان از زبان مردم و از دیگر آثار منظوم و منثور فارسی بیرون کشیده و دسته‌هایِ گُلِ دِماغ‌پرور از آنها ترتیب داده و گلستانِ همیشه خوشی، برای جامعهٔ فارسی‌دانِ فارسی‌گویِ فارسی‌خوان فراهم آورده است، پس کارهایِ عظیمِ به ظاهر تحقیقی و علمی او چیزی جز دنبالهٔ کار انسانی وی یعنی نقد و بررسیِ افکار مردم کشور وساختنِ بنای نو با اسلوب تازه و آسایش‌طلبی برای همهٔ افراد جامعه نیست. خلاصهٔ سخن آنکه کارهای تحقیقی دهخدا جلوهٔ دیگری از همان نیات انسانی و انسانیت و وطنخواهی و مردم دوستی اوست. کاری که به اقتضایِ محیط از «واچیدن» به «چیدن» گراییده است و بس.

دهخدا در سالهای ۱۳۰۰ تا جنگ جهانی دوم نخست ریاستِ کابینهٔ وزارتِ مَعارف را داشته و سپس به ریاستِ مدرسهٔ علومِ سیاسی، که خود در آن دانش اندوخته بود، رسیده و پس از تبدیلِ آن مدرسه به دانشکدهٔ حقوق و علومِ سیاسی و اقتصادی تا سال ۱۳۲۰ هـ. ش. ریاست آن دانشکده را تصدی کرده است اما سالهایِ اخیر ریاست را بیشتر در منزل به استخراج لغات از راه مطالعهٔ مُتون و تصحیح و تحشیهٔ کتب گذرانیده و در حقیقت شغلِ دیوانی او و حقوق آن برای امکانِ زیست و تَحمّلِ کار مُداوِم شبانروزی و به اصطلاحِ خودش داشتنِ بخور نمیری بوده است.

پس از اشغال ایران از جانب روس و انگلیس و امریکا متعاقب بروز جنگ جهانی دوم، دهخدا از کار دیوانی بازنشسته شد و یکسره به کار لغتنامه پرداخت و با تصویب قانون چاپ آن از طرف مجلس شورای ملی، چنانکه اشاره کردیم، به تنظیم یادداشتها و تألیف و مقابله و طبع آن نظمی و سرعتی دیگر داد و دستیارانی نوگرفت و کار را تا سه ماه قبل از درگذشتِ خود بی وَقفه پی گیری کرد.

در فاصلهٔ تحریر مقالات در «ایران کنونی» تا آغاز حکومت ملی مرحوم دکتر مصدق یعنی قریب چهل سال کار **دهخدا** در نویسندگی غیر تحقیقی منحصر است به تکرار چاپ همان مقالاتِ «ایران کنونی» در روزنامهٔ شفق سرخ (سال ۱۳۰۰ هـ.ش.) و نیز چند مقالهٔ ادبی در مَباحثِ لُغَوی در مجلهٔ مهر و یغما و همچنین مقاله‌ای راجع به مرحوم اِعتصامُ المُلک در مجلهٔ بهار. به عبارت بهتر دهخدا دیگر مستقیماً راهی را که در صوراسرافیل و سروش و ایران کنونی می رفته دنبال نکرده است، تنها در یادداشتی که از آن مرحوم مانده از مقاله‌ای فکاهی که در روزنامهٔ مجلس نوشته ونیزمقاله ای که در روزنامهٔ آفتاب تحریر کرده است خبرمی دهد اما با تَجسسی که در آن دو روزنامه شد چیزی بدست نیامد. تنها میانِ اوراقِ بازمانده از آن مرحوم پیش‌نویسِ مقاله‌ای طَنزآلود و فُکاهی گونه دیده شد که در همین کتاب چاپ شده است و اگر این مقاله قبلاً در روزنامه یا مجله‌ای چاپ شده باشد نگارنده از آن بی خبر است.

در نخستین کُنگرهٔ نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ هـ.ش.) دهخدا جزءِ هیأتِ رئیسه شرکت داشت و با کارهایِ سترگ و نوآوریهایِ خود پشتوانه و سرمایهٔ نویسندگی و مایهٔ مُباهاتِ نویسندگان شمرده می شد.

در سالهایِ مُقارنِ حکومتِ ملّی مرحوم دکتر مُصَدّق (حدود سال ۱۳۲۸ هـ.ش. تا پایانِ حیاتِ دهخدا ۱۳۳٤ هـ.ش.) بار دیگر آتشِ پرفروغ و گرمی بخشِ وطن‌خواهی و انسان دوستی و نوع‌پروریِ دهخدا از زیر خاکستر زمان و کارهای تحقیقی و علمی زبانه می کشد و جانِ مُشتاقان و کالبُدِ فسردهٔ شیفتگانِ قلمِ خود رازندگی و گرمی دیگرمی‌بخشد. این مرد تشنهٔ آزادگی و آزادی از این جنبش و جَهِش جانی و نیرویی تازه می یابد و بی آنکه دامن تحقیق و مطالعه را از کف رها سازد در دفاع از آزادی و ستیز با استبدادِ نو و دفاع از حقّ محرومان و حمایت از حکومتِ

ملّی مقالات و اشعار و مُصاحَبه‌هایِ رادیوئی و مطبوعاتی مُؤثِّر و مَتین ترتیب می‌دهد، تند و بی‌پروا و پر هَیَجان، امابه‌ادبِ‌تمام و دور از هر غرض و هَوس، زیرا چنانکه می‌دانیم شرمگَنی از خصوصیاتِ بارزِ دهخداست در شعر و نثر، تا آنجا که در دو کتاب لغتنامه و امثال و حِکَم که گاه از نقلِ هَزل و شوخی و ناسزا و دُشنام به عنوان لغت یا مَثَل‌گُریزی و گُریزی‌نیست دهخدا استادانه و لطیف به آن موارد صورتی ملایم داده و تعبیری آمیخته به ادب کرده است.

از کارهای نمایان وی در این اوان تأسیس جمعیت مبارزه با بیسوادی است در اوایل اسفند ماه ۱۳۲۹ هـ.ش. که اعلامیهٔ ساده و پر ازحقیقت‌آن در اردیبهشت ۱۳۳۰ هـ.ش. صادر شده است و دهخدا از زبانِ جمعیت می‌گوید که هیچ مقصود و منظور سیاسی ندارد و دستِ استعانت و تَوسّل به سویِ هر ایرانیِ شهری، ده‌نشین، و اَحشام‌پرور که خواندن و نوشتن می‌داند، دراز و از او تَمَنّا می‌کند که در هر مَسلک و دین و مذهب که هست هفته‌ای یک یا چند ساعت وقت خود را صَرفِ تعلیمِ بی‌سوادان کند. و جالب آنکه در مُصاحبه‌ای که در همین باره با وی کرده و از امکانِ دریافت کمک از دولت پرسیده‌اند به پاسخ گفته است:

«بهتر است دولت دخالت نداشته باشد. اگر پایِ دولت را در این کار باز کنیم راه تازه‌ای برای دزدان، از خزانهٔ ملّت باز می‌شود»، و عجبا که اقدامات بعدی که در مسألهٔ مبارزه و پیکار با بی‌سوادی بعدها دیگران کردند نشان داد که هزینهٔ کار همیشه قطعی اما حاصل آن ناچیز بوده است.

دهخدا چنانکه گفتیم در سالهایِ پایانِ زندگی به حکومتِ ملی شادروان دکترمحمد مُصدق دل داد و او را با قلم و قدم یاری کرد و کوشید تا عواملی را که ممکن بود در راه آن حکومت سَدّی و بندی ایجاد کنند از میان بردارد و بدین نیّت ملاقاتها با رئیسِ دولت و رئیسِ مملکت

به اقتضایِ حوادث داشت تا احتمالاً از تندرویها و تصمیماتِ نامساعد هر یک با خردمندی و تدبیر جلوگیر شود. و از همین رهگذر بود که پس از کودتایِ بیست و هشتم مُرداد ماه ۱۳۳۲ هـ.ش. و سقوط حکومتِ ملی وی را مُتَّهَم به مخالفت با دستگاهِ سلطنت و گام زدن‌در راهِ احرازِ مقاماتی عالی کردند و نوبتی نیز دادستانِ وقتِ ارتش به منزل ایشان رفت و به دو زانویِ ادب درآمد و سؤالاتی کرد و پاسخهای استوار شنید و بازگشت، اما چون نَصَفَت حکومت نداشت نوبت دیگر در۲۵ مهر ۳۲ وی را به دادستانی دعوت کردند و پس از ساعتها درنگ و پاسخ گویی به سؤالات مُکرّر، نیمه شب، رنجور و مانده به منزل برگرداندند و در هَشتی و دالانِ منزل رها کردند. پیرِ فرسودهٔ از حال برفته بی‌آگاهیِ اهل خانه ساعتها نقش بر زمین بماند، تا خادمی که برایِ اداء فَریضهٔ صبح برخاسته بود، کالبدِ فسردهٔ او را به درون خانه نقل و اهل خانه را آگاه ساخته بود تا تیمارداری وی کنند.

دهخدا از پسِ بر افتادنِ حکومت مرحوم دکتر مصدق تَحَمّلِ گردشِ نامُلایِم و خلافِ مراد از زمانه نتوانست کرد، چه اعتقادِ او این بود که:

«ما از شاه تا گدا مهمانهایِ چند روزه یا چند سالهٔ این مملکتیم. تنها خداوند متعال جاویدان است، این مملکت مالِ اَخلافِ ماست، همانطور که اَجدادِ ما به ما سپرده‌اند، باید به اَخلافِ خود بسپاریم. برای چند روزه کامرانی خود نباید راضی شویم که مورد نفرتِ مُعاصرین و نفرت و لَعنِ فرزندانِ خود شویم». قطعاً بر خلافِ این اعتقاد کشور را،از پسِ از میان بُردنِ آن حکومت،در راهی می دید که عمری آن راه را نا روا و نادرست دانسته بود.

دهخدایی که در مورد چگونگی تَلقّیِ خارجیان از ایرانیان می نوشت: «فکر اروپا کهنه شده است و هنوز افکار کهنه در آنها نسبت

به شرق جای دارد».

دهخدایی که معتقد بود، «برای ایرانی خارجی همه یکسان است»، از رفتن کشور کورکورانه به سوی بیگانه و نیندیشیدن از نفرینِ مردم آینده بر خویش می لرزید و چون دیگر قلم را مَجالِ جَوَلان، و قدم را یارایِ حرکت و دَم را در مُستمعانِ نامؤمن بی اثر می یافت، چون برف برابرِ آفتابِ تَموز گداخت و با آنکه تا نزدیک سه ماه پیش از مرگ کار تحقیق و تَصحیح و تألیف را رها نکرد، شمعِ وجودش را این تندبادِهایِ خانه‌برانداز فروکشت و ساعتِ شش و نیم بعدازظهر روز شنبهٔ هفتم اسفند ۱۳۳٤ هـ. ش. رخت به جوارِ رَحمتِ خداوند بُرد و نامِ پرآوازهٔ خود را زیبِ کارنامهٔ مردانِ بزرگ جهان و کارهای پرمایه و ثَمَربخش و عظیمِ خویش را پُشتوانهٔ هِنگفتِ فرهنگ ایران، خاصه ادب و زبانِ فارسی و بِالاَخَص نویسندگی و نوآوری گردانید.

روانش شاد و بهشتی باد.

* * * * *

از خصوصیاتِ اخلاقیِ دهخدا نیز کلمه‌ای چند بگوییم تا داوریها که در حقِ او خواهد شد از اعتدال به یکسو نگراید. نظری به زندگینامهٔ دهخدا نشان می دهد که وی از خُردسالی تا واپسین روزهایِ حیات حوادثِ نرم و درشت بسیار دیده و رنج و راحت به یک اندازه نداشته است: رفتنِ سایهٔ پدر از سر به خُردی، تیمارداری ِمادر بینا و مهربان، مُراقبَت و راهبریِ استادانِ دلسوز و دل‌آگاه؛ یک زمان از آموختن نیاسودن، سفر به جوانی روز و کار و تلاش در آغاز شباب برایِ گذران و معاشِ خانوادهٔ تحت تکَفّل، روآوردن به نویسندگیِ اجتماعی، و در افتادن با زورمندانِ استبداد پیشه، محاکمه و تطمیع و تهدید و تبعید شدن، و به تلخی در غمِ عزیزانِ بی نان‌آور و مردمِ محروم وطن در دیار

غربت سر کردن، و پس از بازگشت به وطن هنوز از گزندِ حَوادث دمی نیاسودن باز مُتواری شدن و مهاجرت کردن، این همه نیمی از عمر دهخداست پُرفراز و نشیب و ناآرام و گاه هَول‌انگیز. اما نیمِ دیگر آن که به ظاهر در آرامش است، با تلاش و کشش و کوششِ دائمِ درونی همراه است و مصروف ساختنِ بناهای استوار فرهنگی و ترویجِ فضل و فضیلتِ قومی و اعتقاداتِ راستین و نگهداریِ سُنَن و سرمایه‌هایِ معنوی. قلمِ کوبنده و دلِ تپنده و اندیشهٔ یابنده و تَجارِبِ و معلومات و اطلاعاتِ دهخدا این بار از افشا کردنِ جورها و باز گفتنِ رنجهای مردمِ جامعه و کوفتنِ تازیانهٔ عبرت بر پیکرِ ستمگرانِ از حق بی‌خبر و جاهلانِ به خوابِ غفلت فروشده، یکباره به خدمتِ فرهنگ و جامعه‌سازی و گرد کردنِ سرمایه‌هایِ معنوی و حکمتِ توده و ابزارِ تفکر و وسیلهٔ تَفهیم و تَفاهُمِ مردمِ پارسیگویِ پارسی خوانِ پارسی‌دان در می‌آید. دهخدا در این نیمه عمر دردی دیگر دارد صَعبتر و با شکیبی کمتر امّا مُصَمم به یافتنِ درمانِ این درد است تا واپسین دَم.

این دو نیمه زندگی دهخدا را چنین خلاصه توان کرد:

نتیجهٔ یتیمی و ناداری و سختی‌کشی و ناملایم‌بینی و تلاشِ بی‌گیر و درگیریِ مُدام از خُردسالی تا جوانی؛ قناعت است وَ شک و دلسوزی و ایثار و نوعی انزواطلبی و گاهی تُندی؛ حاصل تَـجارب و اندوخته‌هایِ او، پختگی و استوار قدمی و متانت و ثَباتِ عقیده است و انسان دوستی و انسانی اندیشیدن.

دهخدا در زندگی مادی که وسعتی زیاده نداشت گشاده دست و بی‌تکلّف بود و گاه بخششِ تا حد ایثار داشت. اما باد دست نبود. در سال دوم حکومتِ ملّیِ مرحوم دکتر مُصدّق مختصر ذخیرهٔ بازمانده از فروش خانهٔ خود را برای کمک به بودجهٔ کشور به عنوانِ رانِ ملخ تقدیم کرد. اما چون رئیسِ دولت آن را با تشکر بازگرداند به مصرفِ خریدِ

اوراقِ قَرضهٔ ملی رسانید. در وصیتنامه‌اش دیده شد که خادم و خادمه و یکی دو فرد وابسته را چون دیگر افرادِ خانواده از مُرده ریگِ لاغر بهایِ خود سهمی معین داشته‌است. با این حال در زندگی گه‌گاه نوعی رفتار آشراف مَنشانه نیز داشت که همانند تُندیها و درشتیهایِ گه‌گاهیش تضادّی را در خوی و طبیعتِ وی نشان می‌داد.

شَک را بزرگترین حَربه‌ای می‌دانست که خداوند به بشر داده است. معتقد بود که در همه چیز و همه کار نخست باید شک کرد و تردید به کار برد تا به حقیقت رسید. می‌گفت: هر چیز که در آن «اَگرمَگر» و شک به کار رود از حقیقت خالی است زیرا جائی که حقیقت باشد در آن تردید و «اَگرمَگر» راهی ندارد. از شک به حقیقت رسیدن هنرِ دهخدا بود در کارهایِ تحقیقی، امابایدِ اِذعان کرد که گاه این شک به وَسواس و اَحیاناً به سوءظن می کشید و دامنه‌اش گذشته از مطالبِ تحقیقی دامنِ افراد را نیز می گرفت تا آنجا که بر کتابهایِ خود وی نیز سایه افکن گشت بدین توضیح که لغتنامه و اَمثال و حِکَمِ وی با وجودِ انبوهی یادداشتِ مفید که برای تحریرِ مُقدّمهٔ هر کدام تدارک دیده بود، هر دو خالی از مُقدّمه نشر شد، و سبب آن جز تردید و شک در نارسا بودنِ احتمالیِ مطالبِ گرد آمده برای مُقدّمهٔ نبود. برای تفصیل تردید در ننوشتن مقدمه برای اَمثال و حِکَم رجوع کنید به مقدمهٔ کتابِ گُزیدهٔ أمثال و حِکَم از نگارنده.

دهخدا سخنران نبودوشایددرهمه عمر شمارِ سخنرانیهایش از عِدّهٔ انگشتانِ یک دست نگذشت، اما مَحضری گرم و آموزنده و پُرهَیْمَنه داشت که از تجارِب و خوانده‌ها به کمکِ حافظهٔ قَوی مُستَمِعان و حاضران را سرمستی می‌داد و فَیض می‌بخشید. در نویسندگی تا حدّ امکان ادب را رعایت می کرد و چنانکه اشاره کردیم از آوردنِ سخنانِ

ناروا و زشت تن می‌زد و به جایِ لغاتِ غیر عَفیف مُترادفاتیِ آمیخته به شرم به کار می‌برد.

دهخدا در حفظِ سُنَن و رُسومِ ملّی خاصه در اعتقادات راسخ بود و این رُسوخ را از خانواده و موطِن آنان یعنی قزوین میراث می‌برد که مردمش در این باره سختکوش‌اند و دهخدا غالباً مُتذکّر این صفتِ همشهریانِ خود بود و آنان را با ملتهایِ سُنّت‌گرایِ جهان و مُحافظه‌کارانِ در امور همه وقت مقایسه می‌کرد.

در خوش طَبعی فَراخ مِزاح نبود. طعنهایش لطیف و کوتاه و طنزآلود بود، چنانکه من باب مثال نقل کرده‌اند که چون انتخابِ نامِ‌خانوادگی معمول شد، یکی اِدّعا کرد که نخستین کس است که نامِ‌خانوادگیِ مَختوم به «زاده» برگزیده است (مثلاً «حسن‌زاده» یا «آخوندزاده» یا «تقی‌زاده») و دهخدا که این سخن شنیده بود گفته بود که ادعایش درست نیست، در قدیم نیز بوده است. و چون پرسیده بودند: چه بوده است؟ با ظرافت گفته بود: «حلالزاده»، «حرامزاده».

دهخدا بُنیه‌ای نسبتاً قوی داشت. روی زمین به دو زانو و کمی یکبَری می‌نشست و در نوشتن دستِ چپ را که صفحهٔ کاغذ را در خود نگاه می‌داشت بر بیرون سویِ زانویِ راست تکیه می‌داد. در مطالعه سریع و تیزبین و نکته یاب بود. در استخراجِ لغات و ترکیبات و امثال، فراخ حوصله بود و از مُکرّر نویسیِ عبارات و اشعار، که لازمهٔ این کار است، مانده و ملول نمی‌شد. کارِ تحقیق و مطالعه و نوشتن تا چهارده ساعت در شبانه‌روز تا سالِ آخر حیاتش ادامه داشت. در یادداشتی که مربوط به مقدمهٔ لغتنامه است نوشته است: «کار فَحص و تَتَبُّع بیش از بیست‌واند سال بکشید پیوسته و بی هیچ فصل و قطعی، حتی نوروز و عیدَیْن و عاشورا، بیرون از دو بار بیماریِ صَعبِ چند روزه، و دو روز هنگامِ رحلتِ مادرم، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْها، که این شغل تعطیل شد، و

دقایقی چند که برای ضروریات حیات در روز... بسیار شبها از بستر برمی‌خاستم و پلیتّه بِر می کردم و چیزی می نوشتم».

حرکت کمتر داشت و سیگار بسیار می کشید و غالباً بدون عینک به خواندنِ کتابها حتی لاروسِ کوچک قادر بود. می گفت پزشکان از سه کار من در حیرت‌اند: یکی بیش از سی سال بر زمین نشستن و نوشتن و حرکتِ کافی نداشتن؛ دوم سیگار بیش از حد کشیدن و سوم بدون عینک قادر به خواندن هر نوع کتابی بودن. در نوشیدنِ قهوه نیز افراط داشت و معتقد بود که با هر فنجان قهوه‌ای که می نوشد برای کار نیرو یی تازه می یابد بی آنکه در خوابش تأثیر بگذارد.

حوادث پس از برافتادنِ حکومتِ ملی، مرد هفتاد و چند سالهٔ تافتهٔ کورهٔ حوادث را یکباره از پای درآورد و بیش از دو سال مجالِ مقاومت نداد. دهخدا بیش از هفتاد سال دائم آموخت و بیش از پنجاه سال شب و روز قلم زد و آموخته و اندوخته را در راه سربلندی ایران و ایرانی و غِنایِ فرهنگ دیرینهٔ آن با طَرحی مَتین و نو به کاربرد. بر هِمّتِ بلندش آفرین باد که راهنما و مُشوّقی بهتر از و و کارهایِ ارزنده‌اش، که همه بخردانه وانسانی، و پرازعشق واعتقادوایمان است، برای جوانان این مرز و بوم نتوان یافت.

* * * * * *

در این مجموعه نخست بیست و هشت مقاله با عنوانِ «چرَند پرَند» و برخی طنزهایِ کوتاه با عنوانِ «اعلان» و غیره از سی و دو شمارهٔ روزنامه صوراسرافیل دورهٔ اول (چاپ تهران) و سه مقاله از دورهٔ دوم آن روزنامه (چاپ اروپا) نقل شده است و سپس دو مقاله با عنوانِ «چرَند پرَند» که دومی عنوانِ فرعیِ «یَتیم شادکُنَک» دارد همراه سلسله مقالاتی با همان عنوان اصلی «چرَند پرَند» و عنوانِ فرعیِ «مَجمَعُ اْلاَمثالِ دَخو» از شماره‌های چهارم و پنجم و هفتم (یا هشتم) و

نهم و احتمالاً دهم و یازدهم و شاید دوازدهم روزنامه ایرانِ کنونی به مدیریتِ مرحوم مَدَبّرُالمَمالِک هَرَندی آمده است.

مقالات مندرج در ایران کنونی، چنانکه سابق گفته‌ایم، در روزنامهٔ شفق سرخ قدیم تجدید چاپ گردیده است که قسمتی از مَجْمَعُ الاَمثالِ حاضر به علّتِ عَدَمِ دسترسی به شماره‌های هفتم و هشتم و دهم و دوازدهم ایران کنونی از آنجا منقول است. پس از اینها مقاله‌ای فکاهی آمده است که مُسوَّدهٔ آن در میانِ اوراق باز مانده از مرحوم دهخدا یافته شد. و همچنین از «هَذَیانهایِ من» سه‌نمونه، و از یادداشتهایی در موضوعاتِ اجتماعی و سیاسی که بر پایهٔ اَمثالِ فارسی طرح‌ریزی و تحریر شده است تَعدادی در اوراق پریشانِ دفترچه‌ای به دست آمد، که کتاب حاضر بدانها پایان خوش می‌یابد و گه‌گاه از خطّ مرحوم دهخدا زینت می‌گیرد، تا خاطر خواننده از صِحَّتِ تعلق آنها مطمئن شود. مُشکلاتِ لغوی و مَعانیِ برخی لغات و اصطلاحات و توضیحات لازم ذیل هر مقاله آمده است تا خواننده از این جهات با دشورای روبرو نباشد.

لازم به تذکر است که مقالاتِ حاضر مستقیماً از منابع اصلی نقل شده‌اند و نیز ذکر این نکته لازم است که مقالاتِ «چرند پرند» را نخست مرحوم سَعیدِ نفیسی در مُجلّدِ اول «شاهکارهایِ نثر فارسی معاصر» به چاپ رسانیده است. چند نوبت جداگانه نیز طبع و نشر کرده‌اند اما غالباً خالی از تحریفات نیست.

تحلیل جامع و سودمندی نیز دوست دانشمندم آقای دکترغلامحسین یوسفی استاد دانشگاه از مقالاتِ دهخدا در مجلد دوم کتاب «دیداری با اهل قلم» دارند که کاری تمام در این زمینه است.

در تهیهٔ این مجموعه دوست دانشمند آقای دکتر اسماعیل رضوانی استاد دانشگاه تهران نگارنده را راهنمائیها کرده‌اند و مجلدات بسیاری از روزنامه‌های گرانبها و کمیاب خود را برای تهیهٔ مقالات

حاضر و نیز مقالاتِ سیاسی دهخدا با سعهٔ صدر تمام در اختیار نهادند. از ایشان صمیمانه تشکر دارم و نیز از دوست فاضل آقای محمود مُدَبّری که دبیری است دردستگاه لغتنامهٔ دهخدا کوششی ارزنده دارند سپاسگزارم که رنج استنساخ برخی مقالات را که اصل آنها در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران یا کتابخانهٔ ملی و یا کتابخانهٔ مجلسِ شورای ملی نگاهداری می شود بر خود هموار ساختند.

از خانوادهٔ مرحوم دهخدا خاصه از آقای دکتر سَتّارآل بویه و خانم تی تی آل بویه ونیزازآقای فرهاد دهخدا که یادداشتها و اوراقی را که در این مجموعه مورد استفاده قرار گرفته است در اختیار نگارنده نهادند سپاسِ فراوان دارم. و نیز شکرگزار دوستان ارجمند آقایان دکتر مصطفی مقربی وکریم امامی و محمدجعفر بیضاوی هستم که نگارنده را به روشن شدن برخی نکات و اصلاح خطاهای چاپی راهنمایی کردند.

در تَحلیلِ اجمالی مُحتوایِ مقالات در صدد بازگو کردن همهٔ نِکات و دقایق نیستم، چه گذشته از آنکه کاری است دشوار و همانندِ عشق اول آسان می نماید و سپس مشکلها می افتدش، سخن گفتن از مندرجاتِ مقالاتِ دهخدا غیر از شرحِ جزئیات وزندگی وی که تا حد امکان بدان اشاره کردیم و باز سِوایِ تحلیل و موشکافی در یکایکِ مقالات و تشریحِ جداگانهٔ هر کدام، به مقدمه ای مبسوط در تاریخ روزنامه نگاری در ایران و جنبشهای آزادیخواهی و نَهضتِ مَشروطه طلبی نیازداردتاحقّ سخن ادا شود و وقایع مذکور در مقالات برای خواننده مُبهم نماند، و پیداست که مقدمهٔ حاضر آن همه بسط را بر نمی تابد و نگارنده امیدوار است که این مُهِمّ را در مقدّمهٔ مجموعهٔ مقالاتِ سیاسی آن مرحوم تدارک بیند، لذا اینجا خطوطِ اصلی طرح مقالات و ریزه کاریها و هنر نویسنده را تا حد توانائی ترسیم می کند، خاصه که غرض اصلی آن بوده است که متنی مُنَقَّح و جامع با توضیحاتِ لُغوی در اختیار خوانندگان

گذارده شود تا باقیِ مسائل را خودشان با نکته سنجی به ذوق و اعتقاد در یابند، و بی آنکه یارِظّنِ خود شوند از بَطنِ نوشته ها اَسرارِ درونِ نو یسنده را بجو یند و مکتب و روشِ عالی او را پیروی کنند و متابع معتقد اوگردند. مطالعهٔ متن روزنامهٔ صوراسرافیل نیزکه اخیراًبه صورت اُفست چاپ شده است برخی مطالب و حوادث مبهم را روشن می سازد. شرح احوال بسیاری از افرادی که نامشان در این مقالات آمده است را نیز می توان در کتاب «شرح حال رجال ایران» تألیف مهدی بامداد و تار یخ مشروطه و کتابهای دیگر دید.

مقالات حاضر بیشتر و بهتر از هر کار علمی و تحقیقی و هر نوشتهٔ اجتماعی و سیاسیِ دهخدا، نمایندهٔ شخصیت و انسانیت و نوع دوستی و اندیشه هایِ بلند و بینشِ تیز اوست. می دانیم دهخدا بازبستهٔ خانوادهٔ متوسط الحال جامعه است، طبقه‌ای که همه وقت در میان دو انتهای مُفرِط و مُفرّط جامعه، حافظ فرهنگ و سنن و حامل امانت دین و اعتقاد بوده است و این حال خود یکی از پایه هایِ استوار اندیشه و کار دهخداست. دل دادن به زمزمه هایِ مَحَبَّت‌آمیزِ مادر و استاد در مکتب و مدرسه، و آموختنِ علوم قدیم و جدید و تکمیل معلومات، کسبِ تَجارِب در دیارِ مغرب و چشم گشودن بر رازهایِ ترقی مِلَل، با استعدادی خدا داد و حافظهٔ قوی و هوش سرشار برای طَرح مسائلِ منطقی، در نو یسندگی قدرتی تمام بدو بخشیده و سخن او را بر معلوماتِ کهن و نو متکی ساخته و اندیشهٔ او را از این رهگذر بلندی پرواز، و دیدِ او را وسعت بسیار داده است، واقعهٔ پُر تأثیرِ مرگ پدر درخُردسالی،ضعفِ بُنیهٔ مالی خانواده در ایام کودکی و نوجوانی، و تلاش برای معاش در جوانی، دهخدا را بر وضعِ طبقاتِ فرودست و حالِ تباهِ آنان و دردمندیهاشان نیک واقف ساخته وسِنخیَّت و تر بیتش او را با آنان همدلی داده است. اما کمیِ مال و مَنال چنان نیست که عُقده‌ای ایجاد کند و به تندروی و مال اندوزی

بکشاند، چه خردمندی و همّتِ بلند و اندیشهٔ ژرفِ وی لُگامِ توسنِ زیاده‌طلبی را همه وقت کشیده داشته و طبیعتِ سرکشِ را رام کرده و به راه بخشش و ایثار و بلند نظری و غم دیگران خوردن درآورده است. آن توجه زیرکانهٔ دهخدابه «مَثَل» و در یافتن رازِگیرائی آن از خُردسالی چون بختِ مساعد بر همهٔ آثار او سایه افکنی دارد و دهخدا با هشیاری از این عامل، یعنی ازسرمایهٔ مردم وحکمت توده که در سینه‌ها گنج‌آسا جایگاه آرام داشته و حفظ شده و چون قدح دست به دست و چون سبو دوش به دوش از پدر به پسر نقل شده است، سودها در هر موقع مناسب برده و نوشته‌های گوناگون خود را به مَثَلهایِ سایر انباشته است تا آنجا که برای سلسله مقالات «مَجمَعُ الاَمثالِ دَخو» و «هَذَیانهایِ من» و «یادداشتهایِ پراکندهٔ» خود مستقیماً از آنها تکیه‌گاههای قوی ساخته و طرحی نو در نویسندگیِ انتقادی درافکنده است. گردآوری همهٔ اَمثال و حِکَم و اصطلاحات و کنایات در مُجَلّداتِ چهارگانها کتاب «اَمثال و حِکَم» ازز بانِ‌مردم و از خِلالِ کُتُب نَظم و نَثر نیز نمایندهٔ کمال توجّه اوست به این سِنخ از سخن.

در پرنیانِ‌نثرِ دهخدا، همچنانکه در پَرَندِ شعرِ او، «مَثَل» چون تارها به‌باریکی و ظرافت تمام به رَدَه ایستاده است و طنز، دیگر عامِلِ مُشخَّص نوشتهٔ او، چون پودهایِ لطیف، بافتِ این تافتهٔ جدا بافته را کمال بخشیده است.

ابتکارات و نوآوریها چهرهٔ این جامه را زیبائی و نقش بخشیده و کلماتِ سادهٔ عامیانهٔ نرم در کنارِ لغاتِ تراش خوردهٔ زیبای ادبی خطوط و انحناهایِ خیال‌انگیز آن را تدارک دیده است. نوشتهٔ دهخدا مَعجونی از شَهدِ «مَثَل» و چاشنیِ «طنز» و مُرَکبّی مُفَرّح از لغاتِ مردمِ کوی و برزن و کلماتِ گوشنوازِ اهلِ ادب است، مَثَل با تمام اجزاء و ارکانش و طنز با همهٔ ظرافت و هنرهایش و لغت با تمامِ استواری و روانی و سادگیش،

بی زَرق و بَرق و صنعت و فن.

مقالاتِ دهخدا کُلاً هر یک طرحی دقیق دارد که با هشیاری و ظرافتِ تمام ریخته شده است و هر مقاله را مقدمهٔ جالبِ اِبتکاری و اِبداعی است در موضوعاتِ مختلف و خالی از تکرار و ابتذال و پر از گُریز و پرهیزِ بجا و حمله و هجومِ بموقع، که غالباً از زبانِ خود مردم تقریر و جای جای در خِلالِ مطالب مُتنوّع و مسائل روز جامعه طرح گردیده است، و در آنها رندانه اما با متانتِ تمام فساد و تجاوز و اعتقاداتِ خُرافی و جهل و بیخبری و کارهایِ ناروا به بادِ انتقاد گرفته شده است. در لَفافِ ظرافتها و طعنها مُسَبِّبانِ عقب‌افتادگی و نادانی و سیه روزیِ فرودستان و محرومان گاه صریح و زمانی به کنایه معرفی و رسوا گردیده‌اند، اما در همهٔ این احوال، چنانکه گفتیم تدبیرِ برافتادن جهل و فساد و چارهٔ دفعِ مُفسد و مُغرض نیز از نظر نویسنده دور نمانده وساختن، همیشه رُکنی ازمقصودِ اصلی او در تحریرِ مقاله بوده است، چه دهخدا با طبعِ جامعه و طبیعتِ مردمِ زمانهٔ خود آشنائی نزدیک و نشست و خاست دارد، زشتیها و نابسامانیها و کمبودها را آسان و خوب تشخیص می دهد، آنجا که نیشی بجا می زند، مَرهمی بموقع نیز می نهد. دهخدا نیک آموخته‌ای خوب آموزنده است، چاره‌ها و راهِ رهائیها در نوشته هایش همیشه همراهِ نشان دادنِ رنجها و دردهاست.

برخلافِ بسیاری مُنتقِدان و خُرده گیران که تنها به ویران کردنِ بنیادهایِ فساد و برانداختنِ نارواها و نشان دادنِ زشتیها بَسَندِه می کنند، و راهنما نیستند، دهخدا معتقدی است سازنده و خُرده گیری راه نماینده و به عبارتِ بهتر ویران‌سازی‌ست که از پیش تدارکِ استوار ساختنِ بنیادهای نورا دیده است. این خصوصیت را در تمام آثارِ قلمیِ دهخدا از اجتماعی و تحقیقی و در سخنانِ منظوم او می توان دید. طرح و نقشهٔ کار او چنان است که از لابلایِ طنزها و گوشه و کنایه‌ها و خرده گیریها و

طعنها و ظرافتها، راهِ به راه آمدن و سرخوردن و مُتنبه شدن و هشیار گشتنِ بیراهان و بیخبران و گرانان و متجاوزان را می‌توان به وضوح دید و سِرّ تأثیر سخنان او و رازِ تازه‌ماندن و کهنگی نگرفتن مقالات و اشعارش را، با آنکه بستگی بسیار به محیط و زمانِ ایرانِ مقارن نَهضتِ مشروطیت دارد، در همین مسئله می‌توان یافت. نوآوری و اِبداع و آموزنده و سازنده بودن و برای مردم و از زبانِ حالِ مردم سخن گفتن و لطیف و روان با چاشنی طنز و طعنه بیان کردنِ مطالب، و همدلی و همداستانی کردن با محرومان و ستمزدگان، مقامی شامخ به نویسنده و امتیازی خاص به طنز پَردازی ممتاز او داده است که تا ادب فارسی به جاست پایگاه بلندِ خود را نگاه خواهد داشت.

همچنانکه اشاره کردیم بیان نکته‌ها و دقایقِ نو و بَدیع و عمیق مقالات جز با تحلیلِ یکایکِ آنها به شرح تمام و نشان دادنِ طرح جداگانهٔ هر یک امکان ندارد و در این گونه بحثهایِ اختصاری حقّ مطلب و حقّ نویسندهٔ آن بواقعی آدا نخواهد گشت.

دهخدا چنانکه سابقاً گفته‌ایم مکتبی والا دارد آموزنده و راهنما و پُرسود که از هر مکتبی در وطن‌خواهی و انسان دوستی و کمال‌جوئی و اعتقاد و ایمان داری بهتر و با شکوهتر است.

دهخدا همهٔ عمر به ایرانِ با عظمت و مردمِ آن با همه معتقداتشان اندیشیده و استقلال آن را خواسته است، حُرمتِ این نیّتِ پاک را بر جوانانِ وطن است که از این راه درآیند و در وادی استقلال که او اندیشیده است گام زنند و بر پیِ آن بزرگمرد به آزادگی، نه به تقلید، بپویند تا خود و هم میهنان و میهن خود را به رستگاری برسانند.

خدای یار و یاور چنین جوانان باد.

تهران ــ تجریش ــ اسفند ماه ۱۳۵۸ هجری شمسی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

## بمقامی رسیده ام که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس　　زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش　　سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی　　لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش　　رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

مرحوم دهخدا به حافظ و سخنِ او اعتقادی تمام داشت و کلماتِ شعر او را پُربها گوهرهای کنار هم نشانده با معانی بلند و بدیع می دانست.

این غزل را در واپسین روزهای زندگی خواسته بود که برای او بخوانند و خود نیز کوشیده بود که کلماتی از آن را زیر لب تکرار کند. روانِ هر دو بزرگمرد شاد باد.



علی‌اکبر دهخدا ـ هنگام سردبیری صوراسرافیل

# چرند پرند *

بعد از چندین سال مسافرتِ هندوستان و دیدنِ اَبدال[1] و اَوتاد[2] و مهارت در کیمیا[3] و لیمیا و سیمیا[4] اَلْحَمدُلِلّه به تجربهٔ بزرگی نایل شدم و آن دوایِ ترکِ تریاک است. اگر این دوا را در هر یک از ممالکِ خارجه کسی کشف می‌کرد، ناچار صاحب امتیاز می‌شد، اِنعامات می‌گرفت، در همه روزنامه‌ها نامش به بزرگی دَرج می‌شد. اما چه کنم که در ایران قدردان نیست!!!

عادت طبیعتِ ثانویست. همینکه کسی به کاری عادت کرد دیگر به این آسانیها نمی‌تواند تَرک کند. علاج، منحصر به این است که به ترتیبِ مخصوصی به مُرورِ زمان کم کند تا وقتی که بکلی از سرش بیفتد.

حالا من به تمام برادارانِ مسلمانِ غَیور تریاکی خود اعلام می‌کنم که ترک تریاک ممکن است به اینکه: اوّلاً در امرِ تَرک جازِم و مُصمَّم باشند، ثانیاً مثلاً یک نفر که روزی دو مثقال تریاک می‌خورد، روزی یک گندم از تریاک کم کرده دو گندم مُرفین به جای آن زیاد کند. و کسی که ده مثقال تریاک می‌کشد روزی یک نخود کم کرده دو نخو حَشیش[5] اضافه نماید همین طور مُداومت کند تا وقتی که دو مثقال تریاکِ خوردنی به چهار مثقال مُرفین، و ده مثقال تریاکِ کشیدنی به بیست مثقال حشیش برسد. بعد از آن تبدیلِ خوردنِ مُرفین به آب دزدکِ[6] مُرفین، و تبدیلِ حَشیش به خوردنِ دوغ وَحدت[7] بسیار آسان است.

برادرانِ غَیورِ تریاکیِ من در صورتیکه خدا کارها را این طور آسان کرده چرا خودتان را از زحمتِ حرفهایِ مُفتِ مردم و تلف کردنِ این همه مال و وقت نمی رهانید.

ترکِ عادت در صورتیکه به این قسم بشود موجبِ مرض نیست[8] و کار خیلی آسانی است، و همیشه بزرگان و مُتشخّصین هم که می خواهند عادتِ زشتی را از سرِ مردم بیندازند[9] همین طور می کنند.

مَثلاً ببینید، واقعاً شاعر خوب گفته است که: «عقل و دولت قرین یکدیگرست» مَثَلاً وقتی که بزرگان فکر می کنند که مردم فقیرند و استطاعتِ نانِ گندم خوردن ندارند و رَعیَّت همهٔ عمرش را باید به زراعتِ گندم صَرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد، ببینید چه می کنند:

روز اولِ سال نان را با گندم خالص می پزند. روز دوم در هر خروار یک منِ تَلخه[10]، جو، سیاهدانه، خاکِ اَرّه، یونجه، شِن مثلاً — مختصر عرض کنم، کُلوخ، چارَگه[11]، گلولهٔ هشت مثقالی می زنند. معلوم است در یک خروار گندم، که صد من است، یک من از این چیزها هیچ معلوم نمی شود، روز دوم دو من می زنند. روز سوم سه، و بعد از صد روز که سه ماه و ده روز بشود، صد من گندم، صد من تلخه، جو، سیاهدانه، خاکِ اَرّه، کاه، یونجه، شِن، شده است در صورتیکه هیچ کس ملتفت نشده و عادتِ نانِ گندم خوردن هم از سرِ مردم افتاده است. واقعاً که «عقل و دولت قرین یکدیگرست».

برادرانِ غَیورِ تریاکی من! البته می دانید که انسان عالَمِ صغیر است و شباهتِ تمام به عالَمِ کَبیر دارد، یعنی مَثلاً هر چیز که برای انسان دست می دهد ممکن است برای حیوان، درخت، سنگ، کُلوخ، در، دیوار، کوه، دریا هم اتفاق بیفتد، و هر چیز هم برای اینها دست می دهد برای انسان هم دست می دهد، چرا که انسان عالَمِ صغیر است و آنها

جزو عالَمِ کبیر.

مثلاً این را می خواستم بگویم همانطور که ممکن است عادتی را از سر مردم انداخت، همان‌طور هم ممکن است عادتی را از سر سنگ و کلوخ و آجر انداخت[۹]، چرا که میان عالم صغیر و کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد[۱۲].

مثلاً یک مریضخانه ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت موقوفاتی هم برای آن مُعیّن کرد که همیشه یازده نفر مریض در آنجا باشند. تا حاجی شیخ هادی حیات داشت مریضخانه به یازده نفر مریض عادت کرد. همینکه حاجی شیخ هادی مرحوم شد طُلاّبِ مدرسه به پسرش گفتند: ما وقتی ترا آقا می دانیم که موقوفاتِ مریضخانه را خرجِ ما بکنی. حالا ببینید این پسرِ خَلَفِ اَرشد، با قُوَّتِ علم چه کرد.

ماهِ اوّل یک نفر از مریضها را کم کرد، ماه دوم دو تا، ماه سوم سه تا، ماه چهارم چهارتا، وهمین‌طور تا حالا که عدهٔ مریضها به پنج نفر رسیده، و کم کم به حسن تدبیر، آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت.

پس ببینید که با تدبیر چه طور می شود عادت را از سرِ همه کس و همه چیز انداخت. حالا مریضخانه‌ای که به یازده مریض عادت داشت بدونِ اینکه ناخوش بشود عادت از سرش افتاد. چرا؟ برای اینکه آن هم جزو عالَمِ کبیر است و مثل انسان که عالم صغیر است. می شود عادت را از سرش انداخت.

(دخو).

---

* از شمارهٔ اوّلِ روزنامهٔ صُوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۷ رَبیعُ الاخر ۱۳۲۵ هجری قمری. برابر با ۱٤ دی ماه ۱۲۷٦ یزدگردی پارسی و ۳۰ مه ۱۹۰۷ میلادی) (ص ٦ و ۷).

---

۱ — آبدال، جمع بدل، عده‌ای معلوم از خاصان خدا که زمین هیچگاه از آنان خالی نباشد. مردانِ خدا. آخیار.

۲ — اَوتاد، جمع وَتَد، پیشوایانِ طریقت. چهارتن از بزرگان و مردان خدا که در چهار جهت دنیا و به منزلهٔ چهار رُکن جهانند.
۳ — کیمیا، صنعتی که قدما معتقد بودند با آن اَجسادِ ناقص را به مرتبهٔ کمال توان رسانید نظیر تبدیل مس به طلا.
٤ — لیمیا و سیمیا، قدما این دو را با کیمیا از علوم خَفیّه می دانسته اند.
۵ — حَشیش، سر شاخه های گلدار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن با جویدن یا تَدخین (کشیدن، دود کردن) مورد استفاده قرار دهند.
٦ — آب دُزدک، سُرَنگ. وسیلهٔ تزریق مایعات زیر پوست یا داخل عضله و رگ.
۷ — دوغِ وَحدت، دوغی مخلوط با حَشیش سوده و پونه که درویشان با مراسمی در شب میلاد حضرت امیر(ع) تهیه کنند و خورند.
۸ — اشاره است به مثل «ترک عادت موجب مرض است»، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا.
۹ — از سر مردم انداختن، آنان را از عادتی منصرف ساختن.
۱۰ — تلخه، دانهٔ خرد و مدور که در گندم‌زار روید و چون با گندم مخلوط وآردشود، نان مزهٔ تلخی گیرد. تلخ دانه.
۱۱ — چارَکه، یک چهارم آجر، پارهٔ آجر.
۱۲ — یادآور این مثل است: «چه مردی بود کز زنی کم بود». رجوع کنید به امثال وحکم دهخدا.

# چرند پرند *

## (مکتوب شهری)

کبلائی دخو! تو قدیمها گاهی به دردِ مردم می خوردی، مُشکلی به دوستانت رومی داد حل می کردی. این آخرها که سروصدایی از تو نبود می گفتم بلکه تو هم تریاکی شده‌ای. در گوشهٔ اطاق پای مَنقل لَم داده‌ای[1]، اما نگو که تو ناقُلایِ حُقّه همان طور که تویِ صوراسرافیل نوشته بودی یواشکی بی خبر، نمی دانم برای تحصیل علم کیمیا و لیمیا و سیمیا[2]، گذاشتی در رفتی به هند، حُکماً گنجنامه هم پیدا کرده‌ای. در هر حال اگر سوء ظَنّی در حقّ تو برده‌ام باید خیلی خیلی ببخشی عذر می خواهم. باز، اَلحمدُلِلّه، به سلامت آمدی جای شکرش باقیست، چرا که خوب سرِوقتش رسیدی. برای اینکه کارها خیلی شُلوق پُلوق است.

خدا رفتگانِ همه را بیامرزد خاک براش خبر نبرد. در قاقازان[3] ما یک ملا «اینَک عَلی» داشتیم، روضه خوانِ خیلی شوخی بود. حالا نداشته باشد[4]، با من هم خیلی میانه داشت. وقتی که می خواست روضه بخواند اول یک مقدمهٔ دور و درازی می چید. هر چند بی ادبیست می گفت: مطلب این طور خرفهم‌تر می شود.

در مَثَل مُناقشه[5] نیست، به نظرم می آید برای شما هم محض اینکه درست به مطلب پی ببر ید یک مقدمه بچینم بد نیست.

در قَدیمَ الاَیّام در دنیا یک دولت ایران بود. در همسایگی ایران هم دولتِ یونان بود. دولتِ ایران آن وقت دماغش پر باد بود. از خودش خیلی راضی بود. یعنی بی ادبی می شود لولهنگَش خیلی آب می گرفت[6]

کَبّادۀ مَلِکُ المُلوکیِ دنیا را می کشید.[۷]

بلی آن وقت در ایران معشوقُ السلطنه، محبُوب الدّوله، عَزیزالایاله، خوشگل خلوت، قشنگ حضور، مَلوسُ المُلک نبود.[۸] در قصرها هم سُرسُرَه نساخته بودند.[۹] مُلاّهایِ آن وقت هم چُماق الشریعة، حاجبُ الشَّریعه، پارکُ الشَّریعه نداشتند.

خلاصه آن وقت کالسکةُ الاسلام، میز و صندلیُ المذهب، اسب روسی الدّین وجود نداشت. خوش آن روزها واقعاً که درست عهد پادشاه وِزوِزَک[۱۰] بود. مخلص کلام یک روز دولت ایران لشکرهای خودش را جمع کرد. یواش یواش رفت تا پشت دیوار یونان. برای داخل شدن یونان یک راه بیشتر نبود که لشکر ایران حُکْماً باید از آن راه عبور کند. بلی پشت این راه هم یک کوچۀ آشتی کنانِ مسجدِ آقا سیّد عَزیزُاللّه[۱۱] یعنی، یک راه باریکِ دیگر بود ولی لشکر ایران آن راه را بَلَد نبود.

همین که لشکر ایران پشت دیوار رسید دید این یونانیهایِ بد ذات هفت خط[۱۲] با قشون جلو راه را گرفته‌اند. خوب حالا ایران چه خاک به‌سرش کند؟ برود! چطور برود؟ برگردد! چطور برگردد؟ ماند سَفیل[۱۳] و سَرگردان.

خدا رحمت کند شاعر را خوب گفته است: «نه در غربت دلم شادونه رو یی دروطن دارم». الخ.[۱۴] ازآنجا که باید کارها راست بیاید یک دفعه لشکر ایران دیدند یواشکی یک نفر از آن جعفرقلی آقاها پسر بیگلرآقاهایِ قزاق، یعنی یک نفر غَریب‌نواز، یک نفر نوع‌پرست، یک نفر مهماندوست از لشکر یونان جدا شد، و همه جا پاوَرچین پاوَرچین[۱۵] آمد تا اردوی ایرانیها و گفت: سلامٌ عَلَیْکُم، خیر مقدم، خوش آمدید، صفا آوردید، سفر بی‌خطر. ضمناً آهسته با انگشتِ شَهادت[۱۶] آن کوچۀ آشتی کنان را به

ایرانیها نشان داده گفت: ما یونانیها آنجا لشکر نداریم اگر شما از آن راه بروید می‌توانید مملکتِ ما را بگیرید. ایرانیها هم قبول کرده و از آن راه رفته داخل خاکِ یونان شدند. حالا مطلب اینجا نیست. راستی تا یادم نرفته اسم آن غریب‌نواز را هم عرض کنم. هر چند قدری به زبانِ ما سنگین است اما چه می‌شود کرد. اسمش «افیالتس» بود.

خدا لعنت کند شیطان را، نمی‌دانم چرا هر وقت من این اسم را می‌شنوم بعضی سفرایِ ایران یادم می‌افتد. باری برویم سر مطلب.

در آن وقت که جناب چکیدهٔ غیرت، نتیجهٔ علم و سیاست، معلم مدرسهٔ قزاقخانه، جناب میرزا عبدالرّزاق‌خان مهندس بعد از سه ماه پیاده روی نقشهٔ جنگیِ راه مازنداران را برای روسها کشیدند، ما دوستان گفتیم: چنین آدمِ با وجود حَیْف است که لقب نداشته باشد.

بیست نفر سه شبانه‌روز هی نشستیم فکر کردیم که چه لقبی برای ایشان بگیریم. چیزی به عقلمان نرسید. حالا از همه بدتر خوش سلیقه هم هستند، می‌گویند لقبی که برای من می‌گیرید باید بِکر[17] باشد، یعنی پیش از من کس دیگر نگرفته باشد.

از مستوفیها پرسیدیم. گفتند: دیگر لَقَبِ بکر نیست. کتابهای لغت را باز کردیم، دیدیم در زبان فارسی عربی ترکی فرنگی، از الف تا یاء، یک کلمه نیست که اَقلاً ده دفعه لقب نشده باشد. خوب حالا چه کنیم؟ یعنی خدا را خوش می‌آید این آدم همین‌طور بی‌لقب بماند؟

از آنجا که کارها باید راست بیاید یک روز من در کمال اوقات تلخی کتاب تاریخی که جلو دستم بود برداشتم که خودم را مشغول کنم همینکه کتاب را باز کردم در صفحهٔ دست راست سطر اول دیدم نوشته است: «از آن روز به بعد یونانیها به «افیالتس» خائن گفتند و خونش را هَدَر کردند».

**ای لعنت به شما یونانی ها مگر افیالتس به شما چه کرده بود که**

شما او را خائن بگویید. مگر مهمان نوازی در مذهبِ شما کُفر بود. مگر به غریب پرستی شما اعتقاد نداشتید؟!

خلاصه همینکه این اسم را دیدم گفتم هیچ بهتر از این نیست که این اسم را برای جناب میرزا عَبدُالرَّزاق خان لقب بگیریم، چرا که هم بِکْر[۱۷] بود هم این دو نفر شباهت کامل به هم داشتند:

این غریب نواز بود، او هم بود، این مهمان پرست بود، او هم بود، این می گفت اگر من این کار را نمی کردم دیگری می کرد، او هم می گفت.

تنها یک فرق در میانه بود که تُکمه هایِ سرداریِ افیالتس از چوبِ جنگل وطن نبود. خوب نباشد. این جزئیات قابل ملاحظه نیست.

مخلص کلام. ما دوستان جمع شدیم یک مهمانی دادیم شادیها کردیم. فوراً یک تلگراف هم به کاشان زدیم که پنج شیشه گلابِ قَمصَر و دو جعبه جَوزِقَند زود بفرستند که بدهیم لقب را بگیریم.

در همین حَیْص و بَیْص جنابِ حاجی مَلِکُ التُّجار راهِ آستارا را به روسها واگذار کردند. نمی دانم کدام نامرد حکایتِ این لقب را هم به او گفت، دو پاش را توی یک کفش کرد که از آسمان افتاده ام این لقب حق و مالِ من است.

حالا چند ماه است نمی دانی چه آلَم سَراتی[۲۰] راه افتاده. از یک طرف میرزاعَبدُالرَّزاق خان به قوّهٔ علم هندسه، از یک طرف حاجی ملک التجار به زورِ فَصاحت و بَلاغت و شعرهایِ اِمْرَءُالقَیْس و ناصرِ خسرو عَلَوی. کبلائی دخو! نمی دانی در چه اَنْشَر و مَنْشَری[۲۱] گیر کرده ایم.

اگر بتوانی ما را از این بلیه خلاص کنی مِثلِ این است که یک بنده در راهِ خدا آزاد کرده ای. خدا اِنْ شآءَاللّه پسرهایت را ببخشد. خدا یک روز عمرت را صد سال کند. امروز روزِ غیرت است دیگر خود

می دانی. زیاده عرضی ندارم خادم با وفای شما.

(خرمگس).

* از شمارهٔ دوم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۴ ربیع‌الاخر ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۲۱ دی ماه ۱۲۷۶ یزدگردی پارسی و۶ ژوئن ۱۹۰۷ م.)(ص ۹ و ۱۰).

۱ — لَم دادن، تکیه دادن بر بالشی یا چیزی دیگر یکْبَری.

۲ — ← پاروقی ۳ و ٤ ص۶.

۳ — قاقازان، بلوکی در مغرب و شمال غربی قزوین.

٤ — جمله ای که در مقام نقل مطلب از شخص درگذشته و مرده به زبان آورند.

۵ — مُناقَشه، مجادله، ستیزه.

۶ — لولهنگ کسی آب گرفتن، صاحب اعتبار و نام و عنوان بودن (لولِهنگ، لولنگ، لولئین، آفتابهٔ سفالین).

۷ — کباده، کمان نرم سست و مخصوص مشق و تمرین کمانکشی—ونیز کمان، مانندی آهنین از آلات زورخانه که به جای زه، زنجیر مانند دارد و برای قوی ساختن بازوان بالای سر به حرکت درآورند؛ کَبادهٔ کاری را کشیدن، داوطلب و مُدّعِی انجام دادن و تَعَهُّد کردن آن کار بودن.

۸ — اشارهٔ طنزآمیز است به القاب بی حد و حسابی که به اشخاص داده می شد.

۹ — اشاره است به حمام سرسرهٔ واقع در ضلع جنوب غربی باغ نگارستان قدیم، محل فعلی وزارت فرهنگ و هنر در خیابان کمال الملک مربوط به دوران فتحعلی شاه.

۱۰ — عهد شاه وزوزک، تعبیری است به طنز از روزگاران قدیم.

۱۱ — این مسجد در بازارِ تهران واقع است و از کوچهٔ آشتی کنان، کوچهٔ بسیار باریک و غالباً اختصاصی مراد است.

۱۲ — هَفت خَط، گُربُز. ناقُلا، مَکّار.

۱۳ — سَفیل، بدبخت؛سَفیل و سرگردان یاسَفیل وسَلَندر، متحیر و بیچاره وسرگردان (برخی ترکیب را در اصل «صَفیر و سرگردان» دانند که در شعر مولوی هم آمده است اما چون کلمهٔ «سَفیل» معنای متناسب مقام دارد گمان نمی رود که این تَصوّرِ دگرگونی از صَفیر به سَفیل استوار باشد).

۱٤ — الخ، مخفف الی آخر.

۱۵ — پاورچین پاورچین، حرکت با نوکِ پا و آهسته آهسته.
۱۶ — انگشتِ شهادت، انگشتِ اشاره، انگشتِ دست واقع میانِ شست و میانین. سَبّابه.
۱۷ — بِکر، نو. دست نخورده.
۱۸ — رسم بوده است که برای در یافت لقب چیزی پیشکش می کرده‌اند.
۱۹ — حَیْص و بَیْص، گیرودار، تنگی و سختی.
۲۰ — آلم سَرات، در تداول عامه، غوغا و آشوب و جنگ و جدالِ خانگی.
۲۱ — آنْشَر مَنْشَر، در تداولِ عامه، هنگامه. گیرودار. آشوب و فتنه.

ما ارشده، گدا [illegible] چند روزه [illegible] این مملکتیم
شاه خداوند تعال [illegible]
این مملکت را آل اجداد ما
همانطور که با سر خود آباء و اجداد ما
بسپاریم. [illegible] کامرانی
چند روزه خود را صرف شویم که
مورد لعنت معاصرین و [illegible]
نفرین و لعن فرزندان خود شویم.

# چرند پرند *

## (اخبار شهری)

دیشب بعد از آنکه راپورتِ مجلس را به سفارتِ روس بردم از آنجا دستورُالعَمَلِ سفارت را به پالکونیک[1] رساندم. انگلیسها را برای پاره‌ای مطالب دیدم. و اکبر شاه را ملاقات کردم. از آنجا برگشته صورتِ تَظَلُّمات[2] تازهٔ ساداتِ قمی را به مُتَوَلّی باشی گفتم. بعد مراجعت کرده خدمت پسر حاجی آقا محسن رسیدم. و در سه چهار انجمنِ مخفی — که به هزار حیله و تدبیر خود را داخل کرده‌ام — حضور به هم رساندم.

آخر شب که خسته و مُرده از پارک برمی گشتم جلو مدرسهٔ ارمنیها یک دفعه دیدم جناب دکتر... و سرکار دکتر... توی دوتا کالسکه نشسته چهار نعل می رانند، خیلی متوحش شدم که مبادا خبری که در باب بریدن پای جناب حاجی... منتشر شده راست باشد. به سرعت پیش رفتم و بواسطهٔ سابقهٔ محبتی که بود کلاه برداشته شب به خیر گفتم مقصد را پرسیدم. گفتند: هیچ... جنابِ مُستطاب حاجی... چون این روزها یک چند هزار تومان از حاجی آقا محسن و یک... هزار تومان از حشمت الملک، یک... هزار تومان از آصف الدوله، یک... هزار تومان از قوام به فاصلهٔ چند روز پخته نپخته روی هم میل فرموده‌اند تُخَمه کرده‌اند[3] وَ سُدَّه‌ای[4] روی دلشان پیدا شده، شما می دانید که ماشاءَاللّه این جماعت اختیار شکمشان را ندارند هوا هم گرم است. این قبیل اتفاقات می افتد. مسئله‌ای نیست. گفتم. خدا نکند. خداوند درد و بلای این نوع علمای ما را بزنند به جان ما شیعیان. خدا از عمر ما بردارد روی عمر آنها بگذارد. (سگ حسن دله).

## اختراع جدید

یک نفر دکتر اُطریشی موسوم به آف شنیدر وقتی که حکایت نانهای طهران را شنیده برای اینکه مینایِ روی دندان نرود و دندانها ضایع نشود غِلافی از فولاد برای دندان اختراع کرده. با استعمال این غِلاف دندان حکم آسیایی را پیدا می کند که قوهٔ چهار اسب دارد و سنگ و چارَکَه[5] و کُلوخ را به خوبی خُرد می کند. آدرس: لازارت گاسه فنگوهیلاشتال، نمرهٔ ۲۱.

## جواب مکتوب

عزیزم خرمگس! اولاد آدم مثل تو سر سلامت به گور نمی برد، ترا چه افتاده خودت راداخل کارهای دولتی بکنی، لقب بدهی لقب بگیری.[6] مگر نشنیده‌ای که شاعر می گوید: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند». از این گذشته تو چرا باید حق نمک را فراموش کنی و خدمت های دکتر میرزا رضاخانِ پِرَنس ارفع الدوله راازنظرت محو نمایی. مگر مواد قرار داد قرض ایران را از روس نخوانده‌ای؟ مگر غریب‌نوازیها و مهمان دوستیهای او را مسبوق نیستی؟ مگر روزنامه‌های خارجه را نمی بینی که هر روز پِرَنس بیچاره از کوتاهی اسم خودش گله می کند. اگر من جای تو باشم این لقب را می دهم به پِرَنس و دعوا را کوتاه می کنم، و بعد از این هم ایشان را این طور خطاب می نمایم:

سفیر کبیر افیالتس پرنسِ صلح دکتر امیرنویان میرزا رضاخان ارفع الدوله دانش.

مخلص شما (دخو) **

---

* از شمارهٔ سوم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ اول جمادی الاولی ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۲۸ دی ماه ۱۲۷۶ یزدگردی پارسی و۱۳ ژوئن ۱۹۰۷ م.)(ص ۸).

۱ - پالکونیک، افسر روسی که برای فرماندهی قزاقخانه به ایران آورده شده بود و حکمرانی ایل شاهسون بغدادی مقیم پیرامون ساوه را نیز داشت.
۲ — تَظَلُّمات، جمعِ تَظَلُّم، دادخواهیها.
۳ — تُخَمَه، سوء هضم، ناگواردی غذا، تُخَمَه کردن، سوء هاضمه یافتن. به ناگواردی دچار گشتن.
٤ — سُدّه، منع و بستگی در مجرایِ غذا پس از معده که فضول عبور نتواند کرد.
۵ — چارکه، پاره آجر، یک چهارم آجر.
٦ — لقب دادن ولقب گرفتن، اشاره است به مندرجاتِ مکتوب شهری مندرج در مقالهٔ دوم

** در شمارهٔ چهارم روزنامهٔ صور اسرافیل (پنجشنبهٔ ۸ جمادی الاولی ۱۳۲۵ هـ.ق.) (ص ۷و۸) مقالهٔ چــرند پــرند تصنیف گونه ای با عنوان، «ادبیات» منحصر شده و شرحی در آغاز آن آمده است، چنین:
کنسرت ایرانی که دختران قوچان در قهوه خانهٔ آواز «کافه شانتان» تفلیس برای روسها و ترکمنها به وزن تصینف «ای خدا لیلی یار ما نیست» داده اند. (رجوع شود به مجموعهٔ اشعار دهخدا چاپ دکتر دبیر سیاقی ص ۱۳ تا ۱۵).

## چرند پرند *

اگر چه درد سر می‌دهم، اما چه می‌توان کرد نُشخوار آدمیزاد حرف است. آدم حرف هم که نزند دلش می‌پوسد. ما یک رفیق داریم اسمش دَمدَمی است. این دَمدَمی حالا بیشتر از یک سال بود موی دماغ ما شده بود که کبلائی! تو که هم از این روزنامه‌نویسها پیرتری هم دنیا دیده‌تری هم تجربه‌ات زیادتر است، الحمدالله به هندوستان هم که رفته‌ای پس چرا یک روزنامه نمی‌نویسی؟! می گفتم: عزیزم دَمدَمی! اولاً همین تو که الان با من ادّعای دوستی می کنی آن وقت دشمن من خواهی شد. ثانیاً از اینها گذشته حالا آمدیم روزنامه بنویسیم بگوببینیم چه بنویسیم؟ یک قدری سرش را پائین می‌انداخت بعد از مدتی فکر سرش را بلند کرده می گفت: چه می‌دانم از همین حرفها که دیگران می‌نویسند: مَعایب بزرگان را بنویس؛ به ملت دوست و دشمنش را بشناسان. می گفتم: عزیزم! وَالله بِالله اینجا ایران است این کارها عاقبت ندارد. می گفت: پس یقین تو هم مُستَبِد هستی. پس حُکماً تو هم بله!...

وقتی این حرف را می‌شنیدم می‌ماندم معطل، برای اینکه می‌فهمیدم همین یک کلمهٔ تو هم بله!... چقدر آب برمی دارد.

باری چه دردسر بدهم آن قدر گفت گفت تا ما را به این کار واداشت. حالا که می بیند آن رویِ کار بالاست[1] ودست وپایش راگم کرده تمام آن حرفها یادش رفته.

تا یک فَرّاشِ قرمز پوش می بیند دلش می طپد، تا به یک ژاندارْم

چشمش می افتد رنگش می پرد، هی می گوید: امان از همنشین بد، آخر من هم به آتش تو خواهم سوخت. می گویم: عزیزم! من که یک دخو بیشتر نبودم چهار تا باغستان داشتیم باغبانها آبیاری می کردند انگورش را به شهر می بردند کشمشش را می‌خشکاندند. فِی اَلحَقیقه من دُرکنج باغستان افتاده بودم توی ناز و نعمت همانطور که شاعر عَلَیْهِ الرَّحمَه گفته:

نه بیل می زدم نه پایه[2] انگور می خوردم در سایه

در واقع تو این کار را روی دست من گذاشتی. به قول طهرانیها تو مرا رو بند کردی.[3] تو دستِ مرا توی حَنا گذاشتی.[4] حالا دیگر تو چرا شماتت می کنی!

می گوید: نه، نه، رُشد زیادی مایهٔ جوان مرگی است.

می‌بینم راستی راستی هم که دمدمی است.

خوب عزیزم دَمدَمی! بگو ببینم تا حالا من چه گفته‌ام که ترا آن قدر ترس برداشته است. می گوید: قباحت دارد، مردم که مغز خر نخورده‌اند. تا تو بگویی «ف» من می فهمم «فَرَح‌زاد» است. این پیکره‌ای[5] که تو گرفته‌ای معلوم است آخرش چه‌ها خواهی نوشت. تو بلکه فردا دلت خواست بنویسی: پارتیهای[6] بزرگان ما از روی هواخواهیِ روس و انگلیس تعیین می‌شود. تو بلکه خواستی بنویسی بعضی از مُلاّهای ما حالا دیگر از فروختن موقوفات دست برداشته به فروشِ مملکت دست گذاشته‌اند. تو بلکه خواستی بنویسی در قزاقخانه صاحبمنصبانی که برای خیانتِ به وطن حاضر نشوند مسموم (در این جا زبانش طُپُق می زند لُکنت پیدا می کند و می گوید) نمی دانم چه چیز و چه چیز، آن وقت من چه خاکی به سرم بریزم و چطور خودم را پیشِ مردم به دوستیِ تو معرفی بکنم. خیر خیر ممکن نیست. من عیال دارم، من اولاد دارم، من جوانم. من در دنیا هنوز امیدها دارم.

می گویم: عزیزم! اولاً دزدِ نگرفته پادشاه است. ثانیاً من تا وقتی که مطلبی را ننوشته‌ام کی قدرت دارد به من بگوید: تو! خیال را هم که خدا بدون اِستفتاءِ از علما آزاد خلق کرده. بگذار من هر چه دلم می‌خواهد در دلم خیال بکنم هر وقت نوشتم آن وقت هر چه دلت می‌خواهد بگو. من اگر می خواستم هر چه می دانم بنویسم تا حالا خیلی چیزها می‌نوشتم مثلاً می‌نوشتم: الان دو ماه است که یک صاحب منصبِ قزاق که تن به وطن‌فروشی نداده، بیچاره از خانه‌اش فراری است و یک صاحب منصب خائن بابیست نفر قزاق مأمور کشتن او هستند.

مثلاً می‌نوشتم: اگر در حساب نشانهٔ «ب» بانک انگلیس تفتیش بشود بیش از بیست کُرور[۷] از قروضِ دولت ایران را می‌توان پیدا کرد.

مثلاً می نوشتم: اقبال السلطنه در ماکو و پسر رحیم‌خان در نواحی آذربایجان و حاجی آقا محسن در عراق و قوام در شیراز و ارفع السلطنه در طوالش به زبان حال می گویند چه کنیم. «اَلخَلیلُ یَأمُرُنی وَ اَلجَلیلُ یَنْهانی[۸]».

مثلاً می نوشتم: نقشه‌ای را که مسیو«دوبروک» مهندس بلژیکی از راه تبریز، که با پنج ماه زحمت و چندین هزارتومان مصارف از کیسهٔ دولت بدبخت کشید، یک روز از رویِ میز یک نفر وزیر پردرآورده به آسمان رفت و هنوز مهندسِ بلژیکی بیچاره هر وقت زحماتِ خودش در سرآن نقشه یادش می افتد چشمهایش پر از اشک می شود.

وقتی حرفها به اینجا می رسد دست پاچه می شود می گوید: نگو نگو، حرفش را هم نزن، این دیوارها موش دارد موشها هم گوش دارند[۹].

می گویم: چشم، هر چه شما دستورالعمل بدهید اطاعت می کنم. آخر هر چه باشد من از تو پیرترم یک پیرهن از تو بیشتر پاره

کرده‌ام من خودم می‌دانم چه مطالب را باید نوشت چه مطالب را ننوشت.

آیا من تا به حال هیچ نوشته‌ام چرا روز شنبهٔ ۲۶ ماه گذشته وقتی که نمایندهٔ وزیر داخله آمد و آن حرفهای تند و سخت را گفت یک نفر جواب او را نداد؟[۱۰]

آیا من نوشته‌ام که: کاغذسازی[۱۱] در سایر ممالک از جنایات بزرگ محسوب می‌شود، در ایران چرا مورد تحسین و تمجید شده؟

آیا من نوشته‌ام که: چرا از هفتاد شاگرد بیچارهٔ مُهاجِر مدرسه امریکائی می‌توان گذشت و از یک نفر مدیر نمی‌توان گذشت؟

اینها همه از سَرائِر مملکت است. اینها تمام حرفهاییست که همه جا نمی‌توان گفت، من ریشم را که توی آسیاب سفید نکرده‌ام[۱۲]، جانم را از صحرا پیدا نکرده‌ام، تو آسوده باش هیچ‌وقت از این حرفها نخواهم نوشت.

به من چه که وکلاء بَلَد[۱۳] را برای فَرطِ بصیرت در اَعمالِ شهرِ خودشان می‌خواهند محض تأسیس انجمن ایالتی مراجعت بدهند.

به من چه که نصرالدولهٔ پسر قوام در محضر بزرگان طهران رَجَز می‌خواند که منم خورندهٔ خونِ مسلمین. منم بَرَندهٔ عِرضِ اسلام.[۱۴] منم آنکه دَه یکِ خاکِ ایالتِ فارس را به قَهر و غَلَبه گرفته‌ام. منم که هفتاد و پنج نفر زن و مرد قَشقایی را به ضَربِ گلولهٔ توپ و تفنگ هلاک کردم.

به من چه که بعد از گفتن این حرفها بزرگان طهران «هورا» می‌کشند و زنده باد قوام می‌گویند.

به من چه که دو نفرعبا پیچیده با آن‌یک نفر مأمور از یک درِ بزرگی هر شب وارد می‌شوند. من که از خودم نگذشته‌ام، آخرت هم حساب است. چشمشان کور، بروند آن دنیا را جواب بدهند.

وقتی که این حرفها را می‌شنود خوشوقت می‌شود و دست به گردنِ من انداخته روی مرا می‌بوسد می‌گوید: من از قدیم به عقلِ تو

اعتقاد داشتم، بارک الله! بارک الله! همیشه همین‌طور باش. بعد با کمال خوشحالی به من دست داده، خداحافظ کرده، می رود.

(دخو).

## تلگراف بی سیم فارس

جَنابِ مُستَطابِ حُجَّة الإسلام مَلاذُالاَنام آقای شیخ فضل الله دامَت بَرَکاتُه. پنج لایحهٔ راجع به طَرازِ اول زیارت شد مطمئن باشید مُجَدّداً چاپ می کنم و به تمام دهات و قصبات و شهرهای اطراف منتشر خواهم کرد.

اَلعَبْدُالاَحْقَر یَحیی بن اَبوتُراب.

## اعلان

هر کس ملاقات نویسنده را طالب باشد از آفتاب پهن تا دَم دمهای نَهار مدرسهٔ دارالفنون گرفتار محاکمه. بعد از نهار یعنی دو ساعت از آنَ طرف تا آفتاب زردی تویِ ادارهٔ صوراسرافیل، اول خیابانِ عَلاءاُالدّولَه روبرویِ مهمانخانهٔ مرکزی.

* از شمارهٔ پنجم روزنامهٔ صوراسرافیل(پنجشنبهٔ ۱۵ جمادی الاولی ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۱۷ بهمن ۱۲۷٦ یزدگردی پارسی و ۲۷ ژوئن ۱۹۰۷ م.) (ص ۷ و ۸).

۱ — آن روی کار، جهت مخالف آن.

۲ — پایه، چوب یا زره گونه‌ای از چوب یا فلز که برای راست نگاهداشتن و تربیتِ نهال بکار برند.

۳ — روبند کردن، مأخوذ به حیا کردن. تو رودر بایستی قراردادن.

٤ — دست کس ... گذاردن او را در کاری گرفتار و از ادامهٔ آن برای بیم خطر یا ضرری ناگزیر کردن.

۵ — پیکره، زمینه. اساس. شالُده. ترتیب. نَسَق. آنگاره.

٦ — پارتی ( parti )لغت فرانسه است به معنی مسلک و جمعیت.

۷ــ کُرور، لغت هندی است به معنی پانصد هزار.

۸ــ خَلیل یعنی دوست و جَلیل به معنی بزرگوار و مراد از هر دو خداوند است. معنی عبارت آنکه خلیل (خدا) مرا فرمان می‌دهد و جلیل (خدا) مرا از آن باز می‌دارد، یعنی اعمالم از فِعل و تَرك به فرمانِ خداست. (اما نویسنده به کنایه متعرض این سخن است).

۹ــ اشاره است به مَثَلِ: «دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد». رجوع کنید به امثال و حِکَم دهخدا.

۱۰ــ اشاره است به جلسهٔ ۲۶ ربیع‌الاخر ۱۳۲۵ هـ.ق. برابر با ۲۶ خرداد ماه ۱۲۸۵ هـ.ش. که در آن راجع به اغتشاشات نواحی ایران از جمله شیراز و کرمانشاهان و نیز سالارالدوله گفتگو شده است و مراد از نمایندهٔ وزارت داخله هم مرحوم حاج محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری معاون وزارتخانه است (مذاکرات مجلس دورهٔ اول تقنینیه ص ۱۸۲ تا ۱۸۴).

۱۱ــ کاغذ سازی، جَعلِ سند و نوشته.

۱۲ــ ریش در آسیاب سفید نکردن، پیری مُجَرب و آزموده بودن. نادان و جاهل نبودن.

۱۳ــ بَلَد، شهر.

۱۴ــ عِرضْ، شرف، حَیثّیت. آبرو.

# چرندپرند *

## (مکتوب شهری)

ای مرد مکان! برای خاطر خدا به فریاد من برسید.
ای روزنومه چی! آفتاب قیومت پُرسهٔ[1] منِ بچه کُرد را بنویس.

من آزادخان کِرندی‌ام، پدرم از ظلم حسین‌خان قلعه‌زنجیری مرا برداشت و از کرند[2] گریخت، آمد طهران بمرد.

من بچه بودم. پیش یک آخوند خانه شاگرد شدم. بچه درس می‌داد. من هم هر وقت بیکار بودم پیش بچگان می نشستم. آخوند دید من دلم می‌خاد بخوانم درسم داد. مُلاّ شدم.

در کتاب نوشته بود آدم باید دین داشته باشد، هر کس دین ندارد جَهنّم می‌رود. از آخوند پرسیدم: دین چه چیزست؟

گفت: اسلام است.

گفتم: اسلام یعنی چه؟ آخوند یک پاره‌ای حرفها گفت و من یاد گرفتم.

گفت: این دین اسلام است.

بعد من بزرگ شده بودم.

گفت: دیگر به کار من نمی خوری. من خانه شاگرد می‌خواهم که خانه‌ام بِرَد زنم اَزِش روی نگیرد. توبزرگی، برو. از پیش آخوند رفتم. گدایی می کردم.

یک آخوند به من گفت: برو خانهٔ امام جمعه خرج می دهد[3] پول هم می‌دهد. وقف مدرسهٔ مروی را میرزا حسن آشتیانی از او گرفته

می‌خات پس بگیرد.

من رفتم خانهٔ امام، دیدم مردم خیلیند. می‌گفتند: دین رفت. معطل شدم که چطور دین رفت.

حرفهایی که آخوندِ بچه‌ها به من گفته است من بلدم، خیال کردم بلکه آخوند نمی‌دانست دین مِلکِ وقف است.

شب شد بیرونم کردند. آخوندها پلو خوردند. هر سری دو قِران گرفتند. روز دیگر نرفتم.

در بازار هم شنیدم می‌گویند: دین از دست رفت. شُلوغ بود. خیلی گردیدم. فهمیدم میرزاحسن می‌خواهد برود. گمان کردم دین میرزاحسن است. خیال کردم چطور میرزاحسن را داشته باشم که جهنم نرم، عقلم به جایی نرسید.

چندی نکشید میرزا حسن مُرد. پسرش مدرسهٔ مَروی را گرفت. آن روزها یک روز در شابْدُلْعَظیم بودم خیلی طُلاّب آمدند. می‌گفتند: دین رفت، بعد فهمیدم احمد قهوه‌چی را سالارُالدّوله به عربستان خواسته. پسر میرزاحسن طُلاّب را فرستاده که از شابْدُلْعَظیم برگردانند.

خیال کردم دین احمد قهوه‌چی است. اتفاق افتاد احمد را که دیدم خیلی خوشم آمد. گفتم بلکه طُلاّب راست می‌گفتند، من نمی‌توانستم داشته باشم. این پسر خرج داشت. من گدا بودم. دیگر آنکه پسری که در سرش میان سالارُالدّوله و پسر میرزاحسن جنگ و جِدال است من چطور داشته باشم. دیدم ناچارم به جَهَنم بِرَم که دست‌رس به دین ندارم.

بعد پیش یک سِمسار نوکر شدم. یک دختر خیلی خوب داشت و یک دختر خیلی خوب هم صیغه کرد. صیغه‌اش را خَدیجهٔ مُطرب برد برایِ عَیْنُ الدُّوله و به یک سیّد که برادرش مُجتهد بود دخترش را شوهر داد که بعد از خانهٔ شوهر او را دزدیدند.

سمسار می گفت: دین رفت. نفهمیدم دین کدام یکی بود. خیال می کردم هر کدام باشند دین خوب چیز یست. چون از دین داشتن خودم ناامید بودم به جَهنّم راضی شدم و طمع به دین نکردم.

این روزها که تُیول[۴] برگشته و در مواجب و مُستَمِرّی گفتگوست و تسلط یک پارهٔ[۵] حاکمان کم شده و مَداخلِ[۶] یک پاره مردم از میان رفته باز می شنوم می گویند: دین رفت.

یک روزی هم خانهٔ یک شیرازی روضه بود. من رفته بودم چایی بخورم. یک نفر که نبیرهٔ صاحب دیوان شیرازی بود آن وقت آنجا بود. می گفت: سه هزارتومان پیش فلان شیخ امانت گذاشته ام، حاشا کرده است، دین رفت خیلی مردم هم قبول داشتند که دین رفت، مگر یک نفر که می گفت: چرا پولت را پیش جمشید امانت نگذاشتی که حاشا نکند. دین نرفته،عقل تو با عقلِ مردم دیگر از سرشماها رفته. خیلی حرفها هم زدند من نفهمیدم.

باری سرگردان مانده ام که آیا دین کدام یک از اینهاست: آن است که آخوند مکتبی می گفت؟ یا مِلکِ وَقف است؟ یا احمد قشنگ قهوه چی است؟ یا صیغه و دختر سمسار است؟ یا سه هزارتومان است؟ یا تُیول و مُستَمِرّی و مَواجب است؟ یا چیز دیگر؟ برای خاطر خدا و آفتابِ قیومت به من بگویید که من از جَهَنّم می ترسم.

غلام گدا آزادخان علی اللهی.

## جواب

کُرَه[۷] آزادخان! اگر چه من و تو به عقیدهٔ اهل این زمان حق تفتیش اصول عقاید خود را نداریم، اما من یَواشکی به تو می گویم که در صدراسلام دین عبارت بود از: «اعتقاد کردن به دل و اقرار نمودن به زبان و عمل کردن به جَوارِح واعضاء» ولی حالا چون ماها در لباس اهل علم نیستیم نمی توانیم اِدّعایِ دینداری بکنیم. اما حاج میرزاحسن آقا و آقا

شیخ فضل‌الله وقتی که از تبریز و طهران حرکت می کردند می فرمودند که: ما رفتیم اما دین هم رفت.

(روزنومه چی).

## تقریظ واعتراض

عزیزم حَبْلُ المَتین![۸] بعضیها می گویند بلکه تو خدا نکرده با اینکه مذاکرات مجلس شوری را نسبت به تَعدّیات و ظُلم و اِجحافِ پسر نَوّابِ والافرمانفرما در نمرهٔ ۱۲۲ روزنامهٔ شریفهٔ مجلس خوانده‌ای، با وجود این باز از حکومت کرمان ترسیده‌ای، که قلم برداشته‌ای و به قول خودت با آن زرنگی، زشت و زیبا به هم بافته‌ای، و مقاله‌ای تَقریظ و اعتراض برای صُورِ ما ساخته‌ای.

اما نسبت ترس که به تو نمی‌توان داد، برای اینکه ببینیم کجایی هستی؟ آهای یادم افتاد، مگر اهل آذربایجان نیستی؟

چرا، خوب تا حالا کدام آذربایجانی ترسیده که تو دویمی باشی. نه، نه، این حرف مُفتی است تو اگر جرئت نداشتی و می‌ترسیدی این طور قوچوار پس نمی رفتی، شیروار پیش نمی‌آمدی و کله به کلهٔ صُور نمی گذاشتی.

حالا نگاه کن آدمی است، بلکه هم ترسیده باشی، اگر ترسیده‌ای خجالت نکش، زود محرمانه به من خبر کن، یک قوطی مومیایی اصل دارم برات می‌فرستم. یک انگشت هم نمک دهنت بگذار. اما ببین اینها[۹] را تو خون دیدی، بپا نمک غریبه نباشد، برای آنکه می‌ترسم آن وقت خدای نخواسته مجبور شده رعایت حق نمک بکنی.

بعضی ها هم تصور می کنند که، زبانم لال، هفت قرآن در میان[۱۰]، بلکه تو برای گرانیِ نان و گوشت و زیادیِ خرج اداره مجبور

شده‌ای که از آن پاکتهای سبک وزن سنگین قیمت به اداره راه بدهی. این را هم قبول ندارم چطور می شود که تو برای پول آن قدر سنگ بچهٔ هیجده ساله را به سینه‌بزنی و حرفهایِ وُکلایِ کرمان را با یک صندوق کاغذ مُتَظَلِمانهٔ اهالی آنجا انکار بکنی.

اینها بعضی آخوندها و سیدها هستند که پول می گیرند و به حضرت عَبدُالعَظیم می روند اما من و تو که، اَلحَمدُلِلّه، اگر آخوند و سید هم باشیم بعد از تَفَضُّلاتِ جناب حاج مُعین‌التُّجارِ بوشهری از جان و مال هر چه داریم در راه ملت گذاشته‌ایم. خیر، هر کس این حرف را بگوید اول کسی که توی دهنش بزند من خودم هستم.

بعضی هم که از قدرت قلم تو خبر ندارند خیال می کنند که ممکن است این مقاله را از رویِ مِفتاحِ پِرَنس مَلکم خان برداشته‌ای که این طور شیرین و آبدار نوشته‌ای و ماشاءَالله به قُوّتِ فَصاحت اختیارات افراد اهالی یک مملکت را یکدفعه سَلب کرده و ملت را گرفته و بسته و دستِ پهلوان داده‌ای. نه، اَسْتَغْفِرُالله،[۱۱] این هم حرف پوچی است، من خودم می دانم که چشمم کفِ پات کِلْکِ دُرَرسِلکِ[۱۲] تو اثرش بیش از اینهاست. اینها هیچ کدام نیست غلط می کند با هفت پشتش که این نسبت ها را به تو می دهد.

اما رفیق حالا خودمانیم تو که همان روز اول یَواشکی از من پرسیدی: «رِندِه مکتوب را قالب زدی؟»

من هم که در همکاری لوطیانه به تو گفتم: به آن سبیلهای مردانه، جَعلی نیست و مال یک نفر آدمِ خیلی گردن کلفتی است که حاضر است تا کلمهٔ آخرش را جواب بدهد. باز چطور شد که در ضمن آن تَفریظات دورو نسبتِ کِذب به ما دادی و صَریحاً اسم اِفترا روی ما گذاشتی. مگر تو خبر نداری که مردم ایران شرف دارند، و با آن گُمرکِ

صدی نود و پنج که مسیو نُوزِ[۱۳] مرحوم به شرف بست که از سر حد داخل نشود، باز صدایِ شرف شرف بر ضِدّ ما هرروزدروزارت عَدلیّه بلند است.

در هر صورت می رو یم سر مطلب.

من یقین دارم که پول نگرفته ای. تَضمین و قرضُ النَّدَهَم[۱۴] هم که به کار نبرده ای. ترس هم که نداری، پس چرا این حرفها را نوشته ای؟ هان اینجا دیگر تنها یک دخولازم است که سر گاو را از خمره بیرون بیارَد.[۱۵]

پس حالا رأیِ دخو چیست؟ بگذار بگو یم:

آی، نگاه کن! می ترسم برنجی! حالا بیا مرگِ دخو نرنج. می دانی که اگر برنجی کُلاهمان تو هم می رَد. آن وقت روزنامهٔ یک ورقی که به پول بیچارهٔ ملت نوشته می شود. با این فَقرُالدَّمِ[۱۶] علمی و فَصاحتی ناچار میدان مُحاربهٔ کاشی و آذربایجانی خواهد شد. مطلب را فراموش نکن از اینجا دو کلمه به حاشیه می رو یم.

بله، یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک وزارت عدلیه بود. یک آصِفُ الدَّوله و یک مسئلهٔ اُسرایِ قوچان بود. از اینها گذشته یک روزنامه چی بود. بله یک مدت هم در وزارت عدلیه مجلسِ اِستنطاق[۱۷] بود. این روزنامه چی هم هر روز برای کسبِ اخبار در آنجا حاضر بود. اِستنطاق هم تا نزدیکهایِ ظهر طول می کشید. هوا هم گرم بود. توی خانهٔ روزنامه چی هم جز پنیر و سبزی چیزی نبود. خانهٔ روزنامه چی هم دور بود بوی مُسَمّای بادنجان و کباب جوجه هم وزارتخانه را پر کرده بود. توپ ظهر[۱۸] یکدفعه... باقیش یادم رفت.

**(دخو).**

## بشارت

چند روز قبل وزارت داخلهٔ ما محضِ کمال عُطوفت و مهربانی

به هفت وزیر مسئول دیگر در حضور خودشان اجازهٔ جلوس روی صندلی مرحمت فرمودند. واقعاً این مَکرُمَتِ شاهانه در خور هزار گونه تمجید است.

امیدواریم که جناب مُعَظَّم همیشه در ذَرّه‌پروری و بنده‌نوازی نسبت به ما رعایایِ با وفا یکدل، و تا شاعرانِ ما مدح گویند و رَمّالها و چِلّه‌نشینها[۱۹] طِلِسم و نَیْرَنج[۲۰] نویسند و تقویمِ جناب حاجی نَجمُ‌الدَّوله شاید و نشاید به کار بَرَد[۲۱]، برآر یکهٔ مجد و سَروری پاینده و برقرار باشند.

## تعطیل عملجات درحضرتِ عَبدُالعَظیم

دیروز عملجاتِ بازار دین فروش از کمیِ مزد دست از کار کشیدند و از قرار مذکور آدمی پنج شاهی به مزدشان افزوده شد.

---

* از شمارهٔ ششم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۲ جمادی‌الاولی ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۲۴ بهمن ماه ۱۲۷۶ یزدگردی پارسی و ۳ ژوئیه ۱۹۰۷ م.) (ص ۶ تا ۸).

۱ــ پُرسه، سُؤال. پرسش.

۲ــ کِرند، شهرکی میان کرمانشاهان و قصرشیرین در مغرب ایران.

۳ــ خرج دادن، اِطعام کردن.

۴ــ تیول، درآمد ملك که شاه یا حاکم برای مدت معین در ازاء مواجب یا ابراز لیاقت و غیره در اختیار کسی نهند.

۵ــ یك پاره، گروهی، عده‌ای. برخی.

۶ــ مَداخِل، جمع مَدْخَل، درآمد، عایدی.

۷ــ کُر، پسر. کُرَه، پسر (در مقام خطاب). ای پسر!

۸ــ حَبْلُ‌المَتین، روزنامه‌ای که در طهران به مدیریت سید حسن کاشانی منتشر می‌شد و شمارهٔ نخستین آن دوشنبهٔ ۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۵ هـ. ق. منتشر شده است و آن شاخه‌ای از روزنامهٔ حبلُ‌المَتین کَلْکَته بود به مدیریت مُؤَیِّدُ‌الاسلام که شمارهٔ اول آن در دهم جمادی‌الثانیه ۱۳۱۱ هـ. ق. منتشر گشته و حدود چهل سال دوام یافته است.

۹ــ زبانم لال، این کلمات و نوع آن را عامهٔ مردم به هنگام بیان کردن مطلبی که در آن تَوَهّم اِهانت یا ترکِ ادب نسبت به کسی یا مقامی برند اَدا کنند.
۱۰ــ هفت قرآن در میان، عامهٔ مردم این جمله را به منظور دور شدن گزند و آسیب از کسی بر زبان آرند.
۱۱ــ اَسْتَغْفِرُاللّه، آمرزش می‌خواهم از خدای. این جمله را چون قید نفی و تَحذیر به هنگام پرهیز از امری یا اِنکار مطلبی به کار برند.
۱۲ــ (کِلك، قلم. دُرَر، جمع دُر، مروارید. سِلك، رشته؛ کِلْكِ دُرَرسِلْك، کنایه است از قلمی شیوا و آفرینندهٔ نوشتهٔ زیبا و استوار.
۱۳ــ مسیو نوز، مستشار بلژیکی گمرك ایران.
۱٤ــ قَرضُ النَّدَهَم، ترکیبی برساخته از «قرض» عربی و «ندهم» فارسی که با آن وامدار به‌مزاح از وام خود تعبیر کند یا دیگران برابر وامخواه در سخن از وامی به کار برند. نظیر «قرضُ الپَس نَدِه» که تعبیر آمیخته به مزاح کلمهٔ «قرضُ الحَسَنه» است.
۱۵ــ اشاره است به مَثَلِ «سرگاو در خمره مانده»، رجوع کنید به امثال و حِکَمِ دهخدا.
۱٦ــ فَقرُالدَم، کمخونی. بی‌بُنیگی. ضعف.
۱۷ــ اِستنطاق، بازپرسی.
۱۸ــ توپ ظهر، وقتِ زَوال. نیمروز. (مناسبت توپ با ظهر آنکه سابقاً در شهرها برای اعلام وقتِ ظهر یا وقتِ سحر و هنگامِ اِفطار توپ باروتیِ بی گلوله گشاد می‌داده و دَرمی کرده‌اند).
۱۹ــ چِلّه‌نشین، مُرتاض یا درویش که چهل روز در کنجی به عبادت نشیند و ریاضت کشد.
۲۰ــ نَیْرَنج، نَیرنگ. شَعْبَدَه. حُقّه‌بازی.
۲۱ــ شاید نشاید به کار بردن، تعیین روزهای سَعد و نَحس کردن مُنَجِّمان در تقویمها و نیز ثبت کردن اعمالی که به اعتقادِ قدما بر حسبِ اَحکامِ نُجوم در برخی روزها انجام یافتنشان شایسته و نیك و روا بوده است و در برخی روزهایِ سال ناشایسته و ناروا نظیر اینکه: فلان روز از فلان ماه سفر رفتن را نشاید و فلان روز نو بریدن و خانه خریدن را شاید، یا نیك است به دیدار دوستان رفتن و نشاید درخت نشاندن و جز اینها.

# چرند پرند *

خراب بماند ده، راستی راستی آدم دهاتی خیلی بی کمال می شود. خیلی بی معرفت می شود. واضحتر عرض کنم. آدم دهاتی دور از جناب[1]، دور از جناب، بی ادبی می شود[2] حیوانِ درست حسابی است. ما دهاتیها تا شهر نرویم آدم نمی شویم. چشم و گوشمان باز نمی شود. واقعاً خدا بیامرز شاعر درست فهمیده که گفته:

دِه‌مَرودِه‌مرد رااحمق کند.

جای دیگر گفته:

مـرغ، دُم‌سـویِ شـهـر، سرسویِ دِه     دُمِ ایــن مــرغ از سر او بـه[3]

مثلاً همچو بگیریم آدم صبح تا شام بیفتد عقبِ گاو، گوسَفند، بُز، میش. دورازرو[1]،مثلاً عقبِ الاغ. شب تا صبح هم با همین‌ها سرو کلّه بزند دیگر همچو آدمی چه خواهد شد؟

خدا بیامرزد شاعر را که گفته است: «همنشینم بِه شود تا من از و بهتر شوم». شب از مزرعه برمی گردند نانِ ساجی[4] را می ریزند توی اِشکِنه قُورمه. یک گاو دوش[5] هم آبِ چشمه می گذارند پهلوش حالاببین به چه بَهْ بَهْ می خورند که وَاللّه هیچ حاجی شیخ هم سینـۀجوجه و اَفشُرۀ آب لیمو را به آن لَذّت نمی خورد.

بعد از شام هم جمع می شوند دور هم. چه خبر است؟ شب نشینی. زنکه! شب چره[6] بیار. یک لاّوک سُتولِ نخود[7] یک جوال گندم برشته را می ریزند روی کُرسی.

حالا بیا ببین اَو یار قُلی که تازه تَره‌بارش را در شهر فروخته و به

دِه برگشته چه شیرین زبانیها می کند. بِعینِه مثل اینکه خبرنگار«ماتن»[۸] از شرقِ اَقصیٰ[۹] مراجعت کرده یا اینکه، بِلا تَشبیه بِلا تَشبیه، مُجاهدینِ شاه عَبدُالعَظیم از غارتِ مَحلّهٔ یهودیها برگشته‌اند.

باری چانهٔ آو یارقُلی گرم می شود، از شاه، از وزیر، از مجتهد، هی بگو! هِیْ بگو! هِیْ بگو!

مثلاً، جواهرات مال ملت است. نادرشاه اینها را در ازایِ دو میلیون خونِ ایرانیها از هند آورده است. چوبدارها داشتند گوسفند زیادی به شهر می‌آوردند، حاکم فرستاد از ساوه برگرداندند که مباداد مردم شکمشان سیر شده به فکرِ نظامنامهٔ اساسی بیفتند.

یک نفر پیشخدمت مخصوص رفته زانوی یک سید مجتهد را بوسیده که بیا بروشاه عَبدُالعظیم. سید گفته که: من از اول انقلابات از خانه بیرون نیامده‌ام محضِ اینکه در این آخر عمر اِعانتِ به ظالم نکرده باشم.

یک فراموش خانه[۱۰] درست کرده‌اند. مردم را می برند آنجا برای اینکه هم قَسَم بشوند که همهٔ وزیرها باید از نوکرهایِ شخصی وزیر داخله باشد.

باری چه دردسر بدهم این قدر از این دروغها می گفت. مثل اینکه خانه خراب‌شده‌این‌دوساعت که در میدان قاپُوق و کاه فروشها[۱۱] در دکان عَلاّفی بارش را می فروخته. آن مردکهٔ توتون بر، آن جِنگیر، ساعد... منشور... نظام... دَلاّل، آن چند نفر سید آخوند، آن چند نفر فُکُلیها، و هر چه راپورتـچی در شهر بوده پیش او آمده‌اند و همه اسرارِ مگو را به او گفته‌اند. باری مطلب از دست نرود.

صحبت در اینجا بود که آدم تا شهر نیاید چشم و گوشش بسته است. بله مطلب اینجا بود.

چند سال پیش که همین آو یارقُلی آمده بود شهر برای عروسی پسرش اسباب بخرد. شب پای تنور می گفت: در شهر معروف شده که در تبریز یک حاجی محمدتقی آقای صراف هست، که چل‌صدهزار کُرور[۱۲] پول دارد، پانصد تا بیست تا گـلّهٔ هزارتایی دارد، ده تا پنجاه‌تا دهِ شش دانگ دارد، سگ دارد، گربه دارد، مادیان دارد، شتر دارد، قاطر دارد، فُلان دارد، بَهْمان دارد.

ما می ماندیم تعجب که چطور می شود آدمِ حاجیِ کاسبِ خداشناس، این قدر پول داشته باشد. برای اینکه معلوم است که این همه مال از راه حلال که جمع نمی شود. لابد باید لکه دیزهٔ[۱۳] حاجیِ عباس را آدم به زور تصرف کرده باشد. مال فلان یتیم را، فلان صغیر را، فلان بیوه را به ضربِ چُماق گرفته‌باشد، آن وقت می گفت: بله، می گویند میان این حاجی محمّدتقی آقا با حکومت تبریز هم خیلی گرم است.

می گفتیم ماشاءالله ترا به خدا دیگر چشم بسته غیب نگو. این را کمپانی هم می داند که هر کس پول دارد شاه شناس است، حکومت شناس است. این مطلبی نشد که تو از شهر برای ما خبر بیاری.

می گفت: نه گوش بدهید شاهنامه آخرش خوش است.

می گفتیم: خوب، بگو.

می گفت: بله، این حاجی آقا پهلوان خوبی هم هست.

مطلب که به این جا می رسید ما دیگر باورنمی کردیم. برای اینکه ما دهاتیها به شهریها می گوییم «تاجیک» و مقصودمان از این کلمه یعنی ترسو. این را اینجا داشته باش خود اهل شهر هم این قبیل مردم را می گویند. حاجی آقا، حاجی زاده. قباسه چاکی[۱۴]، آن هم یعنی مثلاً به قول شهریها خیکی که در حقیقت معنیش باز همان ترسو می شود.

خوب حالا آدم شهری باشد. حاجی زاده هم باشد، چطور می شود همچو آدمی پهلوان بشود.

از این جا دو کلمه به حاشیه می رویم. ما دهاتی ها حق داریم که شهری ها را تاجیک و ترسوبگوییم برای اینکه مثلاً همچوبگیریم که وقتی مأمورها به ما زور بگویند هر قدر هم زیاد باشند ده بیست نفر جوانهای دهاتی آدمی یک چماق آرژن[15] برمی داریم می افتیم به جانِ آقایان مأمور. پنجاه نفر باشند، صد نفر باشند. آقای مأمور! چی خوردی؟ نخود آو[16] بخور و بدَو. مثل همین که چند سال پیش در همین «جوق آباد» ورامین که شست نفر قزاق آمده بودند به زور گندمهای ما را خرواری نه‌تومان بخرند و حاجیهای طهران با خاک اَره در هم کرده به شهریها چهل‌تومان بفروشند، بیست نفر جمع شدیم و با تَهِ همان تفنگها که دست قزاقها بود چنان شَل و پَرشان[17] کردیم که بیچاره‌ها یک سَره هشت فرسخ راه را دو یده و نفسشان را در قهوه خانهٔ مظفری شاه‌عَبدُالعَظیم زیر حُقّهٔ وافور تازه کردند.

برویم سر مطلب. مطلب اینجاست که حاجی محمدتقی صراف به عقیدهٔ آو یارقُلی پهلوان است. بله می گفت: یک روز صرافی از ین حاجی آقا طلبکار بود آمد توی بالاخانه پولش را بگیرد. حاجی چنان به تخت سینهٔ صراف زد که از بالاخانه پرت شد به زمین نقش بست و یک طلبکار دیگر را همین حاجی آقا با مشت چنان به مغزش کوبید که با زمین یکسان شده برای طلبکار اولی به آن دنیا خبر برد.[18]

وقتی که مطلب به اینجا می رسید ما همه یکدفعه به آو یارقُلی می گفتیم: پاشو! پاشو! آواره شو! ما هر چه هم نفهم باشیم باز آن قدر نفهم نیستیم که هر چه تو بگویی باور کنیم.

بیچاره وقتی می دید ما حرفهای او را باور نمی کنیم می گفت اگر دروغ بگویم زبانم به آشَد[19] برنگردد، عروسی پسرم را نبینم، دَیْن[20] شِمر، یَزید، حاکم، فَرّاشباشی، کدخدا، گردن من باشد.

باری حالا که آمده‌ایم شهر تازه می فهمیم که بیچاره اَو یارقُلی راست می گفته.

مثلاً حالا می بینیم که آدم تا به شهر نیاید این چیزها را درست نمی فهمد. چرا که وقتی به شهر آمدیم همین حاجی محمّدتقی آقا را دیدیم که خیلی پهلوانتر از آن بود که اَو یار قُلی می گفت. مثل اینکه همین روزها بنابر مذکور به پنج نفر پول و تفنگ داده و مأمورشان کرده بروند و به بهانهٔ آب بهارستان، مُحَقّق‌الدّوله[۲۱] و دو نفر دیگر از وکلا را در خانهٔ حاجی مُعینُ‌التُّجار بکشند. و از زیادیِ قُوّت و پهلوانی هیچ فکر نکرده که محقق‌الدوله گذشته از اینکه وکیل ملت است و مردم همه طرفدار او هستند اولاً پانصد نفر شاگرد در این شهر تربیت کرده که کوچکتر از همه‌شان دَخواست که با بزرگترین گردن کلفتهایِ ما به جوال می رود.[۲۲]

پس همچو آدمی پهلوان است. همچو آدمی لُولهِنگش خیلی آب می گیرد.[۲۳] همچو آدمی حاجی آقا نیست. اما آدم دهاتی تا شهر نیاید این چیزها را نمی فهمد.

بله، آدم دهاتی تا شهر نیاید این چیزها را نمی فهمد. مثلاً از چیزهایی که مادر ده نمی فهمیدیم یکی هم این بود که در این سالهای آخری وقتی بچه‌های ما به ده برمی گشتند می گفتند: در شهر یک چیزی پیدا شده مثل سرکه‌شیره که اسمش کُنیاک است. این کُنیاک را شبها اَربابها می خورند مست می شوند عَربَده می کنند آنوقت نوکرهایشان را صدا می کنند و می گویند: آهای پسر! برو این پدرسوخته رَعیّت را که امروز مرغ ونانِ لَواش آورده بودبیار.

نوکرها می آیند ما را از کاروانسرا می برند خدمت ارباب. آن وقت ارباب هم که از کُنیاک مست شده همچو بدغَیْظ می‌شود که خدا نصیب هیچ مسلمان نکند.

هنوز ما از راه نرسیده می گوید: شنیده‌ام امسال تو پدرسوخته پنجاه من گندم در بالوعَه[۲۴] داری؟ می گوییم: آخر ارباب! ما هم مسلمانیم، ما هم عِیال داریم. ما هم اولاد داریم، ما هم از اول سال تا آخر سال زحمت می کشیم، ما هم از صَدَقِهٔ سرشما باید یک لقمه نان بخوریم.

آن وقت ارباب چنان چشمهاش از حَدَقه در می رود و خودش با عصا به طرف ما حمله می کند که مسلمان نشنود کافر نبیند. و می گوید:

پدرسوخته را ببین چطور حالا برای من بلبل شده[۲۵]، بچهابزنید.

آن وقت بیست نفر مِهتر[۲۶] دُرُشکه چی، آبدار[۲۷] می ریزند سرما تا می خوریم می زنند.

باری مطلب کجا بود؟ هان مطلب اینجاست که ما دهاتی ها تا شهر نیاییم این چیزها را نمی فهمیم. مثلاً همین کُنیاک که به عقیدهٔ ما یک چیزی بود مثل سرکه‌شیره حالا که به شهر آمده‌ام تازه می فهمم که کُنیاک آدم است. کُنیاک سرکه‌شیره نیست.

بله کُنیاک آدم است. کُنیاک یک زنی است. خدایا. حالا اگر کُنیاک ما را نبخشد چه خاک به سر کنیم. این گناه نیست که ما چندین سال پشتِ سریک آدم غیبت کنیم و بیچاره یک زنِ دست و پا کوتاه را[۲۸] سرکه‌شیره بدانیم.

بله، این معصیتِ بزرگی است. من حالا در حضور همهٔ شما مسلمانها اقرار می کنم که کُنیاک خانم آدم است. کُنیاک خانم خانهٔ آبدارباشیِ حضرتِ والاست. کُنیاک خانم چهار پنج هزار تومان گوشِ بَزّاز وَبَقّال و عَطّار را بُریده و حالا که جانشینِ گلین[۲۹] شده بیچاره طلبکارها دستشان جایی بند نیست، هر کس ادعای طلب بکند، کُتَک می خورد، حَبس می شود. نَفْی[۳۰] می شود و اگر خدای نکرده آدم بگوید

بعضی از... اصفهان بعد از آنکه دستی به سر و گوش کُنیاک خانم کشیدند و مطلب بازاری شده کُنیاک را از شهر بیرون کردند و برای گوش بُرِی[۳۱] کَسَبه به طهران آرمغان فرستادند، آن وقت دیگر آدم دو دفعه کافر می شود.

بله مطلب اینجاست که ما دهاتیها، تا شهر نیاییم هیچ چیز نمی فهمیم. مَثَلاً ما دهاتی ها تَصوّر می کردیم که سَیّد، آخوند، مُجتهد، وقتی اسم فرنگـی بشنوند از غایت تَقَدُّس دهنشان را کُر می کشند.[۳۲] حالا که به شهر آمده‌ایم می بینیم یک نفر آدم که هم سید است، هم مُـجتـهد است، هـم آخـونـدسـت، هـم بـرادرِ یـک مُجتـهـد، بـزرگِ انباردارهاست. در روز سه‌شنبهٔ پنجم همین ماه ساعت نه فرنگی با یک نفر دیگر در زَرگَـنده[۳۳] با مینَوِرْسْکی شارژدافِر روس[۳۴] خَلوت می کـنند بعد از آن یک ساعت و نیم دیگر هم با همان مینوَرْسْکی ،صاحب و آن شخص دیگر خدمتِ سفیر مُشَرَّف می‌شوند و یک ساعت و نیم هم با او خَلوت می کـنند و آخر هم سید به هر دوی آنها دست می‌دهد و سوار درشکه‌اش می شود و آن سید کُلُفتَه را جلو درشکه نشانده و هیچ دستش را در آن آبهایِ جاری زَرگَـنده نمی شورد.

بله آدم دهاتی تا شهر نیاید این چیزها را نمی فهمد.

مثلاً ما دهاتیها وقتی اسم سرتیپ،صاحبمنصب، سرهنگ، می شنیدیم بدنمان‌می لرزیدو پیش خودمان اینها را مثل یک لُولُو تصور می کردیم. و می گفتیم: یقین اینها آدم می‌خورند. یقین اینها انصاف ندارند، یقین اینها رحم ِعَلی در دلشان نیست. در صورتی که این مسئله هم این‌طور نبود که ما می گفتیم. برای اینکه همین صاحبمنصب ها را دیدیم که وقتی نمرهٔ سوم حکمت آموز را[۳۵] به دست گرفتند و آنجا حمایتِ جناب پولکونیک[۳۶] را با آن فصاحت و بلاغت، خواندند. یکدفعه رحم و مروت در دل همین‌ها که ما می گفتیم هیچ انصاف بو نکرده‌اند،

مثل یک چشمه جوشید و بالا آمد و فوراً دفترِاعانهٔ نقدی باز کردند و هی پنج‌هزار شش‌هزار هشت‌هزار بود که از جیب‌ها درآمد، تا بیست و پنج‌تومان و شش‌هزار و هفتصدونیم شاهی جمع شد و به خدمت مدیر روزنامه فرستادند.

بله ما دهاتیها تا شهر نیاییم هیچ چیز نمی‌فهمیم. مثلاً در ین آخری‌ها که صحبت ظلم و عدل به میان آمده بود همیشه می گفتیم: ظالم و مُستَبِدّ باید در سرش یک کلاه باشد. در پاش یک کفشِ پاشنه نَخواب[۳۷] در تنش هم یک کمرچین.[۳۸] شلوارش هم باید تنگ باشد.

اما نگاه کن، بگذار ببینم مطلب کجا بود. مطلب اینجا بود، آخ حواس را ببین، مطلب اینجا بود که پارچه‌های یزدی خیلی از پارچه‌های فرنگی بادوام‌تر است. بله مطلب در اینجاست که پارچه‌های یزدی خیلی از پارچه‌های فرنگی بادوام‌تر است. زیاده چه عرض کنم.

(دخو).**

* از شمارهٔ هفتم و هشتم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۱ جمادی الاخر ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۲۰ اسفند ماه ۱۲۷۶ یزدگردی پارسی و اول اوت ۱۹۰۷ م.)(ص ۱۴ تا ۱۶).

۱ — «دور از جناب»: «بی ادبی می‌شود.» «دور از رو»، این کلمات و نظایر آن را عامه پیش از بیان مطلبی یا کلمه‌ای که در آن تصوّر زشتی یابی احترامی به مُخاطَب کنند، اَدا نمایند.

۲ — مصراع از مولوی است.

۳ — بیت از سنائی است.

٤ — نان ساجی، نانی که به جای تنور روی ساج پخته و ساج قطعه آهن کمی محدّب، مدور است است که روی آتش نهند و خمیرنان را روی آن گسترند تا بپزد.

۵ — گاو دوش، ظرف سفالی دهانه گشاد برای دوشیدن شیر گاو و گوسفند در آن.

٦ — شب چرَه، آنچه از میوهٔ خشك و كشمش و آجیل که شب هنگام در میان آرند و خورند.

۷– سُتول، دانهٔ نخود یا گندم نیمه بسته و سخت نشده است که حالتِ شیری دارد و آن را خام خام خورند و یا بِرشته کنند و خورند.
۸– ماتن ( Matin )، کلمهٔ فرانسه است به معنی بامداد و صبح و اینجا نام روزنامه‌ای است که در فرانسه نشر می‌شده است.
۹ – شرقِ اَقصیٰ، خاور دور.
۱۰ – فراموشخانه، انجمنِ فراماسونها.
۱۱ – نام دو میدان در جنوب طهران.
۱۲ – کرور، لغت هندی است به معنی پانصدهزار.
۱۳ – لکه دیزه، ظاهراً نام محلی به آذربایجان.
۱٤ – قباسِه چاکی، به مناسبت نوع دوخت قبا که از پیشِ روباز و از دو پهلو تا نزدیک کمر چاک داشته است، برگروهی مردم پوشندهٔ این قبا خاصه شیخان و طالبِ عِلمان اِطلاق می شده است.
۱۵ – اَرژن، اَرژنگ، درختکی که از چوب آن به سبب سختی چوبدستی کردندی.
۱٦ – نخوداَو، نخود آب، قسمی غذای رقیق.
۱۷ – شل و پر (پل) کردن، سخت زدن و کوفتن کسی را. لِه و لَوَرده کردن.
۱۸ – برای کسی به آن دنیا خبر بردن، کنایه است از مردن این کس.
۱۹ – اَشَد، «عامیانهٔ اَشْهَد»، زبان به اَشَد برنگردیدن، به هنگام مرگ به اَدایِ شَهادَتَیْن یعنی (اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰه اِلاّ اللّه و اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّه»). قادر نبودن، بی ایمان و بی اقرار به اسلام و مسلمانیِ خود از دنیا رفتن.
۲۰ – دَیْن، وام، بدهی، قرض.
۲۱ – محقق الدوله، وکیل مجلس اول و از رؤسای مدرسه علوم سیاسی.
۲۲ – جَوال رفتن با کسی، معارض شدن و در افتادن با او.
۲۳ – لولهنگ کسی آب گرفتن، معتبر و مهم و صاحب نام و جاه بودن (لولِهنگ، آفتابهٔ سفالین).
۲٤ – بالوعه، چاهِ آبریز. اینجا ظاهراً مراد چاههاست که به هنگام قحطسال، یا هجوم دشمن و یا به قصدِ اِحتکار باساروج یا کاهگل اَندودمی کردندودرآنها غَلّه می ریختند همانند تاپُوو چال.
۲۵ – بُلبُل شدن، کنایه است از بسیار و پیاپی سخن گفتن.
۲٦ – مِهتر، مُتَصدّی و نگهدار اسبان. آنکه تیمار اسبان کند.

۲۷ ــ آبدار، مُتصدّی تهیهٔ چای و قهوه و غَلیان و شربت و آشامیدنی.
۲۸ ــ دست و پا کوتاه، تعبیری که پیشینیان از زنان می کرده‌اند همانند ضَعیفه، صفتی آمیخته به ترحم برای زن از نظر قدما.
۲۹ ــ گلین، در ترکی به معنی عروس است. در تداول نام زنان باشد و احتمالاً اینجا به زنی معین و روشناس اشاره دارد.
۳۰ ــ نَفْی شدن، رانده شدن از شهر خود و مجبور به اقامت در محلی دیگر گشتن.
۳۱ ــ گوشبُری، عملِ به حیله و فن پول و مال از کسی گرفتن، کلاه‌بَرداری.
۳۲ ــ کُر کشیدن، کُردادن، آب کشیدن. تَطهیر کردن. در آبِ کُر شستن (کُر حدّ شَرعیِ پاکیزگی آبِ غیر روان است که طعم و رنگ و بویِ آن نگشته باشد و مقدارش سه وَجَب و نیم در سه وَجَب و نیم در سه وجَب و نیم یعنی حدود یک سوم گز مکعب باشد).
۳۳ ــ زَرگَنده، محلی بالای قُلهک در شمالِ طهران.
۳٤ ــ ولادیمیر مینورشکیِ از مأمورانِ دولت تِزاری روسیه وازروسهای سفیدبود که پس از انقلاب کشورش ترک شغل دولتی گفت و به‌فرانسه وانگلیس رفت و در دانشگاههایِ آن کشور به‌تدریس پرداخت وسرانجام مقیم کمبریج انگلستان گشت و در ۲۵ مارس ۱۹٦٦ میلادی درگذشت. وی از خاورشناسان نامدار است و از ایران‌شناسان بنام.
۳۵ ــ حکمت آموز، از روزنامه‌های صدر مشروطه.
۳٦ ــ پاشنه نَخواب، کفشی که دیوارهٔ دهانهٔ آن سخت باشد و به سوی داخل و زیر پاشنه خم و تا نشود.
۳۷ ــ پالکونیک. ← (پاورقی ۱ ص ۱۵) ۱۰.
۳۸ ــ کَمَرچین، نوعی قبای مردانه با چین خوردگی بسیار در ناحیهٔ کمر.
** در شمارهٔ نهم و نیز در شمارهٔ دهم صوراسرافیل مقاله‌ای به عنوان چرندپرند تحریر نشده است.

# چرند پرند *

## رضی غزنوی

... با مراد به هندوستان رفته بـه خـدمت شیخ ابورضای «رَتَن»، به قولی از حَوار یّون حضرتِ عیسی (ع) و به قولی از اصحاب حضرتِ خَتمی مَآب (ص)[1] بوده و یک هزار و چهارده سال عمر نموده، تفصیل این اجمال در کتبِ این طایفه تصریح و تصحیح یافته است.

(ص ۷۹ ریاضُ العارفین).

## اَبوحَفْصِ خوزی

از عُظماء و قُدمایِ این طایفه و خَلَفُ الصّدِق[2] جناب شیخ آگاه شیخ عبدالله یَقضانُ الخُوزی است. با حضرت شیخ اَبوسَعید اَبوالْخَیْر[3] معاصر، و اتّحادِ وافِر با یکدیگر داشته اند. شیخ جامِعِ علوم بوده، تسخیرِ اَرواح فرموده لهذا آن جناب را شَیْخُ الجن لقب کرده اند.

(ص ۴۳ ریاض العارفین).

## مکتوب یکی از مُخَدَّرات

آی کَبلا دَخو! خدا بچه‌های همهٔ مسلمانان را از چشمِ بد محافظت کند. خدا این یکدانهٔ مرا هم به من زیاد نبیند.

آی کَبلای! بعد از بیست تا بچه که گور کرده‌ام اول و آخر همین یکی را دارم آن را هم باباقوری[4] شده‌ها چشمِ حسودشان برنمی دارد ببینند.

دیروز بَچِم ساق[5] و سلامت توی کوچه وَرجَه وُورجَه[6] می کرد،

پشتِ کالسکه سوار می شد، برای فرنگی ها شعر و غزل می خواند.

یکی از قوم و خویشهای باباش که،الهی چشمهای حسودش درآد،دیشب خانهٔ ما مهمان بود، صبح یکی به دو چشمهایِ بَچّم رو هم افتاد. یک چیزی هم پایِ چشمش درآمد. خاله‌ش می گوید چه می دونم بی ادبیست «سِنده سلام»[۷] درآورده.

هِیْ به من سرزنش می کنند که چرا سر و پایِ برهنه توی این آفتاب های گرم بچه را وِل می کنی توی خیابانها. آخر چه کنم، الهی هیچ سفره‌ای یکنانه نباشد[۸] چه کارش کنم.

یکی یکدانه اسمش با خودش است، که خُل و دیوانه است.[۹]

در هر صورت الان چهار روز آزگار[۱۰] است که نه شب دارد نه روز، همهٔ همباز یهایش صبح و شام سنگ به درشکه ها می پرانند. تیغ، بی ادبی می شود[۱۱]، گلاب به روتان،[۱۱] زیر دم خرها می گذارند. سنگ رویِ خطِ واگون می چینند، خاک به سر راهگذر می پاچند. حَسَنِ من توی خانه ور دلم افتاده. هر چه دوا و درمان از دستم آمده کردم. روزبه روز بدتر می شود که بهتر نمی شود.

می گویند. ببر پیش این دُکتر مُکترها[۱۲]؛ من می گم. مرده‌شور خودشان را ببرد با دواهاشان این کَرت مَرتها[۱۳] چه می دانم چه خاک و خُلی[۱۴] است که به بَچّم بدهم. من این چیزها را بَلَد نیستم. من بَچّم را از تو می خواهم. امروز اینجا فردا قیامت. خدا کور و کچل های[۱۵] ترا هم از چشم بد محافظت کند. خدا یکیت را هزار تا کند. الهی این سر پیری داغشان را نبینی. دعا دوا هر چه می دانی باید بَچّم را دو روزه چاق کنی.[۱۶] اگر چه دست و بالها تنگ است[۱۷] اما کَلّه قندِ ترا کور می شوم روی چشمم می گذارم می آرم. خدا شما پیرمردها را از ما نگیرد.

(کمینه آسیرُالجَوال)

## جواب مکتوب

عُلیامُکَرّمهٔ مُحترَمه اَسیرُ الجَوال خانم! اولاً از مثل شما خانم کلانتر و کدبانو بعید است که چرا با اینکه اولادتان نمی ماند اسمش را مشهدی ماشاءالله و میرزا ماندگار[۱۸] نمی گذارید. ثانیاً همان روز اول که چشم بچه این طور شد چرا نجسش نکردی[۱۹] که پس برود.

حالا گذشته ها گذشته است. من ته دلم روشن است ان شاءالله چشم زخم[۲۰] نیست، همان از گرما و آفتاب این طور شده. امشب پیش از هر کار یک قدری دودِ عَنبر نَصارا[۲۱] بده ببین چطور می شود. اگر خوب شد که خوب شد. اگر نشد فراد یک کمی سُرخابِ پنبه‌ای یا نخی[۲۲]، یک خُرده شیرِ دختر، یک کمی هم بی ابدی می شود، پشکلِ ماچه الاغ[۲۳] توی گوش ماهی بجوشان بریز توی چشمش ببین چطور می شود. اگر خوب شد که خوب شد. اگر نشد آن وقت سه روز وقت آفتاب زردی یک کاسهٔ بدل چینی آب کن بگذار جلو بچه، آن وقت نگاه کن به تُورَکهای چشمش، اگر قرمزست هفت تِکّه گوشتِ لُخم، اگر قرمز نیست هفت دانه برنج یا کُلوخ حاضر کن و هر کدام را به قدر یک «عَلَم نَشْرَه» خواندن.[۲۴] بتکان، آن وقت ببین چطور می شود. اگر خوب شد که خوب شد. اگر نشد سه روز ناشتا بچه را، بی ادبی می شود.[۱۱] گُلاب بروتان، می بری توی جایی و بهش یاد می دهی که هفت دفعه این وِرد را بگوید.

«سِنده سلامت می کنم خودمُ غلامت می کنم»
«یا چشممُ چاق کن[۱۶] یا هَپول هَپولت می کنم»[۲۵]

امیدوارم دیگر محتاج به دوا نشود. اگر خدای نکرده باز خوب نشد دیگر از من کاری ساخته نیست. برو محلهٔ حسن آباد بدِه آسید فَرَج اللهِ جِنگیر نَزْله بندی کند.[۲۶]

(خادِمُ الفُقَراء دَخو علیشاه).

خدا رفتگان همه را بیامرزد. پدر من، خدا بیامرز، مثل همه حاجیهای جاهای دیگر نان نخور بود، یعنی مال خودش از گلوش پایین نمی رفت. اما خدا بیامرز ننم جور آقام نبود. او می گفت: مال مرد به زن وفا نمی کند. شلوار مرد که دو تا شد فکر زنِ نو می افتد. از این جهت هنوز آقام پاش به سر کوچه نرسیده بود که می رفت سر پشت بام زنهای همسایه را صدا می کرد: «خاله ربابه هو![۲۷]... آبجی رقیه هو![۲۷]... ننه فاطمه هوهوهو...[۲۷]» آن وقت یکدفعه می دیدیم اطاق پر می شد از خواهر خوانده های نَنَم، آن وقت نَنَم فوراً سماور را آتش می کرد. آبِ غَلیان را هم می ریخت، می نشست با آنها دردِ دل کردن. مقصود از این کار دو چیز بود: یکی خوشگذرانی؛ دیگری آب بستن به مالِ خدا بیامرز بابام[۲۸] که شلوارش دو تا نشود.

حالا درد دلها چه بود بماند، یار باقی صحبت باقی[۲۹]. به آنجا ها هم شاید برسیم. مطلب اینجاها نیست مطلب اینجاست که گاهی نَنَم در بینِ اینکه چانه اش خوب گرم شده بود[۳۰] و پُکهایِ قایم[۳۱] به غَلیان می زد چشمش به من می افتاد می گفت. هان وَر پَریده[۳۲] گوشات را درست واکن ببین چی می گَنْد، باز بابات از در نیامده از سیر تا پیاز[۳۳] همه را تعریف کن. وَاللّه اگر گفتی که «همسایه ها آمده بودند اینجا»، گوشتهایِ تنت را با دندانام تیکه تیکه می کنم. من در جواب ننم می خندیدم. می گفت: «الهی روی تختهٔ مرده‌شورخانه بخندی»[۳۴].

بعد رو می کرد به خواهر خوانده‌اش می گفت: والله انگار می کنی بچهٔ هَوومه هیچ چشمِ دیدنش را ندارم.

راستی راستی نَنَم بچه اش را می شناخت. من از همان بچگی مثل حالا صندوقچهٔ سِرّکسی نبودم[۳۵] حرف تویِ دهنم بَند نمی شد. از اول همین طور خواجه به دِه‌رَسان[۳۶] بودم مثل اینکه با این سفارشها باز

بابام هنوز یک پاش تو هَشتی بود که داد می زدم: داداش! خدا بیامرز می گفت: باقیش بگو. می گفتم: امروز باز زنای همسادّه هامون آمده بودند اینجا. نَنَم براشون سماور آتیش کرده بود.

خدا بیامرز آقام اَخماش را می کرد تو هم. نَنَم هم یک کمی زیر چشمی به من بِربِر[۳۷] نگاه می کرد اما پیش روی آقام که جُرئت نداشت سر این حرف کُتکم بزند.

اما من خودم تنم را برای کتک چرب می کردم برای آنکه می دانستم هر جوری باشد یک بهانه ای پیدا می کند و کُتکه را می زند.

راستی راستی هم این طور بود. ده دقیقه نمی کشید که می دیدم نَنَم هجوم می کشید سر من می گفت: ور پریده[۳۲] آخر من این کفن مانده ها را دیروز شستم. باز بردی توی خاک و خُلا[۱۴] غلطاندی. اِلهی کفنت بشه. ببین من از عهدهٔ تو وُ وروجَک[۳۸] برمی آیم آن وقت لُپهای مرا می گرفت هر قدر زور داشت می کشید چند تا سُقُلمَه[۳۹] هم از هر جام می آمد می زد. آخرش که آقام می آمد مرا از دستش بگیرد بیشتر حرصش در می آمد بازوهام را گاز می گرفت. بله بازوهام را گاز می گرفت. هنوز جای آن گازها دربازوهای من هست.

پیشترها هر وقت من جای این گازها را می دیدم نَنَم یادم می افتاد براش خدا بیامرزی می فرستادم. اما حالا نمی دانم چرا هر وقت چشمم به آنها می افتد یحیی میرزا یادم می افتد.

بیچاره یحیی میرزا. بدبخت یحیی میرزا. من که آن شب توی حیاط بهارستان بودم غیر از من هم که پانصد تا حاجی ریش قرمز، چهارصد و پنجاه کربلایی ریش دوره کرده[۴۰] سیصد و پنجاه تا مشهدی ریش دراز عقل مُدَوَّر، و اَقلاً دویست تا از شاگردهای حوزهٔ درس شیخ ابوالقاسم مسئله گو[۴۱] بودند، و همه هم که حرفهای ترا شنیدند، تو که غیر از قصهٔ کشتی جنگی روس در ساحل انزلی و هفتاد و چهار رأی پارلمنت

دولتِ عَلیّه و دو ماه و نیم قرآن‌هایِ زیر عبایِ سه نفر تاجر و نصف شبها به در خانه‌هایِ عُلما و اَعیان رفتن چیزی نگفتی. من آنجا بودم غیر از من دو هزار و ششصد و نود و یکنفر حاجی و کربلایی و مشهدی و قُمی یعنی همهٔ عُدولِ[۴۲] شهر بودند. اینها که همه به بی گناهی تو شهادت می دهند. اینها که همه از اشخاصی هستند که به شهادتِ دو نفرشان حَلالها حَرام و حَرامها حَلال می شد، چطور شد که در بارهٔ تو شهادتشان مَسموع نیست! و حالا می گویند تو خدای نکرده نسبت به بعضی نمایندگان ملت بی احترامی کرده‌ای و گفته‌ای: آنها که تا دیروز خر هم نمی توانستند کرایه کنند حالا چون آخِرُالزّمان نزدیک شده به قیمت صَلَوات[۴۳] اسب می خرند.

می گویند تو گفته‌ای: یک قطعه از زمین‌های تختِ زُمُرّدِ[۴۴] فرمانفرما عنقریب پارک می شود.

می گویند تو گفته‌ای: نمی دانم وکیل قندهار مجلس شورای ملی ایران توی آن تاریکیِ پشتِ مسجد سپهسالار به یک سید گفته بود مقاله‌ای را که در روزنامهٔ مجلس به امضای خودم فرستادم نوشتند شیخ پسندید؟ او هم گفته بود: بله. می گویند تو گفته‌ای که در آن مجلس سر تقسیم پول دعوا شد و یک نفر قَهر کرد.

می گویند تو گفته‌ای: اگر چهل هزار تومان راست باشد بانک آلمان تا چل‌صد سال دیگر هم نمی تواند کمر راست کند.

می گویند تو گفته‌ای: عَلّاف و بُنَکدار و عَطّار و بَقّال با وُزَراء چه داد و ستدی دارند که حَوالهٔ آنها را سَرِ تُجّارزردشتی می آرند؟

می گویند تو گفته‌ای: برمُنکرینِ مجلس شوری لعنت، بر مُقیمین شاهزاده عَبدُالعَظیم هم چون مُفْسِدِ فی اْلاَرض هستند لعنت، اما بر رفیق‌های دزد و شریکهایِ قافله هم در هر لباس که باشند لعنت.

می گویند تو گفته ای: با روزی دویست تومان مخارج یک صد و بیست هزار تومان چطور می توان به بانک گذاشت؟

می گویند تو گفته ای: بعد از نفت گیری چراغها سیدها می روند روی تخته بندیِ حوضِ جنابِ اِقبالُ الدّوله خستگی می گیرند.

می گویند تو گفته ای: وکیل تُیول آباد[۴۵] برای دستخطی که در بابِ تبدیلِ تَولیتِ صوفیان از شاه گرفته کرایهٔ خانه از گردنش افتاده است.[۴۶]

می گویند تو گفته ای: تکمیل عدهٔ وکلا بعد از صد و بیست سال بسته به وَفاتِ احتشامُ السَّلطنه، مُشیرالملک، اَمین الدوله، و تمامِ عقلایِ دیگر ایران است.

می گویند اینها را تو گفته ای. غیر از اینها هزار چیز دیگر هم می گویند.

اماببین، وَاللّه بِاللّه، تو هیچ کدام از ین ها را نگفتی، من خودم آنجا ایستاده بودم همه حرفهایِ ترا گوش می کردم. غیر از من جناب میرزا سید ولیّ اللّه خان وکیلِ دارُالشّوریٰ ایستاده بود تو اَبَداً نسبت به وکلای محترم سوء اَدب نکردی.

تو فقط گفتی که: مَلْکَم[۴۷] روزنامه های قانون را برای زینت کتابخانهٔ خودش ننوشته که حالا پیغام بدهد که چاپ نکنید.

تو فقط گفتی که: روح آن بیچاره هم از فراموشخانهٔ[۴۸] طهران خبر ندارد و بعد از چهل سال اطلاع کامل از تُو و بیرونِ مَخدومی[۴۹] حالا دیگر گول زَروَرق را نمی خورد.

تو فقط گفتی: باید به جناب وزیر داخله اخطار کرد که گوش سازباشی این قدر... لشان تعریف ندارد که در این دست تنگی چهار هزار تومان از اصل مالیات به شوهرشان مواجب داد.

تو فقط گفتی: سمیرنوف های[۵۰] روسی در بلژیک هم زیاد است،

درهلند هم زیاد است، درفرانسه وانگلیس، و سویس هم زیاد است، برای معلمی روسی چرا ایشان انتخاب می‌شوند، و با شش کُرور کسرِعمل پنج هزار تومان پر یروز مواجب می برند.

تو فقط گفتی که: مَخدومی قول صریح داد که رئیسها و وزیرها همه نوکرهای شخصی منند و پیچ و مُهره‌شان دست خودم است.

تو فقط گفتی که: یارو گفت وَاللّه من ازغایتِ بلادت[۵] هنوز بیلیارد بازی را هم بعد ازچندین سال توقف در قهوه‌خانه هایِ فرنگ یاد نگرفته ام، من چه می دانم علمِ جنگ چه چیز است و بیست و چهار ساعت تمام التماس کرد که مرا ندیده بگیرید، گفتند: بگذار پیش‌بینی هایِ تقویم ژِلاطینی[۵۲] کامل بشود، راضی نشو، آبروی من پیش وزیر امورخارجهٔ روس بریزد.

بله اینها را تو گفتی. چهار تا هم بالاش گفتی. من کِتمان نمی کنم. فردا باید یک وَجَب جا بخوابم.

من به گوش خودم شنیدم که گفتی: مرحوم وزیر دربار هم سَکته نکرد، بَختک[۵۳] روش افتاد.

من شنیدم که گفتی: میرزا محمدعلی خان از پشتِ بام به میل خودش پایین نیفتاد، به‌ضربِ شش‌پَر[۵۴] مأمور مخصوص سرش چهار قاچ شد و به شُهدایِ کَربلا، یعنی اَجدادِ طاهر ینَش، پیوست.

من شنیدم که گفتی: عَفَی اللّهُ عَمّا سَلَف[۵۵] مخصوصِ صَدرِ اسلام، و مُخاطَبین آن اهل زمانِ جاهِلیّت بودند و هر روز نمی توان معنی آن را تجدید کرد وگرنه نظام دنیا به هم می خورد.

و باز من شنیدم که گفتی: اگر، نَعُوذُ بِاللّه، عُلمایِ نَجَف هم بخواهند معنی این آیه را امروز هم مُجری بدارند چون ما مسلمانیم قبول نخواهیم کرد.

اینها را من شنیدم تمام مقدسهای طهران هم شنیدند. همه هم برای شهادت حاضر یم.

اما وَاللّه تو نسبت به وکلایِ شُوریٰ سوء ادب نکردی. تو یک کلمه حرف آنها را به زبان نیاوردی.

اما، بگذار ببینم مطلب کجا بود. بله خدا رحمت کند رفتگان همهٔ مسلمانها را، خدا منِ روسیاه را هم پاک کند و خاک کند، خدا بیامرز ننهٔ من وقتی که خبر آمدنِ زنهای همسایه را به آقام می دادم به بهانهٔ چرکیِ رخت هایم کُتکم می زد.

بله به بهانهٔ چرکی رختهام کُتکم می زد چنانکه روزنامهٔ حَبْلُ المَتین در ستون اول نمرهٔ یک نسبت به وزیرداخله سوء ادب کرد و در ستون آخر نمرهٔ یک هزار و ششصد و نود و چهار، اعلان لاطار، روزنامه اش را توقیف کرد.

بله هی به من بگو شهادت خود را بنویس که عِنْداللّهَ مأجور[۵۶] خواهی بود. منهم که نوشتم، اما ببین چه روزی است می گویم: نواب والا! من مرده شما زنده، امروز یک، فردا دو، پس فردا سه، اگر روز سیم باز من کافر نشدم اینها را[۵۷] می تراشم. و این دفعه مجبورم که مطبعه، کاغذ، قلم و مرکب و اداره را هم عوض کنم تا مسلمان بشوم.

باری بیش از این زحمت نمی دهم. خداحافظ، اما گوش به زنگ تکفیر پارلمانت باش. تا نگویی دَخو دهاتی است. حرفهایش پَرو پایی[۵۸] ندارد. وَالسَّلام.

(خادِمُ الفُقَراء دَخو علی)

---

* از شمارهٔ یازدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۲ رجب ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۸ فروردین ماه ۱۲۷۷ یزدگردی پارسی و ۲۲ اوت ۱۹۰۷ م.) (ص ۵ تا ۸).

۱ــ خَتمی مَآب (خَتم به معنی خاتم و آخر به اضافهٔ «ی» علامت تفخیم و بزرگداشت؛ مَآب، به معنی بازگشت)، آنکه بازگشت و ختام پیغامبری به اوست و مراد پیغمبر اسلام(ص) است.
۲ــ خَلَفُ الصّدیق، جانشینِ بحق.
۳ــ شیخ اَبُوسَعید اَبی الخَیْر، عارف نامی قرن چهارم و پنجم هجری از مردِمِ مهنهٔ خراسان درگذشته به سال ۴۴۰ هجری.
۴ــ باباقوری، باباغوری، نوعی کوری که کرهٔ چشم بیاماسد و رنگ بگرداند و همانند چشم گوسفندِ مرده مات و بزرگتر از معمول شود.
۵ــ ساق: ترکی است به معنی سالم و تندرست.
۶ــ وَرجه وُورجه کردن، جست و خیزکردن. بالا و پائین جستن کودکان.
۷ــ سِندَه سلام، تعبیر عامیانه از گُل مژه، دانهٔ سرخی که بر پلک چشم ظاهر شود.
۸ــ یکــــنانه بودن سفرهٔ کسی، منحصر بودن فرزند او به یک تن.
۹ــ اشاره است به مَثَلِ «یکی یکدانه یاخل می‌شود یادیوانه. رجوع شود به امثال وحِکَمِ دهخدا.
۱۰ــ آزگار، تمام. کامل.
۱۱ــ بی ادبی می‌شود. گلاب به روتان، عامه این کلمات و نوع آن را پیش از ادای کلمه یا کلماتی که در آن تصور زشتی یا بی حرمتی به مُخاطَب برند بر زبان آورند.
۱۲ و۱۳ ــ «مُکتر»، مَهمِل دُکتر و «مَرت» مَهملِ گَرتَ (گَرد) است و از ذکر «دُکتر مُکتر»، طبیبا تحصیلاتِ جدید و از «گَرت مَرت»، داروهای شیمیائی و به تعبیر دیگر جوهر یات مراد نویسنده است.
۱۴ــ خاک وُخل، خاک و خاکستر و خاشاک، آنچه سبب آلودگی شود.
۱۵ــ کور و کچل، تعبیری است که کسی از روی فروتنی وحقارت از فرزندان خود کند.
۱۶ــ چاق کردن، بهبود بخشیدن، خوب کردن بخصوص جراحت و زخم را.
۱۷ــ دست و بال تنگ بودن، بضاعت و امکان مالی نداشتن.
۱۸ــ اعتقاد عامه این بوده است که نهادنِ این اسامی بر روی بچه سبب زنده ماندن وی شود.
۱۹ــ نجس کردن، آلودن با پلیدی.
۲۰ــ چشم زخم، آسیبی که از چشم بد به کسی رسد. نَظَر.
۲۱ــ عَنبَر نَصارا، تعبیری است به طنز از پِشکلِ الاغ.

۲۲ — سُرخاب پنبه‌ای یا نخی، پنبه با پارچهٔ نازک نخی آلوده به گرد گلگونه و غازه یعنی مادهٔ سرخ رنگی که زنان بدان گونه های خود راسرخ ورنگین می کرده اند.

۲۳ — ماچه الاغ، الاغ ماده.

۲٤ — عامه «اَلَم نَشْرَح» را که آغاز سوره‌ای از قرآن کریم است بدین گونه بر زبان آرند. و «به قدر یک علم نِشره»، یعنی آن اندازه از زمان که این سوره را قرائت توان کرد.

۲۵ — هَپل هپو کردن، خوردن.

۲٦ — نَزلَه. زُکام. التهاب حادّ یا مُزمِن نَسجِ مُخاطی همراه با تَرَشُّحاتِ معمولی یا عُفونیِ این نَسج. نَزله بندی، عملی که دعانویسان در جلوگیری از زکام کنند.

۲۷ — هُو، صوتی بلند و کشیده که به دنبالِ آواز کردنِ نام کسی با گرد کردن لبها و بیرون دادن نفس سر دهند؛ مثلاً عمو حسن هو.

۲۸ — آب بستن به مال کسی، بی اندازه و بی حساب و به اسراف ازآن خرج کردن.

۲۹ — مراد آن است که فرصت هنوز باقی و همه چیز به جای خود است.

۳۰ — چانهٔ کسی گرم شدن، بی انقطاع و یک ریز حرف زدن وبسیار گفتن او.

۳۱ — قایم، محکم. مُمتد.

۳۲ — ور پریده، نفرینی که غالباً زنان کودکان را کنند چون از آنان آزار ببینند.

۳۳ — از سیر تا پیاز، با تمام جزئیات. با همه نکات گفتنی.

۳٤ — این جمله را در مقام نفرین و آرزوی مردن کسی ادا کنند.

۳۵ — صندوقچهٔ سِرّ کسی بودن یا نبودن، رازدار و حافظِ اَسرار کسی بودن یا نبودن.

۳٦ — خواجه به ده‌رسان، خبرچی. خبررسان.

۳۷ — بربِر، بِرُّوبِر، نگاه خیره، بِربِر نگاه کردن، مستقیم و بی چشم به هم زدن خیره به کسی نگریستن.

۳۸ — وورِوجک، وُروجک، کودکِ تُخس و گُربز و شیطان.

۳۹ — سُقُلمَه، مشت گره کرده در حالی که سرانگشت شست از میان انگشتان سَبّابه و میانین بیرون آمده باشد؛ سُقُلمَه زدن، ضربه یا فشار وارد آوردن با مشتی بدان حالت گره شده بر اندام کسی.

٤۰ — دوره کرده، حالتی خاص در اصلاح ریش و آن تراشیدن یا ماشین کردنِ موهایِ زیرچانه و خط انداختن کنارهٔ ریش از سوی گونه است.

٤۱ — مسئله گو، آنکه پرسشها یا مشکلاتِ شَرعی و فِقهی مسلمانان را بر مِنبر طَرح و پاسخ گوید یا توضیح دهد و حدود احکام عملی را بیان کند.

۴۲ــ عُدُول، جمع عَدل، آنکه بر بیگناهی کسی یا پاکی او شهادت دهد.
۴۳ــ مُعتَقِدِ شیعهٔ اِمامیّه است که پس از ظُهورِ مَهدیِ موعود(ع) خرید و فروخت به جای نقدینه با فرستادن صَلَوات صورت گیرد.
۴۴ــ تَختِ زُمُرّد، محلی در طهران قدیم واقع میان خیابان امیریه و شاهپور و سرِ پلِ اَمیر بهادُر و بازارچهٔ کربلائی عَبّاسعلی سابق (خیابان ابوسعید فعلی).
۴۵ــ تُیول آباد، تعبیری طنزگونه است از دستگاه اداره کنندهٔ املاکی که به تُیول دهند (تُیول یا اَقطاع، درآمد ملکی است که از طرف پادشاه یا حاکم برای مدت معین یا نامحدود در اِزاء مواجب یا اِبرازِ لیاقت و غیره در اختیار کسی گذارده شود).
۴۶ــ از گردنِ کسی چیزی افتادن، از پرداخت آن معاف شدن.
۴۷ــ میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله از ارامنهٔ جلفا متوفی ۱۳۲۶ هـ.ق. معلم و مترجم دارالفنون و وزارت خارجه، مدیر روزنامهٔ قانون و سفیر ایران در عثمانی و لندن و ایتالیا و تأسیس کنندهٔ فراموشخانه در ایران.
۴۸ــ فراموشخانه، انجمن فراماسونها (این کلمه به جای فراماسونری فرانسه) مشتق از Francs-maçon =بَنّایِ آزاد) به شباهتِ لفظی و معنوی ساخته شده است، و فراماسونری انجمنهای سِرّی متشکل از افرادی است که بر اساس اُخُوَّت و مَعاضَدت با یکدیگر متحد شده‌اند.
۴۹ــ مَخدومی (مَخدوم، سَرور. آقا به اِضافهٔ «ی» علامت تفخیم و بزرگداشت؛ اطلاع داشتن از توو بیرون مخدومی، آگاه بودن بر اعمال اندرون و بیرون و واقف بودن بر نهان و آشکار او.
۵۰ــ اسمیرنوف، ظاهراً یکی از روسیان که سِمَتِ تعلیمِ زبان در دربار داشته است.
۵۱ــ بلادت، کَودنی، اَبلهی. کَوُلی.
۵۲ــ ژلاطینی، منسوب به ژلاطین، مادّه‌ای لَزِج که برای چاپهایِ فوریِ دستی در روی نَوَردِ ماشینِ چاپ به کار رود.
۵۳ــ بَختک، کابوس. سیاهی که در خواب بر مردم افتد و سنگینی کند.
۵۴ــ شش پَر، نوعی چُماقِ شش پهلو با چوبی سخت.
۵۵ــ عَفَی اللّهُ عَمّاسَلَف، در گذرد خدا از آنچه گذشته است (آیهٔ ۹۵ از سورهٔ ۵ مائده قرآن کریم) نظیر: برگذشته‌ها صَلَوات. مَضیٰ مامَضیٰ.
۵۶ــ عِندَاللّه مَأجُور بودن، نزد خدای با پاداش و بهره بودن. پیش خدا اَجر و مُزد داشتن.

۵۷ — اینها را، اشارهٔ گوینده است به موهای سبلت خود.

۵۸ — پَر و پا نداشتن، بی اساس و بی اعتبار بودن.

# چرند پرند *

## (اخبار شهری)

دیروز سگ حسن دَلِه نفس زنان و عرق ریزان وارد اداره شد، بمحض ورود بی سلام و عَلیک فوراً گفت: فلان کس زود زود این مطلب را یادداشت کن که درجش خیلی لازم است.

گفتم: رفیق حالا بنشین خستگی بگیر. گفت: خیلی کار دارم زود باش تا یادم نرفته بنویس که مطلب خیلی مهم است.

گفتم: رفیق مطلب در صندوق اداره به قدر یست که اگر روزنامهٔ هفتگی ما، به بلندیِ عریضهٔ کرمانشاهیها، یومیّه هم که بشود باز زیاد می آید.

گفت: این مطلب رَبطی به آنها ندارد، این مطلب خیلی عمده است.

ناچار گفتم: بگو!

گفت: قلم بردار! قلم برداشتم.

گفت: بنویس «چند روز قبل». نوشتم.

گفت: بنویس «پسر حضرت والا[1] در نزدیکِ زَرگَنده[2]». نوشتم.

گفت: بنویس «اسبهایِ کالسکه اش در رفتن کُندی می کردند». نوشتم.

گفت: بنویس «حضرت والا حرصش درآمد».

گفتم: باقیش را شما می گویید یا بنده عرض کنم. یک مرتبه متعجب شده چشمهایش را به طرف من دریده گفت: گمان نمی کنم

جناب عالی بدانید تا بفرمایید.

گفتم: حضرت والا حرصش در آمد «رِوُلْوِر»[۳] را از جیبش درآورده اسب کالسکه‌اش را کشت.

گفت: عَجب!

گفتم: عجب جمالِ شما.

گفت: مرگ من شما از کی شنیدید.

گفتم: جَنابِ عالی تصور می کنید که فقط خودتان چون رابطهٔ دوستی با بزرگان و رجال و اعیانِ این شهر دارید از کارها مطلعید، و ما بکلی از هیچ جای دنیا خبر نداریم؟!

گفت: خیر هرگز چنین جسارتی نمی کنم.

گفتم: عرض کردم مطلب در صندوقِ ادارهٔ ما خیلی است، و این مطلب هم پیش آن مطالب قابلِ درج نیست، گذشته از اینکه شما خودتان مسبوقید که تمام اروپاییها هم در این مواقع همین کار را می کنند، یعنی اسب را در صورتیکه اسبابِ مُخاطرهٔ صاحبش بشود می کُشند، دیگر آنکه شما می فرمایید حضرت والا حرصش درآمد، شما اَلحمدُلِلّه می دانید که آدم وقتی حرصش در بیاید دیگر دنیا پیشِ چشمش تیره و تار می شود، خاصه وقتی که از رجالِ بزرگ مملکت باشد، که دیگر آن وقت قَلم مَرفوع است[۴]. برای اینکه رجالِ بزرگ وقتی حرصشان درآمد حق دارند[۵] همه کار بکنند:

همان‌طور که اولیایِ دولت حرصشان درآمد و بدون محاکمه قاتل بصیر خلوت را کشتند.

همانطوری که حَبیبُ اللّه اَفشار حرصش درآمد و چند روز قبل به امر یکی از اولیاء، سَیفُ اللّه خان برادر اسدالله خان سرتیپ قزاقخانه را گلوله پیچ کرد.

همانطور که نِظامُ السَّلطَنه حرصش درآمد، و با آنکه پشتِ قرآن را

مُهر کرده بود، جعفر آقای شَکّاک را تِکّه تِکّه کرد.

همانطور که آن دو نفر حرصشان درآمد و دو ماه قبل یک نفر ارمنی را پشتِ یخچال حَسَن‌آباد[۵] قطعه قطعه کردند.

همانطور که آدمهای عَمیدُ السَّلطنهٔ طالش حرصشان درآمد و آنهایی را که در «کَرگانَه رود»[۶] طرفدار مجلس بودند سر بریدند.

همانطور که عثمانیها به خواهش سفیر کبیرهای ما حرصشان درآمد چهار ماه قبل زُوّارِ کربلا را شهید کردند و امروز هم اهالی بی کس و بی مُعینِ اُرومیّه را به باد گلولهٔ توپ گرفته‌اند.

همان‌طور که پسر رحیم‌خانِ چلَبیانلو حرصش درآمد و دو یست و پنجاه و دو نفر زن و بچه و پیرمرد را در نواحیِ آذربایجان شَقّه کرد.

همان‌طور که میر غَضَب‌ها[۷] حرصشان درآمد و درختهایِ فندق «پارک» تبریز را با خون میرزا آقاخانِ کرمانی و شیخ احمدِ روحی و حاج میرزا حسن خان خَبیرُالمُلک آبیاری کردند.

همان‌طور که یک نفر حکیم حرصش درآمد و وزیر دربار را در رشت توی رختخوابش مسموم کرد.

همان‌طور که پُلیس حرصش درآمد و مغزِ سرِ میرزا محمدعلی خان نوری را با ضربِ شش پَر[۸] از هم پاچید.

همان‌طور که اِقبالُ السَّلطَنه در ماکو حرصش درآمد و خون صدها مسلمان را به ناحق ریخت.

همان‌طور که دخترِ مُعاونُ الدّولهَ حرصش درآمد و وقتی پدرش را به خراسان بردند به زور گلو درد خودش را خفه کرد.

همان‌طور که مهمانِ خسرو در «مئر» آذربایجان پشت آن درخت چنار حرصش درآمد و میزبان را که اوّل شُجاعِ ایران بود پوست کند.

همان‌طور که میرزا علی محمد خان ثُریّا در مصر[۹] و میرزایوسف

خان مُستشارُالدَّوله[۱۰] در طهران و حاجی میرزاعلی خان آمینْ‌الدَّوله[۱۱] در گوشهٔ «لَشْتِ نِشا»[۱۲] حرصشان درآمدو به قَوّتِ دِق و سِل خودشان را تلف کردند. ووووو...

بله آدم مخصوصاً وقتی که بزرگ و بزرگ‌زاده باشد حرصش که در بیاید این کارها را می کند، علاوه بر این مگر برادرِ همین حضرت والا[۱۳] وقتی یک ماه قبل در اصفهان مادر خودش را کشت ما هیچ نوشتیم؟ ما آن قدر مطلب برای نوشتن داریم که به این چیزها نمی رسد، گذشته از اینها شما می دانید که پاره‌ای چیزها مثل پاره‌ای آمراض اِرثی است حُسین قُلی خان بختیاری[۱۴] را اوّل اِفطار به اسمِ مهمانی زبان روزه کی کشت؟

گفت: بله حق با شما هست.

گفتم: پدر همین حضرت والا نبود[۱۳]؟

گفت: دیگر این طول و تفصیل ها لازم نیست، یکدفعه بگویید: فرمایشِ شما نگرفت.

گفتم: چه عرض کنم.

گفت: پس به این حساب ما بور شدیم.

گفتم: جسارت است.

گفت: حالا ازین مطالب بگذریم راستی خدا این ظلمها را برمی دارد؟ خدا ازین خونهای ناحق می گذرد؟

گفتم: رفیق ما درویشها یک شعر داریم.

گفت: بگو.

گفتم:

این جهان کوه است وفعلِ ماندا     باز گردد این نِداها را صَدا[۱۵]

گفت: مقصودت ازین حرفها چه چیز است؟

گفتم: مقصودم این است تو که اسمت را سگِ حَسَن دَلِه گذاشته‌ای و اِدّعا می کنی که از دنیا و عالم خبرداری عصر شنبهٔ ۲۱ چرا در بهارستان نبودی؟

گفت: بودم

گفتم: بگو تو بمیری.

گفت: تو بمیری.

گفتم: خودت بمیری.

گفت: به! تو که باز این شوخیهات را داری.

گفتم: رفیق عیب ندارد دنیا دو روز است.

---

* از شمارهٔ دوازدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۶ رجب ۱۳۲۵ هـ. ق. برابر با ۲۲ فروردین ماه ۱۲۷۷ یزدگردی پارسی و ۵ سپتامبر ۱۹۰۷ م.)(ص ۷ و ۸).

---

۱ — مراد از پسر حضرت والا پسر ظل السلطان است.

۲ — زَرگَنده، محلی میان قُلهک و تجریش در شِمالِ طهران.

۳ — رِوُلوِه ( revelver ) لغت انگلیسی مستعمل در فرانسه است به معنی نوعی سِلاح کمری. ششلول. هفت تیر. طپانچه. پیشتاب.

٤ — مَرفوع بودنِ قلم، مَرفوعِ القلم بودن تکلیف برداشته بودن. مؤاخذه وسؤال درمیان نبودن.

۵ — حسن آباد، آبادی واقع در غرب طهران قدیم که امروز داخل شهر و ما بین باغ شاه و میدان تو پخانه واقع است.

٦ — گرگانَه رود، از دهستانهایِ بخش طَوالش، در مغرب دریای خزر، میان اَنزلی و آستارا.

۷ — میرغَضب، جَلاّد، دُژخیم. مأمورِ کشتن یا قطع عضو کردن افراد در دربار حکام و امراء.

۸ — شش پَر، نوعی چُماق شش پهلو با چوبی سخت.

۹ — میرزا محمدعلی خان‌ثریا مدیر روزنامهٔ ثریا که در مصر به فارسی نشر می‌شد.

۱۰ — مستشارالدولهٔ صادق، از رجال صدر مشروطه، وکیل و رئیس مجلس شوریٰ و وزیر بوده است.

۱۱ — میرزا علی خان امین الدوله صدراعظم دورهٔ مظفری است.
۱۲ — لَشتِ نشا، از بخشهای رشت و در شمال شرقی آن، مرکزش شهر جور است.
۱۳ — مراد یکی ازفرزندان ظل السلطان است. و پدرهمین حضرت والا، یعنی خودظل السلطان.
۱۴ — حسینقلی خان رئیس ایل بختیاری است و به اشارهٔ ناصرالدین شاه در اصفهان به وسیلهٔ ظل السلطان از بین رفته است.
۱۵ — صدا، بازگشت آواز. پـَژواک. انعکاس صوت. (شعرازمولوی است).

# چرند پرند *
## (مکتوب از اُرومیّه)

آی کَبلائی! وَاللّه دیگر تمام شد، خانه مان خراب شد. زن، بچه، عِیال، اولاد، برادر، پسر، هرچه داشتیم یا کشته شدند یا از ترس مردند، نمی دانی چه قیامتی است، مال رفت، عِیال رفت، اولاد رفت. وَاللّه دیگر کفر و کافر شدیم. نزدیک است برویم اُرُس[1] بشویم. نصف مان که زیر بیْدَق اُرُس رفتند، وَاللّه باقیمانده هم غیرتمان نمی گذارد، به خدا اگر اُرُس بشویم دینمان برود باز دنیامان سرجاش است، اما حالا که خَسِرَالدُّنْیا وَالْاخِرَة[2]!

آی کَبْلایی! محضِ رضای خدا. محضِ روز پنجاه هزار سال به وزارتِ جنگ ما بگو اینها توپ دارند تفنگ دارند، اگر رَعیّت می خواهید باید خیلی زود چاره‌ای به سرِما بکنید که دیگر از پا در رفتیم، دیگر اگر ما هم فردا اُرُس شدیم نگویید اُرومیّه ایها اصلا بی غیرت بودند. اصلاً دین و ایمان درستی نداشتند. اصلاً پالانشان کج[3] بود. دست ما دامان شما، امروز اینجا فردا روز پنجاه هزار سال.

(امضاء هر چه اُرومیّه‌ای هست).

### جواب از اداره

وَاللّه آدم در کار مردم این روزگار حیران است، معلوم نمی شود عاقلند، معلوم نمی شود دیوانه اند، معلوم نمی شود چه چیزند، وَاللّه تا تولَه به هوا پا چیده اند[4]. مردم مغزِ خر خورده اند، عقل از کَلّهٔ همه در رفته است. خوب جَنابانِ آقایان «هر چه اُرومیّه‌ای هست»! بنده چه بکنم. وزیر

جنگ چه بکند. این بلایی است که از آسمان نازل شده. اینها همه سرنوشت خودتان است. همهٔ اینها را خودهاتان در عالمِ ذَر[۵] قبول کرده‌اید. چشمتان چهار تا می‌خواستید عقلتان را به سرتان جمع کنید قبول نکنید. تقدیر را که نمی‌شود برگرداند. شما را به خدا دو دقیقه کلاهتان را قاضی بکنید، شما نوشتید که برو به وزیر جنگ بگو، من هم تجربه‌های هفتاد سالهٔ خودم را کنار گذاشتم رفتم گفتم. آن وقت وزیر جنگ به من چه‌خواهدگفت؟نخواهدگفت: ای‌احمق! ای دیوانه! از دست من بندهٔ ضعیف چه برمی‌آید؟ من با قضایِ اِلٰهی چه چاره بکنم؟

نخواهد گفت: این تقدیر اُرومیّه‌ای‌هاست که زنهاشان‌اسیر بشود، مردهاشان کشته بشود، اولادشان را پیشِ چشمشان قطعه قطعه کنند، دهاتشان‌را آتش بزنند، مسجدهاشان را عثمانیها طَویلهٔ اسبهاشان قرار بدهند؟

از شما خودتان انصاف می‌خواهم خواهد گفت؟ یا نخواهد گفت؟

بله! مُنتها محضِ رحم و مُروتی که دارد در عالم آقایی یک چیز دیگر هم خواهد گفت، مثلاً خواهد گفت: لَعنِ چهار ضَرب[۶] هم در این مواقع برایِ رفعِ بَلا مُجَرَّب است. مثلاً خواهد گفت: این مرگ و میری که توی شما افتاده بلکه یکی از مُرده‌هاتان کَفَن می‌جَوَد[۷].

خوب حالا پیش از آنکه من خودم را سنگ روی یخ بکنم[۸] و شما هم بی‌عقلی و بی‌شعوری خودتان را پیش وزیر جنگ ثابت بکنید، از منِ سگ رو سیاه قبول کنید، و از حالا بروید مشغولِ لَعنِ چهار ضَرب[۶] بشوید، بلکه این مرگ و میر از میان شما وَر بیفتد[۹]. اگر افتاد یک خدا بیامرزی هم برایِ رفتگانِ منِ سگ روسیاه بفرستید، اگر نه آن وقت مُعیّن می‌شود که مُرده‌هاتان کَفَن دهن گرفته‌اند[۷]. جمعیت خبر

می کنید آدمی یک بیلِ نوک تیز هم بر می دار ید می رو ید سر قبرستان، قبرها را یکی یکی می شکافید تا می رسید به قبرِ مرده‌ای که کَفَنش را دهن گرفته می جَوَد، آن وقت یکدفعه با بیل گردنش را می زنید. اما باید درست ملتفت باشید که با یک ضربت گردنش جدا بشود، اگر نه مرده سرِلَج می افتد، آن وقت دیگر خدا نشان ندهد خدا آن روزها را نیارد که یکدفعه قِرْ میانتان خواهد افتاد.[۱۰]

ببینم مطلب کجا بود، هان یادم افتاد.

آی خدا بیامرزدت مرد، ای نور به قبرت ببارد، این شب جمعه‌ای تو هم خدا بیامرزی می خواستی، راست است که می گو یند حرف به وقتش می کشد، انگار می کنی همین پر یروز بود در همین «وَنَکِ مستوفی»[۱۱] خدا بیامرز بابا و مرحوم آقا[۱۲] نشسته بودند، و خدا بیامرز بابا در همین مسئلهٔ کَفَن جو یدن مُرده‌ها تحقیق می کرد، و می گفت: این مطلب هیچ شک ندارد من خودم در سالِ وَبائی به تجر به رساندم، که در همین قبرستانِ کهنه گردن یک مُرده‌ای را که کَفَنش را می جَو ید زدند فوراً وَبا تمام شد و مردم آسوده شدند.

باری مطلب از دست نرود خدا رفتگان همهٔ مسلمانها را بیامرزد خدا منِ روسیاه را هم پاک ک ند و خاک کند.

بله مطلب اینجا بود که این کار را هم بکنید چه می شود. اگر این بلا از سرتان رفع شد که شد، اگر نشد دیگر چاره‌ای جز صبر نیست. صبر کنید. خدا صابران را دوست دارد، بگذارید عثمانیها هر چه از دستشان برمی آید در حق شما کوتاهی نکنند. آخر آخرت هم حساب است. بگذار چشمشان کور بشود بیایند، آنِ روز پنجاه هزار سال یک لِنگِ پا بایستند، جوابتانرا بدهند. دیگر بهتر از ین چیست.

(دخو).

* از شمارهٔ سیزدهم (روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ۳ شعبان ۱۳۲۵هـ.ق. برابر با

۲۹فروردین ماه۱۲۷۷ یزدگردی پارسی و ۱۲سپتامبر ۱۹۰۷م.)(ص۷ و۸).

---

۱ — اُرُس، روس (مردم روسیّه؛ کشور روسیّه)؛ اُرُس شدن، تبعهٔ روسیّه گشتن.
۲ — خَسِرَالدُّنیا وَآلاخرة، زیانکار و خُسران دیدهٔ این جهان و آن جهان (قسمتی از آیهٔ۱۱ سورهٔ۲۳ الحج قرآن کریم).
۳ — پالانِ کسی کج بودن، ناپارسا بودن، عَفیف و پاکدامن نبودن.
۴ — تاتولَه، تاتورَه، گیاهی است علفی بابوئی تند و ناپسند، جَوز ماثِل؛ تاتولَه به هوا پاشیده بودن، تعبیری است از ندیدنِ مردمان دیدنیها را و درک نکردن دانستنیها را.
۵ — عالم ذرّ، جهانی که در آن ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش وا داشت.
۶ — لَعنِ چهارضرب، نوعی لَعن و نفرین که عوام شیعه کنند سه خلیفه را.
۷ — عامه در قدیم سببِ مرگ و میرهای ناگهانی و انبوه را — که غالباً نتیجهٔ طاعون و وبا، مرگامرگی، و دیگر بیماریهای همه‌گیر بود — آن می‌دانستند که مُرده‌ای در گورِ کفن به دندان گرفته است و می‌جَوَد و چارهٔ رهایی از این مرگ و میرِعام را هم در آن می‌پنداشتند که گورهای مردگان را بشکافند و چنین مرده‌ای را بیابند و با ضربتِ بیلی سر او را قطع کنند تا مرگِ‌عام پایان گیرد.
۸ — سنگ روی یخ کردن کسی را، کنایه است از سبک و خفیف کردن او را.
۹ — وَرافتادن، از میان رفتن. متروک شدن.
۱۰ — وِرمیان جمعی افتادن، ناگهان مردن آنان.
۱۱ — ونک، دهی در شمال‌غربی طهران که امروزه جزء طهران بزرگ است و متعلق به مرحوم مستوفی الممالک بوده‌است.
۱۲ — مستوفی الممالک (میرزا یوسف) و پسرش (میرزا حسن) را احتراماً «آقا» خطاب می‌کردند.

# چرند پرند *

بعد از آنکه یک دستهٔ پنجاه نفری از طُلاّبِ مُطَوَّل خوان[1]، نصفِ حاجیها و کربلائیهایِ شهر و تقریباً تمامِ شاگردانِ حوزهٔ درسِ شیخ ابوالقاسم، حکمِ قتلِ ما را دادند[2] و چند دفعه (همانطور که عثمانی ها به سرحد اُورمیه حمله می کنند، همانطور که قونسولهایِ ایران به حاجیها حمله می کنند، همانطور که شاهزاده نُصرةُالدَّولهَ به نانِ ذُرّت خورهایِ کرمان حمله می کند، همانطور که سیدعباس خان بِنگی امامی به رَعیتّهای خالصه حمله می کند، و بالاخره همانطور که بعضی از آقایان به قابِ پلو و سینهٔ مرغ حمله می کنند، به ادارهٔ صوراسرافیل حمله کردند. من دست و پام را گُم کردم، خودم را با ختم و عاقبت به اِصرارِ رُفَقا و از ترسِ جان رفتم توی خانه، و مثلِ وقتی که مثلاً بلا تشبیه بلا تشبیه، بعضی آقایان حِشمتُ المُلک را برای گرفتن بیست و پنج هزار تومان و کار چاقِی[3] روسها در قاینات به خانه می پذیرند و می سپارند که: هر کس آمد بگویید آقا خلوت دارند. من هم سپردم که بگویید: دَخو خلوت رفته. آن وقت یکسره به اطاق رفتم، و همان‌طور که پاره‌ای از مکتب‌دارها مثلاً بلا تشبیه، پاره‌ای طلبه‌های مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد، که می‌خواهند شاگردهای مُزَلَّف[4] خودشان را درس بدهند یا می خواهند مثلاً زبانم لال، زنهایی را که هنوز به حدّ یأس نرسیده‌اند صیغه بکنند، کاغذ لوق[5] حجره را پیش می کنند، من هم درِ اطاق را پیش کردم.

بله درِ اطاق را پیش کردم، برای اینکه لازم بود پیش بکنم. برای اینکه مرا به ششلول و تفنگ تهدید کرده بودند، برای اینکه نَنهٔ من در

بچگی همیشه مرا از تفنگ و ششلول می‌ترساند، برای اینکه وقتی من تفنگ فَتیله‌ای خالیِ یادگارِ جَدّ مرحومم را دست می‌گرفتم، ننم می‌گفت: ننه! از من به تو امانت، هیچوقت به تفنگ دست نزن. می‌گفتم: ننه! آخر تفنگ خالی است، می‌گفت: نَنه! شیطان پُرَش می‌کند.

بله من می‌ترسیدم. ترس که عیب و عار نیست، من می‌ترسیدم.
همانطور که اولیای دولت از مجلسِ شُوریٰ می‌ترسند.
همانطور که حاجی مَلِکُ‌التُّجّار از آبروش می‌ترسد.
همانطور که نایب هادی‌خان و اِجلالُ‌السَّلطنه از انجمن بَلَدی می‌ترسند.
همانطور که دُزدهایِ تهران از پُلیس‌هایِ اِجلالُ‌السَّلطنَه می‌ترسند.
همانطور که پرنس اَرفعُ‌الدَّولَه از بدنامیِ دولت ایران می‌ترسد.
همانطور که وُزرای ما از استقراض[۷] خارجه می‌ترسند.
همانطور که انگلیسها به عکس روسها از حکومت حشمت‌الملک می‌ترسند.
همانطور که بلا تشبیه بلا تشبیه، بعضی از عُلمایِ ما از تصرّف در اموالِ وَقف و صَغیر می‌ترسند.

بله من می‌ترسیدم برای اینکه حق داشتم بترسم، برای اینکه من کُتَک‌زدنهایِ طَلَبه‌های تبریز را دیده بودم. برای اینکه من دیده بودم وقتی یک آخوند کسی را می‌زد همهٔ آخوندها سرِآن یک نفر می‌ریختند و غالباً بعد از آنکه در زیرِ چُماق بیچاره می‌مُرد آن وقت تازه از یکدیگر می‌پرسیدند: «این مَلعون چه کرده بود؟[۸]».
بله می‌ترسیدم، برای اینکه می‌دانستم اگر روزنامهٔ من

کهنه پرستی را دنبال کند آن وقت باید دو یست و نود و نه هزار و ششصد و چهل و یک نفر گلو دردی، نوبه‌ای، جِنّی، که بعضی ها با نخ دکان عطاری گلو و مچ دستشان را می بندند، همه از ناخوشی بمیرند.

بله می‌ترسیدم، برای اینکه از حرفهایِ من کم کم همچو در می‌آمد که باید دو یست و بیست وهفت هزار نفر دُعا نو یس، پانصد و چهل و شش هزار نفر فالگیر، یک صد و پنجاه و یک هزار نفر رَمّال[۹]، چهار صد و شست و دو هزار نفر مُتَوَلّیِ سَقّاخانه، چِلّه‌نشین[۱۰]، مارگیر، افسونگر[۱۱]، جامزن[۱۲]، حسابگر، طالع‌بین[۱۳]، از روزی بیفتند.

بله از اینها می‌ترسیدم. اما از دو مطلب عمده که خیلی باید بترسم هیچ نمی‌ترسیدم، بله از آن دو مطلب نمی‌ترسیدم، برای اینکه هیچ به عقلم نمی رسید، برای اینکه عَوام بودم، برای اینکه آدم عَوام کور است، اما وقتی توی اطاق رفتم عقلم را به سرم جمع کردم و درها را، مثل وقتی که بعضی از آقایان درِ کتابخانه را برای شمردنِ لیره‌های فشنک کرده[۱۴] می بندند، بستم، آن وقت آن دو مطلب هم یادم افتاد.

بله، منِ بی‌عقل فراموش کرده بودم که عددِ سیزده نَحس است، منِ بی شُعور فراموش کرده بودم که نمرهٔ دوازدهمِ صوراسرافیل چاپ شده و به نمرهٔ سیزدهم مشغول شده‌ایم و لابد این نَحسی ها به میان خواهد آمد.

بله، آدم که لَوحِ مَحفوظ نیست، آدم که نمی‌تواند همه چیز را یادش نگاهدارد.

بله این مطلب را فراموش کرده بودم.

اما مطلب دومی را که فراموش کرده بودم خیلی اهمیت داشت، و آن را خیلی لازم بود که فراموش نکنم، و آن این بود که من یک وقت در تاریخ مصریها خوانده بودم که اهالی مصر دو مذهب داشتند: یکی مذهبِ کاهِنها[۱۵] و سلاطین بود؛ یکی هم مذهبِ عَوامُ النّاس. فِرعون و کاهِنها خدا را می پرستیدند و عَوامُ النّاس هم فِرعون را می پرستیدند.

ببینم چه می‌خواستم بگویم، بله می‌خواستم بگویم: یکی از عُلمای بزرگ بعد از آنکه مقالهٔ اول نمرهٔ دوازدهم صُوراسرافیل را برایش خواندم و همه را درست گوش داد وفهمید گفت: اینها کُفر نیست. اینها مخالف با اِسلام نیست. همهٔ اینها صحیح است اما نباید این مطالب را برای عَوام نوشت.

زیاده چه دردسر بدهم، خدا این شب جمعه‌ای کاهِنها را هم رحمت کند، برای اینکه آنها هم خداپرست بودند و آنها هم می‌دانستند که فِرعون خدا نیست. زیاده جسارت است.

(دخو).

* از شمارهٔ چهاردهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۰ شعبان ۱۱ هـ. ق. برابر با ۵ اردیبهشت ماه ۱۲۷۷ یزدگردی پارسی و ۱۹ سپتامبر ۱۹۰۷ م.)(ص ۷ و ۸).

۱ ــ مُطَوّل خوان، کسی «که مُطَوّل» کتابِ درسی اوست «(مُطَوَّل» کتابی است در معانی و بَیان و بَدیع به عربی تألیفِ سَعدُالدّین مسعود بن عُمَر تَفتازانی (۷۲۲ تا ۷۹۱ یا ۷۹۷ هـ.ق.).

۲ ــ شرح تکفیر شدنِ نویسندگانِ صوراسرافیل و تهدید به مرگ شدن دهخدا و محاکمه شدنش در مجلسِ شورای ملی را در جزوهٔ «خاطراتی از دهخدا و از زبان دهخدا» و نیز ضمن زندگینامهٔ او آورده‌ایم.

۳ ــ کارچاقی، راه افتادگی و رو به راهیِ کار. وساطت.

٤ ــ مزّلف، زلف‌دار. به کنایه پسر جلف و سبک وغالباً بدکار.

۵ ــ کاغذ لُق (کاغذ لوق)، در یاپنجرهٔ چوبی که به جایِ شیشه کاغذ روغنی به‌شیشه خورهای آن چسبانند.

٦ ــ پیش کردنِ در، بستن آن.

۷ ــ اِستقراض، وامخواهی. خواستنِ قرض و وام.

۸ ــ دهخدا به همین مضمون ضمن مثنوی «اِن شآءَ اللّه گُربه است» خود اشاره کرده است و گفته:

کف چوازخونِ بی گُنـه شویند    سپس: «این سگ چه کرده بد؟» گویند

رجوع کنید به مجموعهٔ اشعاردهخدا اگرد آوردهٔ دکتر دبیر سیاقی (ص ۲۱).

۹ — رَمّال، آنکه علمِ رَمل داند و بدان عمل کند. فالگیر.

۱۰ — چِلّه نشین، درویش یا مرتاض که با ترتیب وآداب خاص چهل روز در کنجی به عبادت و ریاضت پردازد.

۱۱ — افسونگر، ساحر. جادو، آنکه پیشه اش افسون کردن حیوانات گزنده چون مار و عقرب است.

۱۲ — جامزن، طاس بین. فالگیرنده به طریق خاص با جام.

۱۳ — طالع بین، پیشگوئی کنندهٔ سرنوشت مردم. فالگیر.

۱٤ — لیرهٔ فشنگ کرده، دانه‌های لیره که به قصد نگهداری بر فراز هم نهاده و در کاغذی پیچیده باشند. اُستوانه شکل همانند فشنگ

۱۵ — کاهِن، غیبگو، روحانیِ مصر باستان و بابِل و یَهود.

حسین ابن علی ابی طالب علیهم السلام میگوید: الحیات عقیدة و جهاد.

و خداوند تبارک و تعالی در کتاب کریم میفرماید: و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله

[illegible]

# چرند پرند *

انجمنِ مُوقّتی در ادارۀ صوراسرافیل روز یکشنبۀ پانزدهم تشکیل شد، ناچار مشترکینِ عظام می خواهند اعضایِ انجمن را بشناسند:

بله، بنده که بنده‌ام؛ ایشان هم که معروفِ خدمت همۀ آقایان می باشند؛ این هم که... بله؛ ایشان هم که... خیر؛ ایشان هم که مُستغنی از معرفی بنده هستند؛ او هم که‌آه،آه،بله، خیر، سایرین را هم که خودتان مَعرفتِ کامل در حقّشان دارید.

جَنابِ سگ حَسَن دَله خلاصۀ مذاکراتِ انجمن قبل را قرائت کردند.

جَنابِ خرمگس —به عقیدۀ من این قبیل اشخاص خونشان حلال و مالشان مُباح است، چه ضرر دارد،بگیرید بخورید یک آب هم بالاش.

دَمدَمی —بله هر چند جسارت است ولی مَثَلی است معروف که می گویند: «از خرس مویی»[1]!

اَو یارقُلی —اگر شما بدانید که تارو پودِ این فرشها از عُروق[2] و شَریانِ ما دهاتیها است، هرگز راضی نخواهید شد که این معنی را بر خود هموار کنید.

آزادخانِ کُرد کِرِندی —جَنابِ اَور یارقُلی صحیح می گویند شما در پای تخت نشسته‌اید و از تَعدیّاتی که به رِعایایِ اطراف می شود خبر ندارید.

دَمدمی —بلی همین طور است. شیخ عَلَیْهِ الرَّحمَه می فرماید [3]:

«گفتن از زنبوربی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش».

خرمگس —باید دید که اگر ما این قبیل قالیچه ها را قبول نکنیم حکومت آنها را به صاحبانش مُسترد می کند یا اینکه خودش نگاه می دارد و در موقعِ بدتر از ین به کار میبرد.

جَنابِ مُلاّ اینَک عَلی —به گمانِ من پس دادنِ این اشیاء همان طور که جَنابِ خرمگس فرمودند غلط ونوعی از اِعانت بر اِثْم[4] است.

دَمدَمی —اَحسنت اَحسنت، صحیح است، درست فرمودند.

آزاد خان —آیا ببینم که این اشیاء را حضرتِ والا برای چه به جَنابِ دَخو می دهند اگر برای این است که جَنابِ دَخو محتاج است، که این طور نیست و عجالةً به قدرِ بخور ونمیری، از راه روزنامه نو یسی تحصیل می کند، و اگر برای کمک به مَعارف است آن هم بهترش این بود که حضرتِ حکمران در همان قلمروِ حکومت خودشان دو سه نفر از اَطفالِ یتیم بی بانی را انتخاب می فرمودند و از منافعِ سالیانهٔ این مبلغ، ایشان را به تحصیل وا می داشتند.

جَنابِ مُلاّ اینک علی —چه ضرر دارد که بگوییم قصدشان همان کمک به مَعارِف بوده است، ولی اینکه می فرمایید بهتر این بود که اَطفالِ یَتیم را تربیت می کرد، تمیز این مطالب بسته به نظرِ عُرف است و به عقیدهٔ من کمک به روزنامه را باید در عُرف بهتر از کمک به اطفال یَتیم بدانند زیرا که روزنامه می تواند هزاران نفر را به تربیت اَطفالِ یَتیم و بی بانی[5] وادار کند در صورتیکه تربیت دو سه نفر طفل محدود و فایده اش کمتر است.

دَمدَمی —بنده که سَوادِ درستی ندارم و عبارات آقا را نمی فهمم ولی بنظر من آقا صحیح فرمودند، اَحسنت اَحسنت.

اَو یارقُلی —ولی رأی بنده این است که در عُرف تربیتِ اَطفال را

بر کمک به روزنامه تَرجیح بدهند زیرا که روزنامه‌ها عِجالةً خرج و دخل می کنند و احتیاجی به کمک ندارند ولی اطفالِ فقیر در مملکت زیاد است که کمالِ احتیاج را به کمک دارند، پس بهتر این بود که چند نفر طفل را با این وجه تربیت می کردند تا اسبابِ تشویق سایر رِجال و اَعیان می شدند و سایرین هم به ایشان تَأَسّی می کردند.

آزادخان —درست است گذشته از اینکه آن طوری که جناب مُلاّ اینَک عَلی می فرمایند «این قافله تا به حَشْر لنگ است[۶]» برای اینکه می فرمایند کمک به روزنامه از حیث اینکه تشویق به تربیتِ اَطفال می کند بهتر است، ولی از طرف دیگر در هر موقع هم که مردم بخواهند کمک به تربیتِ اَطفال بکنند باز روزنامه در ایران هست و بنا به فرمودهٔ ایشان باز روزنامه مُقَدَّم خواهد شد.

دَمدَمی —مطلب تمام است.

جَنابِ مُلاّ اینَک علی —مؤمن! این مُغالَطه[۷] است.

اَو یارقُلی —خیرآقا مُغالَطه نیست. صحیح است برای اینکه شما می فرمایید کمک به روزنامه خوب است، برای اینکه مردم را به تربیت اطفال یتیم وادارمی کنند و بنابراین اطفال یتیم هیچ‌وقت نبایدتربیت بشوند، برای اینکه همیشه اِعانتِ روزنامه بر اِعانتِ ایتام[۸] مُقَدَّم است وگرنه تَرجیحِ فاضل بر مَفضول و راجِح بر مَرجوح خواهد شد.

دَمدَمی —جَنابِ او یارقُلی! قدری واضحتر بفرمایید که بنده هم رأی خود را عرض کنم.

جَنابِ مُلاّ اینَک علی —من این چیزها را نمی دانم رَدِّ احسان عَقلاً و شرعاً مکروه، و هر که مُخالِف شَرع باشد اجتنابِ مسلمین از او لازم است و اگر نَعوذُ بِاللّه[۹] مخالفتش مُنجَر به اِرتداد[۱۰] شود قَتلش هم واجب می شود.

دَمدَمی —آعاذَنَاللّه مِنْ شُرورِ اَنفُسنا[۱۱].

آزاد خانِ کُرد —جَنابِ مُستطاب عالی خیلی تند می رو ید، اولاً رد احسان فَرضاً که در شرع مَکروه باشد عملِ به مکروه چطور اسبابِ لزوم اجتنابِ مسلمین وار تداد و بالاخره قتل خواهد شد؟!

جَنابِ مُلاّ اینَک علی —مؤمن! تو شَکّیاتِ نمازت را می دانی؟

جناب رئیس، زنگ زده، فرمودند: خَلطِ مَبحث صحیح نیست (جَنابِ مُلاّ اینَک علی مُتَغیِّراً[۱۲]). از مجلس برخاسته بدون اجازه از رئیس رفتند سایر ین هر چه اِصرار کردند در جواب فرمودند: من حقّ خودم را می گُذَرم ولی برای توهینِ نوع نَعوذُ بِاللّه[۹]...).

سگ حَسن دَله —در موقعی که من در رشت و اصفهان و شیراز و آذربایجان و مازندران بودم و با حُکّامِ هر جا رفت و آمد داشتم می دیدم که همه ساله حُکّام چیزی برای روزنامه ها عَلیٰ قَدرِمَراتِبِهم[۱۳]، موضوع کرده[۱۴] می فرستادند. این معمولیِ سَنَواتیِ حُکّام در دورهٔ اِستبداد بوده، حالا هم چه ضرر دارد که برقرار باشد.

آو یارقُلی —آقای مُعَظَّم! آیا این حاکم بی انصافِ خدانشناس که گوشواره را از گوش دخترانِ ده و گِلیم را از زیر پایِ یک خانوادهٔ بدبخت روستایی می کشد و به مرغ خانگی پیرزن اِبقا نمی کند و از هر دَخلِ[۱۵] نامشروع حتی از طریقِ فَواحِش صرفنظر نمی نماید، چه علّت دارد که با کمالِ طَوع و رَغبت سالی مبلغی به روزنامه چی ها می دهد؟ آیا قصدش این نیست که روزنامه نگار را شریکِ سَیِّئاتِ اَعمالِ[۱۶] خودش قرار بدهد؟ آیا در فکر این نیست که در دوره‌ای که از همهٔ تنظیمات دُوَل دنیا برای ایران چهار تا روزنامهٔ بی مغز مانده است، آن را هم با خودش همدست کند؟ آیا معنی رُشوه‌خواری جز این است؟ و آیا بعد از آنکه روزنامه چی به این سَمّ مُهلِک مَسموم شد دیگر در

کلامش در نظرِ ملّت وقع[۱۷] و وَقری[۱۸] می‌ماند؟ و آیا کسی دیگر به حرفهایِ روزنامه گوش می‌دهد؟

افسوس که هنوز پرده‌هایِ جهل جلوِ چشم ما را گرفته و هویٰ و هَوَس و اَغراض به ما مجال هیچ ملاحظه‌ای نمی‌دهد.

ای اعضایِ محترم انجمن! آیا جَنابِ مُلاّ اینَک عَلی که این قدر در قبول این آشیاء اصرار دارند قصدشان جز این است که باب رُشوه را مفتوح کرده بلکه خودشان هم محرمانه با دَخو در این آشیاء مَرسولَه[۱۹] شرکت کنند؟ من می‌گویم و از هیچ‌کس هم اِبا ندارم که تا عُلَماء سوء و بعضی... و پاره‌ای روزنامه‌چیهایِ ما دندان طمع را نکنند، ایران آباد و اسلام اِحیاء نخواهد شد. و اگر هم از حدِّ خود زیاده‌رَوی کرده و بر وِفقِ قوانین داخلی انجمن عمل نکرده‌ام، چون در راه حق و حقّانیت بوده، البته عَفو خواهید فرمود، و اگر نه برای استعفا هم حاضر هستم.

(در اینجا غالب گفتند حق با جَنابِ آو یارقُلی است و قرار شد لایحه‌ای از طرف انجمن به حضرتِ والا حکمران بنویسند).

## این است صورتِ لایحه

خدمتِ ذی شَرافتِ نَوّابِ اَمنعِ اَسعدِ والا شاهزاده نُصرَةُ الدَّوله حکمرانِ کرمان، دامَت اَیّام عِدالَتِه.[۲۰]

«پُلیتیکِ[۲۱]» حضرتِ والا نگرفت، یعنی اگر جسارت نباشد جَنابِ مُلاّ اینَک عَلی هم که در مجلس[۲۲] طرفدارِ شما بودند بُور شدند، و پلِ حَضرتِ والا هم آن سرِ آب است».

حضرتِ والا! حالا وقتی است که شما در مدارسِ انگلیس و آلمان مشغول تحصیل باشید، نه در خرابهٔ ایران مسئولِ حکمرانی ایالت کرمان، قالیچه‌های مرحمتیِ یک صدتومانی به صُور و اسرافیل با قُبوضِ مَرسولَه اِنفادِ[۲۳] کرمان شد، بعد از این هم آدمِ خودتان را بشناسید و

بی گُدار به آب نزنید[۲۴] نه صُوراِسرافیل رُشوه می گیرد و نه آهِ دلِ شُهَدایِ تازه و نانِ دُرَّت و خونِ گوسفند خورهایِ کرمان زمین می ماند.

امضاء
(رئیس انجمن لاتُ لوت ها).

* از شمارهٔ پانزدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (چهارشنبهٔ ۲۹رمضان ۱۳۲۵هـ.ق.)(ص۷ و۸).

۱ ــ از خرس موئی، از بخیل چیزی گرفتن هر چند اندک باشد غنیمت است. رجوع کنید به اَمثال و حِکَم دهخدا.
۲ ــ عُروق، جمعِ عِرق؛ رَگها.
۳ ــ یعنی سعدی شیرازی شاعر بزرگ قرن هفتم هجری.
٤ ــ اِثم، گناه. بَزَه؛ اِعانت براثم، کمک و یاری به گناه. مدد رسانی به کارهایِ ناروا در دین.
۵ ــ بانی، بنیانگزار، باعث؛ بی بانی، بی بنیانگذار و مُسَبِّب.
٦ ــ این قافله تا به حَشْر لنگ است، همه روز در این کار مشکلی نوظاهر می شود. نظیر: پالانِ خَرِ دَجّال است. رجوع کنید به آمثال و حِکَم دهخدا.
۷ ــ مُغالَطه، یکدیگر را به غلط انداختن. قیاسِ فاسدی که مُنْتِج به نتیجهٔ صحیح نباشد و فسادِ آن یا از جهتِ ماده و یا ازجهتِ صورت و یا از جهتِ هر دو باشد.
۸ ــ ایتام جمعِ یتیم، آنکه پدر ندارد. پدر مُرده. بی پدر.
۹ ــ نَعوذُ بِاللّه، پناه می برم به خدای.
۱۰ ــ اِرتِدادِ، آنکه از دین دست بدارد و ترک آن گوید.
۱۱ ــ اَعاذَنا اللّه مِنْ شُرورِ اَنْفُسنا، پناه دهد خدای ما را از شر و بدیهایِ نفسمان.
۱۲ ــ مُتَغَیِّراً، با برآشفتگی و خشمگینی.
۱۳ ــ عَلیٰ قَدرمَراتِبِهِم، براندازهٔ پایگاهها و مَقامهاشان.
۱٤ ــ دَخل، درآمد. عایدی.
۱۵ ــ موضوع کردن. منها کردن.جدا کردن.کنار گذاشتن.
۱٦ ــ سَیِّئاتِ اَعمال، کردارهایِ ناروا. کارهایِ زشت(سَیِّئا ت جمعِ سَیِّئَة، بدیها، زشتیها؛ اعمال، جمعِ عمل، کارها و کردارها).

۱۷ — وَقع، شرف. اعتبار. اهمیت.

۱۸ — وَقر، سنگینی. متانت. وِقار.

۱۹ — مَرسولَه، فرستاده شده.

۲۰ — دامَتْ اَیامُ عَدالَتِهِ، روزگار دادگستریش دراز باد.

۲۱ — پلیتیک ( Politique ) کلمهٔ فرانسه است به معنیِ سیاست؛ خُدعه. نَیرَنگ.

۲۲ — پُلِ کسی آن سَرِ آب بودن، کارش خراب و تباه بودن.

۲۳ — اِنفاذ شدن، اِرسال شدن. فرستاده شدن.

۲٤ — بی گُدار به آب زدن، با بی احتیاطی به کاری پرداختن. ملاحظهٔ اَطراف و جَوانبِ کار را نکردن.

اگر با سرنیزه میشد
سلطنت را
حفظ کرد
سلطان عبدالحمید،
نیکلا، فاروق، شاه
بر تخت خود مستقر بودند.

# چرند پرند *

برای آدمِ بدبخت از درو دیوار می بارد. چند روز پیش کاغذی از پستخانه رسید. باز کردیم دیدیم به زبانِ عربی نوشته شده. عربی را هم که غیر از آقایان عُلمایِ کِرام[1] هیچ کس نمی‌داند. چه کنیم؟ چه نکنیم؟ آخرش عقلمان به این جا قد داد که ببریم خدمتِ یک آقا شیخِ جَلیلُ القَدرِ فاضلی که با ما از قدیمها دوست بود. بُردیم دادیم و خواهش کردیم که: زحمت نباشد آقا این را برای ما به فارسی تجربه کن.[2]

آقا فرمود: حالا من مُباحَثه دارم. بروعصری من تَرجَمه می کنم می آمدم اداره.

عصری آقا آمد. صورت تجربه[2] را داد به من.

چنانکه بعضی از آقایان مسبوقند من از اول یک کوره سوادی داشتم. اول یک قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سَر نمی‌افتم.[3] عینک گذاشتم دیدم سر نمی‌افتم. بردم دمِ آفتاب نگاه داشتم دیدم سر نمی افتم. هر چه کردم دیدم یک کلمه‌اش را سر نمی افتم.

مشهدی اَو یارقُلی حاضر بود. آقا فرمود: نمی‌توانی بخوانی بده مشهدی بخواند.

مشهدی گرفت یک قدری نگاه کرد، گفت: آقا! ما را دست انداختی، من زبانِ فارسی را هم به زحمت می‌خوانم تو به من زبانِ عِبری می گویی بخوان.

آقا فرمود: مؤمن! زبانِ عِبری کدامست؟ این اصلش به زبانِ عربی بود کَبلایی دَخوداد به من به فارسی تَرجَمه کردم.

اَو یارقُلی کمی مات مات به صورتِ آقا نگاه کرد گفت: آقا! اختیار دار ید، راست است که ما عَوامیم اما ر یشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم[۴]، بنده خودم در جوانی کمی از زبانِ عِبری سررشته داشتم این زبانِ عِبری است.

آقا فرمود: مُؤمن! این زبانِ عِبری کجا بود، این زبانِ فارسی است.

اَو یارقُلی گفت: مرا کشتید که این زبانِ عِبری است.

آقا فرمود: خیر، زبانِ فارسی است.

اَو یار قُلی گفت: از دو گوشهام اِلتزام می دهم[۵] که این زبانِ عِبری است.

آقا فرمود: خیر، تو نمی فهمی این زبانِ فارسی است.

دیدم اَلآن است که اَو یار قُلی به آقا بگوید: شما خودتان نمی فهمید و آن وقت نِزاع در بگیرد. گفتم: مشهدی! من و شما عَوامیم، ما چه می فهمیم، آقا لابُد علمش از ما زیادترست، بهتر از ما می فهمد.

اَو یارقُلی گفت: خیر شما ملتفت نیستید، این زبانِ عِبری است، من خودم کمی آن وقت که پیناسِ[۶] یَهودی به دِه آمده بود پیشش درس خوانده‌ام.

یک دفعه دیدم رگهایِ گردن آقا درشت شد، بر دو کُندهٔ زانو نشسته، عصا را ستونِ دست کرده و صداش را کُلُفت کرده با تَغَیُّرِ تمام فرمود: مؤمن! تو از موضوعِ مطلب دور افتاده‌ای. صنعتِ تَرجَمه در علمِ عَروض فصلی عَلیٰ حِدَه دارد و گذشته از اینکه دلالت بنا به عقیدهٔ بعضی تابع اراده است[۷]، و خیلی عبارت‌های عربیِ دیگر هم گفت که من هیچ ملتفت نشدم، اما همینقدر فهمیدم الآن است که آقا سرِ اَو یارقُلی را با عَصا خُرد کند، از ترس اینکه مبادا خدای نکرده یک شَرّی راست

بشود رو کردم به آویارقُلی گفتم: مرد! حیا کن، هیچ می فهمی با کی حرف می زنی؟ کوتاه کن! حیا هم خوب چیزی است! قباحت دارد! مُرده‌شور اَصل این کاغذ را هم ببرد. چه خبر است مگر! هزارتا از این کاغذها قربانِ آقا! حَیف است! دعوا چه معنی دارد!

دیدم آقا روش را به من کرده تَبسّمی فرموده گفت: کَبلائی! چرا نمی گذاری مُباحَثه‌مان را بکنیم مطلب بفهمیم.

من همینکه دیدم آقا خندید قدری جُرئت پیدا کرده گفتم: آقا! قربانِ عِلمت برم تو نزدیک بود زَهلهٔ[۸] مرا آب کنی. مُباحَثه‌ات که این‌طور باشد پس دَعوات چه جورست؟

آقا به قَهقَهه بناکرد خندیدن، فرمود: مــؤمن! تو از مُباحَثهٔ ما ترسیدی؟

گفتم: یَه! ماشاء الله! به مرگ خودت نباشد، چهار تا فرزندام بمیرد پاک خودم را باخته بودم.

فرمود: خیلی خوب پس دیگر مُباحَثه نمی کنیم، تو همین تَرجَمهٔ مرا در روزنامه‌ات بنویس اهلِ فضل هستند خودشان می خوانند.

گفتم: به چشم. امّا به شرطی که تا در اداره هستید دیگر دعوا نکنید.

### این است صورتِ تَرجَمه:

ای کاتِبینِ صُوراسرافیل! چه چیز است مر شما را که نمی نویسید جَریدهٔ خودتان را، همچنانی که سَزاوار است مر شما را که بنویسید آن را. و چه چیز است مر شما را با کاغذ لوق[۹] و آمردَان[۱۰] و تَمَتُّع از غَیرِ یائِسات[۱۱] در صورتِ تَیَقُّنِ[۱۲] به عَدَمِ حِفظِ مَرنَه[۱۳] مَرعِدَهٔ[۱۴] خود را، و در صورت دیدنِ ما آنان را که الآن از حُجرهٔ دیگر خارج شده‌اند، حالِ کَونی[۱۵] که می توانید بنویسید مطالبی عَدای[۱۶] آنها را.

پس بتحقیق ثابت شد ما را به دلائلِ قَو یمه بدرستی که آن چنان اشخاصی که می نو یسند جَرائد خود را مِثلِ شما، آنانند عَدُوّما، وَعَدُوّهای ما، آنانند اَلبَتّه عَدُوّ خدا.

پس حالا می گو ییم مر شما را که اگر هر آینه مُداوَمت کننده باشید شما بر توهینِ اَعمالِ ما، یعنی اِشاعهٔ کُفر و زَندَقه[۱۷]، پس زود است که می بینید بَأسِ[۱۸] ما را. هر آینه تَهدید می کنیم شما را اَوّلاً تهدید کردنی، و هر آینه می زنیم شما را در ثانی زدنِ شدیدی، و هر آینه تکفیر می کنیم و می کُشیم شما را در ثالِث و رابع[۱۹] کُشتنِ کِلاب[۲۰] و خَناز یر[۲۱]، و هر آینه آو یزان می کنیم شما را بر شاخه های درختِ توتِ آن چنانی که در مدرسهٔ ماست. تا بدانید که نیست مرعامیان را بر عالمین سبیلی[۲۲]. والسّلام.

---

* از شمارهٔ شانزدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۷ شوال ۱۳۲۵ هـ. ق.)(ص ۷ و ۸).

---

۱ – کِرام، جمعِ کَر یم، بزرگوار.

۲ – دراصل چنین است . ممکن است تلفظ عوام از کلمهٔ ترجمه باشد و یا غلط چاپی.

۳ – سَرافتادن، ملتفت شدن. در یافتن.

٤ – ر یش را در آسیاب سفیدنکردن، پیری بی تجر به ونادان نبودن.

۵ – از دو گوش التزام دادن، موافقت با بر یده شدنِ دو گوش را ضامِن صحّتِ اِدّعائی و اِثباتِ مطلبی قرار دادن.

٦ – پیناس یا مُلاّپیناس، تعبیری است از دانشمند و مُلاّیِ یهود.

۷ – خوانندگانِ عز یز به عدمِ ارتباط میان صَنعتِ تَرجَمه با علمِ عَروض (در فنِّ شعر) و دلالت (در منطق) و اراده (در روانشناسی) توجه فرمایند.

۸ – زهله، عامیانهٔ زَهره؛ زَهرهٔ کسی را آب کردن، او را سخت ترساندن و مشرف به مرگ ساختن.

۹ – کاغذ لُق. پنجره یادرِچوبی که به جای شیشه کاغذِ چرب بر شیشه‌خورهای آن چسبانند.

۱۰ – اَمرَد، پسرِ ساده و بی مو.

۱۱ – یائِسات، جمع یائِسَه، زن که دیگر عادت نبیند و فرزند نیاورد.

۱۲ – تَیقّن، یقین و قطعی شدن.

۱۳ – مَرئه. زن.

۱٤ – عِدّه، روزها که زن پس از طلاق و رها شدن از شوهر باید شوی دیگر نکند.

۱۵ – کَون، بودن.

۱٦ – عَدا، سِوا، جُز، جُز از.

۱۷ – زَندَقه، تَوَسُّعاً بیدینی. (زَندیق، معتقد به زند که یزدان و اهریمن گوید؛ پیرومانی. کلمه از صِدّیق آرامی مأخوذ است، بر درجهٔ چهارم از درجاتِ پنجگانهٔ دینیِ مانویان و تَوَسّعاً بر همهٔ طبقات آنان اطلاق شود).

۱۸ – بَأس، بیم. ترس.

۱۹ – در ثالث و رابع. در مرتبهٔ سوم و چهارم،ثالثاً و رابعاً.

۲۰ – کِلاب، جمعِ کَلْب. سگ.

۲۱ – خَنازیر، جمعِ خِنزیر، خوک.

۲۲ – کسی را بر کسی سَبیلی نبودن، بر او دستی و سُلطه ای نداشتن.

در حکومت‌های عادله، یعنی حکومت‌های مشروطه
و جمهوری، مبنای حکومت بر تقوا است
تقوی، تقوای دینی نه، تقوای مدنی

# چرند پرند *

## (مکتوب محرمانه) * *

پارمر یزاد[۱]! نازجونت پهلوون[۲] اما جون سبیلای مردونت حالا که خومونیم ضعیف چیزونی[۳] کردی، نه مُلاّباشی، نه رحیم شیشه بُر، نه آن دو تا سَیّد. اینها هیچ کودومشون نه اِدّعایِ لوطیگَیری شون می شد، نه اِدّعایِ پهلوونی شون، بی خود اینارُ چیزوندی[۳]! حالا نگاه کن! جونِ جوونیت اینم از بی غیرتیِ بَچه مَحلّه هاش بود که ترا تویِ ولایتشون گذاشتن بمونی، اگر بچه هایِ «انجمنِ اَبُوالفَضل» همون فرداش جُل و پوستِتُ به دوشت داده[۴] بودند چه می کردی؟

خوب رفیق تو تویِ انجمنهایِ طهرون این قَده قَسَمهایِ پازَخم[۵] خوردی که چه می دونم: من قَدّاره‌بَندِ مجلسم[۶]، هواخواهِ مَشروطه‌ام. چطور شد پات به آنجا نرسیده، مِثلِ نایبایِ قاطِر خونه، پایِ روزنومه چی، آخوند، اولادایِ پیغمبرْ چوب بستی[۷]؟

نگو بچه هایِ طهرون نَفهمیدن که چطو حُقّه را سوار کردی. ماهاهمون روز که شنیدیم، زاغ سیاتُ چوب زدیم[۸] معلوم شد که همون سیّده که ترا برد پیشِ مُشیرُالسَّلطَنه، حاکِمِ رشت کرد، روبَندت کرده[۹] و با همون سیّده دست به یکی بودین.[۱۰]

مخلصِ کلوم، پهلوون رودرواسی اَزت ندارم، تورُوت می گَم: اگر آدم از چند سال تو گَود کار کردن می‌تونست حاکِم بِشِه حالا «حاجی معصوم» و «مَهدی گاوکُش» هر کودوم واسِهٔ خودشون یک آتابیک[۱۱] بودن.

بچه‌هایِ چالِه مَیْدون[۱۲] همه‌شون سلوم دعایِ بلند بِهِت می رسونن. باقیش غمِ خودت کم.

(امضاء محفوظ).

کاغذِ ما تمام شد اما اینجا می خواهم بی رودَروایسی و مرد و مردانه دو کلمه با جَناب وزیرِ عُلوم و وزیرِ عَدلیّه صاف و پوست کنده حرف بزنم یعنی مثلاً بگویم: آی شما که امروز یک طلبهٔ بدبختِ نان و دوغ خور، یعنی نویسندهٔ روح القدس[۱۳] را زیر محاکمه کشیده‌اید! آی شما که می خواهید قُوّتِ قانونِ ننوشته را به یک بیچارهٔ از همه جا آواره نشان بدهید! شما که می خواهید تَجارِبِ جَرّاحیِ خودتان را در سرِ کَچل ما روزنامه‌نویسها حاصل کنید! قانون مطبوعات که هنوز از مجلس نگذشته و در حکم قانونیّت داخل نشده و در قوانینِ شَرعیِ ما هم که سابقاً قانونِ مُفصلی برایِ مطبوعات ننوشته‌اند که ما محکوم به آن باشیم، و مُجازاتِ بی قانون هم که گویا در هیچ کوره دِهِ مملِکتِ مَشروطه صحیح نباشد؟

اما در قانونِ اسلام هیچ وقت گَوسَر[۱۴] زدن به نفسِ محترم، خاصّه به عُلماء و سادات وارد نشده است. یکی از ین بیچاره‌ها اَفصَحُ المُتَکَلِّمین از عُلمایِ رشت و مُدیر روزنامهٔ خَیْرُالکَلام می باشد که با نصفِ بدن فالج و عدمِ قدرت بر حرکت در زیرِ چوب خون اِستفراغ کرده و امروز از حیات مأیوس است. آیا برای شما بهتر نبود که ...[۱۵] را به حکم قانون اسلام به دیوانخانه جلب کنید و به مردم بنمایانید که هر کس از حد خودش تجاوز کرد ولو پهلوان هم باشد در دورهٔ مشروطیّت به مجازات می رسد؟ و آیا بهتر نبود که پس از گذشتن قانون مطبوعات مراعات آن را از مدیر روح القدس بخواهید؟ و قانونی را که هزار وسیصد سال است معمول است در بارهٔ...[۱۵] امروز مجری دار ید؟

---

* از شمارهٔ هفدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱٤ شوال ۱۳۲۵ هـ. ق.) (ص ۷ و ۸).

** در مقدمهٔ این مکتوب محرمانه با عنوان «ادبیات» مخمسی در شش بند از مرحوم دهخدا آمده است که بند اولش این است:

مردود خدا رانده هر بنده آکبلای! از دلقک معروف نماینده آکبلای!
با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای نزمرده گذشتی و نه از زنده آکبلای!
هستی تو چه یک دنده و یک پهلو آکبلای!

رجوع کنید به مجموعهٔ اشعار دهخدا گردآوردهٔ دکتر دبیرسیاقی ص ۱ تا ۳).

---

۱ — پامر یزاد، دعایی است در حق نیکوکاری و قدم به خیر برداشته ای.

۲ — مراد از این پهلوان امیراعظم پسر وجیه الله میرزا سپهسالار برادرزادهٔ عین الدوله است که حاکم گیلان بوده و به نهضت مشروطه نیم نگاهی و باپهلوانی و پهلوانان صفائی و به جوانمردان ارادتی داشته است. رجوع کنید به زندگینامهٔ دهخدا و جزوهٔ «خاطراتی از دهخدا و از زبان دهخدا».

۳ — ضعیف چزونی کردن، چزوندن، ناتوان را آزردن و سخت آزار دادن.

٤ — جل و پوست کسی را به دوشش دادن، کسی را با آنچه اثاث از فرش و رواندار و غیره دارد از جایی بیرون کردن..

۵ — قَسَمهایِ پا زخم، ظاهراً سوگندهای مؤکد به تعهد مقاومت و ثبات ورز یدن است تا حد مضروب و مجروح شدن و تحمل ضربت و زخم کردن.

٦ — قداره بند کسی بودن، حامی ومدافع کسی بودن. مسلحانه از کسی دفاع و نگهداری کردن. (قداره، شمشیر پهن و کوتاه دو دمه است).

۷ — مراد افصح المتکلمین مدیر روزنامهٔ خیرالکلام رشت است.

۸ — زاغ سیاه کسی را چوب زدن، رفتار و کردار کسی را تحت مراقبت شدید قرار دادن. اعمال کسی را پاییدن.

۹ — رو بند کردن، در رودر بایستی قرار دادن. مأخوذ به حیا کردن.

۱۰ — دست یکی بودن، متحد و همدست بودن.

۱۱ — اتابیک، صدراعظم، به کنایه مقام مهم و عالی و درجهٔ اول کشور.

۱۲ — از محلات جنوب طهران.

۱۳ — مراد سلطان العلماء خراسانی مدیر روزنامهٔ روح القدس است.

۱٤ — گوسر، نوعی چماق که یک سر آن ضخیمتر باشد.

۱۵ — مراد همان امیر اعظم حاکم گیلان است.

# چرند پرند *

ای عالِم سرّوَالْخَفیّات![1] ببینی عَمَلهٔ خلوت به چه[2] می گویند؟ ببینی عَمَلهٔ خلوت چه جور چیزی است؟ ببینی عَمَلهٔ خلوت از جنس ماست؟ یا بِسم اللّه بِسم اللّه از جنسِ از ما بهتران است؟ ببینی چه چیز است؟

اینها را کی میداند؟ جز یک نفر خدا که عالِم سرّوَالْخَفیّات است؟ بنده چه دهن دارد که به کارخانهٔ خدا دست ببرد؟ خودش می داند، هر چه بکند، هر کس را بگیرد، هر کس را ببندد، هر کس را ببخشد، هر طور بنده بیافر یند. اینها همه کار خودش است، هیچ کس حقّ چون و چرا ندارد. من چه سگی هستم که بتوانم حرفی بزنم، من چه داخلِ موجودات باشم که بخواهم ایرادی به کارخانهٔ خدا بگیرم، اما من تنها یک حرف دارم، یعنی اَسْتَغْفُراللّه اَسْتَغْفُراللّه[3] من می گویم. خداوند، تَبارَک و تَعالیٰ، هر جنس مخلوق که ساخت همه را یک طرح و یکنواخت ساخت. مثلاً انسان ساخت همه را یک طرح و یکنواخت ساخت، مرغ ساخت همه را یکطرح و یکنواخت ساخت، کبوتر ساخت همه را یکطرح و یکنواخت ساخت، بی ادبی می شود دور از جناب همهٔ دوستان شتر ساخت، اسب ساخت، الاغ ساخت همه را باز یک طرح و یکنواخت ساخت، یعنی هر چند که بعضی از اینها در قیافه و کوچکی و بزرگی با هم فرق دارند ما باز می بینیم که اصلاً همه یکطرح و یکنواختند.

اما ببینی از رویِ چه حکمت، خداوند، تَبارَک و تَعالیٰ، عَمَلهٔ خلوت را تا بِه تا و لِنگه به لِنگه[4] ساخت. هان! اینجاست که آدم در کار

خدا حیران می شود، اینجاست که آدم نمی داند چه بگوید، اینجاست که چهار دست و پای عقلِ انسان، بی ادبی می شود، مِثلِ خر در زیر تنهٔ آدم می ماند!

بله چهار دست و پایِ عقلِ انسان مِثلِ خر در زیر تنهٔ آدم می ماند.

مثلاً آدم یک دفعه یک عَمَلهٔ خلوت می بیند که دیگر کم می ماند هوش از سرش بپرد: طَبَقِ صورت مثل ماه، دهن پسته ای، دماغ قلمی، قد مِثلِ شاخ شمشاد، چشمها بادامی، ابروها تا بُناگوش، گردن مِثلِ شاخهٔ گل، چه دردسر بدهم که به آفتاب می گوید تو در نیا که من در بیام. سنّ و سال: ده، دوازده، سیزده یا اَللّه پانزده سال. آدم در اینجا به بعضی ملاحظات در صنعتِ خدا حیران می ماند. این یک جور عَمَلهٔ خلوت.

یک دفعهٔ دیگر هم آدم یک عَمَلهٔ خلوت می بیند که نزدیک می شود زَهله اش آب بشود:[۵] هیکل قوی، مِثلِ چنار، سینه به پهنایِ جِرزِ[۶] چارسو، بازوها به کُلُفتیِ نارَوَن، چشم و ابرو بَه بَه بَه! سِبیل ها از بُناگوش در رفته، سن: سی، سی و پنج، منتها چهل سال. اینجا هم، آی[۷]، باز آن مُحَقِّق که «همان بیند اندر اِبِل، که در خوبرویانِ چین و چِگِل[۸]»، صنعتِ خدا را به پاره ای ملاحظات دیگر تماشا می کند.

حالا تا این جاش باز خوب است، یعنی اگر چه این دو آدم این قدرها یکــطرح و یکنواخت نیستند، اما باز چرا، هر چه باشد هر دو از جِنس انسانند.

اما یک وقت آدم یک جور عَمَلهٔ خلوت می بیند که عقل از سرش می پَرد، آب به دهنش می خشکد، انگشت به دهن حیران می ماند، مثلاً چه جــور بــگــو یـم؟ مــثــلاً آدم دارد مــی رود «عِـشـرت آبـاد»[۹]

یک دفعه چشمش می افتد به هزار نفر غُلامِ کشیکخانه، پانصد نفر فَرّاشِ چُماق نقره‌ای، بیست نفر شاطِر،[۱۰] پنجاه شصت رأس از اُمَراء و رِجال و اَرکان سواره، که در جلو و عقب یک کالسکهٔ هشت اَسبه حرکَت می کنند. های هوی، بِرید، کورشید، روت را برگردان.

چه خبر است؟ چیست؟ کیست؟

– بَبری خان – ببری خان؟ بله بَبری خان. های جانَمی بَبری خان! عُمرَمی ببری خان!!

حُکماً بَبری خان یکی از نوه‌های نادرشاه افشارست که می خواهد سلطنتِ موروثی خودش را پس بگیرد؟!

بلکه بَبری‌خان یک سردار بزرگی است که تازه‌ازفتحِ هَرات برگشته و ملّت به او حق داده‌اند که امروز با کَوکَبهٔ خاقانِ چین حرکت کند!

شاید بَبری خان یک سفیرِ با تدبیر ایران است که با کمالِ مهارت عهدنامه‌ای را که ضامنِ حیات ایران می‌شود با دُوَل مُتَحابّه[۱۱] بسته است و امروز دولت او را در عِوَضِ این خدمت با این شُکوه و طَنْطَنه استقبال می کند.

نمی شود، امکان ندارد، هر طور هست باید خدمت ایشان رسید. به هر زحمتی که ممکن است باید آقلاً یک دفعه جَنَمِ[۱۲] آقای بَبری خان را دید.

آن وقت آدم با کمالِ شوق می رود بالای یک درخت، یا می دود بالایِ یک بلندی، چشمش را می دوزد تویِ کالسکه. حالا آی برادرهایِ روزِ بد ندیده! آدم در تویِ کالسکه چه می بیند؟ یک جوان خواستم که بگویَد. حالا آدم تویِ کَالسکه چه می بیند؟ دِ بگوييد ببينم تویِ

کالسکه چی می بیند؟ هیچ کس نگفت؟ حالا من خودم می گو یم:

یک دفعه آدم چشمش می افتد به یک گر بهٔ بُراق[۱۳] با زَنجیر و قِلادهٔ مُرَصَّع،[۱۴] لباسش فاخِر، غرقِ جواهر، جواهرهای... کیان از سر و دُمَش آو یزان. هُو... حَق... جانَش بی بَلا... دشمنش فنا... هُو هُو هُو حَق... قَضا بَلادور...[۱۵]

حالا مردم خواهند گفت: یقین دیگر چِنَتهٔ[۱۶] دَخو خالی شده و از ناچاری این چیزها را از خودش اختراع می کند! نه، قَسَم به حوزهٔ درسِ آقا شیخ ابوالقاسم، قَسَم به دردِ دینِ آقا سید علی آقا، قَسَم به مشروطه‌طلبیِ قِوامُ المُلک و اَمیر بَهادُر. قَسَم به دولت خواهیِ پرنس اَرفعُ الدّوله. ،قَسَم به حقیقت گو یی و بی غرضیِ جَر یدهٔ فَر یدهٔ نِدایِ وَطن، قَسَم به‌سوسیالیست بودنِ شاهزاده نُصرة الدوله ،قَسَم به فَقرِ عَفیفِ حَضرت والا ظِلُّ السُّلطان ،قَسَم به حُسنِ نیّاتِ انجمنِ فُتُوّت. لال از دنیابرَم، مرگ چهار تا فرزندم که بیشتر اهلِ طِهران درک زمانِ مرحوم مَبرور ببری خان را کرده‌اند و همه آن مُلاطَفَتها، آن کارچاق کُنیها، آن رَعیّت‌نواز یها، آن قدرت و اعتبار و بزرگی و اقتدار را به‌نظردارند.

از خودِ همین آقایان اَر بابِ حقوق بپرسید، برسید، ببینید آیا بیشتر از حقوقی که تحصیل کرده‌اید و امروز«کمیسیونِ» مالیه کتابچه های آنرا جلو خودش گذاشته قلم در دست گرفته، نه از خدا شرم و نه از پیغمبر آزرم هِی مِثلِ رنگ کارهایِ عمارتِ مَسعودیّه[۱۷] از بالایِ صفحه تا پایین صفحه را سیاه می کند. از صَدَقهٔ سرِ مَراحِمِ ذَرّه پرورانهٔ همین بَبری‌خان و جانشین‌های او بود؟! یا نبود؟! و آیا غالبِ حُکّام وِلایات برای کار چاقیِ[۱۸] خودشان بایستی خدمتِ بَبری خان برسند یا خیر؟!

بلی پیرمردهایِ ما که سهل است، جوانهایِ ما هم خوب به خاطرشان می آید آن وقتی را که مردم عر یضه‌جاتِ خودشان را به گردنِ

بَبری خان می آو یختند و پیشکشیها را به توسط ایشان می فرستادند، و دو روز بیشتر نمی کشید که: اگر مواجب می خواستند فرمان می رسید؛ اگر به حکومت میل داشتند حکم صادر می شد؛ اگر منصب می طلبیدند به مقصود می رسیدند.

بَه بَه! چه شَأنی! چه شوکتی! چه قُدرتی! چه اُبهَتی! ای روزگار چه زود می گذری! ای وَرقها به چه سرعت بر می گردید! ای دنیا به چه سهولت وارونه می شوی!

درست اِنگار همین پر یروز بود که یک نفر دهاتیِ بی ادب کالسکهٔ بَبری خان را با انگشت نشان داد و جا به جا به مُجازات رسید! واقعاً خوش آن روزها! خوش آن روزگارها!

باری مطلب از دست نرود. اینهم یک جور عَمَلهٔ خلوت بود که به عرض رسید.

راستی تا یادم نرفته عرض کنم: خبرنگار ما از قم می نویسد جَنابِ مُتَوَلّی باشی بعد از آنکه به آبِ رُشوه غُسل کرده عازمِ زیارتِ قم شدند به محضِ ورود چهار هزار نفر سید، آخوند، مُتَوَلّی و کاسِبِ شهر را مُسَلَّح کرده، خود آقا هم دو شمشیر، چهار تا سپر، و هشت تا شِشلول، دوازده قَبضه تفنگ به خودشان آویزان کرده هر روز صبح در صحنِ مُقَدَّس، یعنی دارُالإمارَهٔ خودشان، جلوس فرموده امر می کنند شیپور حاضر باش بزنند، آن وقت چهار هزار قشون مزبور حاضر شده و سر و دم آقا را و اَستر آقا را بوسیده یکدفعه فریاد می کنند، زنده‌باد قرآنِ مجید، فناباد قانونِ جدید، زنده باد قرآنِ خدا، فناباد قانونِ ارو پا. من که سواد درستی ندارم اما به عقل ناقص خودم همچو می فهمم که از حرفهایِ مُتَوَلّی باشی همچو برمی آید که این مجلس موافقِ قانونِ جدیدِ ارو پاست و کارهایِ دورهٔ ببری خان بر طبقِ قُرآنِ خدا. ای مسلمانها! اگر این طور است چرا ساکت نشسته اید؟ چرا غیرت نمی کنید؟ چرا دست به دستِ آقای

مُتَوَلّی باشیِ قُم وآقا سیدعلی آقای یزدی نمی دهید ودین خدارااحیا نمی کنید؟ نکند که از مسلمانی سیر شده باشید؟ نکند که از قانونِ ارو پا خوشتان می آید؟ نکند که خیالِ بِدعَت گذاشتن در دین دار ید؟

اگر این طور است وَاللّه خَیْر نخواهید دید و به مقصودتان نخواهید رسید. از من گفتن بود و از شما چه عَرض کنم.

باری برو یم سرمطلب، بَبری خان هم یک جور عَمَلهٔ خَلوت بود. بَبری خان هم هر چند از جنسِ انسان نبود اما چرا با سایر عَمَلهٔ خلوت در خیر خواهیِ مردم شر یک بود، رَحم داشت، مُرُوَّت داشت، به دادِ مردم می رسید، مَواجب و مَرسوم می گذراند، به حکومت می فرستاد، به منصب می رساند و و... پس باز کمی با سایر عَمَلهٔ خَلوت یکنواخت بود.

اما یک جور دیگر عملهٔ خلوت هست که به هیچ یک اینها شبیه نیست و در همهٔ صفات جُدا و بِشَخصِه جَنَم[۱۲] مخصوصی است.

لابد می خواهید بدانید که این شخصِ شَخیص کیست؟ و نامِ مُبارکش چیست؟ اگر اینْ طور است، پس حالا یک هفته صبر کنید که در این نمره جا نیست و خَبَر با نَمرهٔ عَقَبی است.

---

* از شمارهٔ هجدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۱ شوال ۱۳۲۵ هـ. ق.) (ص ۶ تا ۸).

۱ — عالِمِ سِرّوَالْخَفیّات، دانایِ راز و نَهانیها (خدای تَعالیٰ).

۲ — عَمَلهٔ خَلوت، کارکنانِ اندورن و گروهی که به انجام امور خلوتخانهٔ بزرگان و حُکّام و سلاطین پردازند.

۳ — اَسْتَغْفِرُ اللّه، آمرزش خواهی می کنم خدای را. (این کلمه را چون قید نفی وتحذیر و باتکرار کلمه درمَقامِ تأکیدبه کار برند).

٤ — لِنگه به لِنگه، تا به تا، که جفت وقَر ینه نباشد.

٥ — زَهله، عامیانهٔ زَهره؛ زهرهٔ کسی آب شدن، کنایه است از سخت ترسیدن او.

٦ — جِرز، ستون که با آجر و سنگ و خشت و گل سازند؛ جرزِ چارسو، ستونِ چهارسوق و چهار بازار، (مناسبت ضخامت و بلندی ستونهای آنجاست).

۷ — آی، حرف تفسیر است و گاه با ادایِ آن گوینده نیم تصدیقی و پذیرش و موافقتی را نشان دهد.

۸ — اشاره است به این بیتِ سعدی:

مُحَقِّق همان بیند اندر ابِل ـــ که در خوبرویانِ چین و چِگِل.

۹ — قصری و باغی به شمال طهران قدیم محل فعلی پادگان نظامی.

۱۰ — شاطِر، مردی چالاک با لباس مخصوص که پیشاپیش شاه یا امیر رود.

۱۱ — مُتَحابّه، یکدیگر را دوست گیرنده؛ دُوَلِ مُتَحابّه، دولتهایِ دوست.

۱۲ — جَنَم، هیأت. قیافه. صورت.

۱۳ — بُراق، با مویِ بَرقدار و درخشان (صفتی گربهٔ دارای مویِ نرم و بَرّاق را).

۱۴ — قِلادهٔ مُرَصَّع، گردن بَندِ جواهرنشان.

۱۵ — اَلفاظی است که مَعرکه گیران و درویشان در دعا و آفرین کسی بر زبان آرند.

۱٦ — چَنْتَه، کیسه که درویشان و شکارچیان توشه و لوازم در آن نهند و با خود برند؟ چنتهٔ کسی خالی شدن، چیزی در بِساط نداشتن؛ آنچه داشتن و یا دانستن به کار برده بودن.

۱۷ — مَسعودیّه، قصر و خانهٔ مسعود میرزا ظِلُّ السُّلطان پسر بزرگ ناصرالدین شاه در طهران، نزدیکِ میدانِ بهارستان و محلِ فعلیِ وزارتِ آموزش و پرورش و وزارتِ مَعارِف قدیم.

۱۸ — کارچاقی، رو به راهی کار.

# چرند پرند *

های های های!!! من خودم می‌دانم که آلآن همهٔ مشترکینِ دَخو چشم انتظارند ببینند دَخو بر حسبِ وعدهٔ نمرهٔ پیش با باقیماندهٔ عَمَلهٔ خلوت چطور رفتار خواهد کرد. یقیناً حالا همه گوش به زنگند بفهمند دَخو چه جور از خجالتِ جانشینهایِ بَبری‌خان بیرون می‌آید.

اَلبتّه باید هم چشم اَنتظار باشند، باید هم گوش به زنگ باشند. چرا نباشند؟ دیگر از دَخو دیوانه‌تر کجا گیرشان می‌افتد؟ از دَخو بی‌شعورتر از کجا پیدا می‌کنند که‌با «ماشاءاللّه» و «بارک‌اللّه» و «آفرین»، باد به آستینش بکنند، هندوانه زیرِ بغلش بدهند، و مثلِ خروس جنگی بیندازندش به جانِ بنده‌های مظلوم بی‌گناهِ خدا، و وقتی هم که خدای نکرده، زبانم لال[1]، هفت قُرآن در میان،[1] گوشِ شیطان کَر[1]، الهی که دیگر همچو روزها را خدا نیارد[1]، دَخو زیر دَگَنَکِ[2] آقایان افتاد، بروند دور بایستند و به حماقتِ دَخو بخندند.

بَه بَه بَه! آفرین به این عقل و هوش، مرحبا به این فهم و ادارک. دیگر بهتر از ین چیست. گمان نمی‌کنم هیچ وقت آن دَخویِ قدیمی هم به این احمقی بوده.

نَه، به مرگ خودم این دیگر نخواهد شد. این دیگر برای همه آرزوست که یک دفعهٔ دیگر باز دَخو را روبند کنند[3] و مثلِ دیوانه‌ها به میدان انداخته بچه‌ها دست بزنند و بزرگها هِر هِر هِر[4] بخندند. بعد از ین خواهید دید که اگر دنیا را آب ببَرَد دَخو را خواب خواهد بُرد.

من چه خَرَم به گل خوابیده[5] که بردارم بنویسم: وزرایِ ما تا «اُرگارنیزاسیونِ»[6] اداراتِ خودشان را تکمیل نکنند مشروطهٔ ما با یک

پُف خراب می شود.

من چه کار دارم که بگویم انجمن ها و اجتماعاتِ مَشروعه را هر کس جلوگیری بکند معنیش این است که مجلس شُوریٰ باید تعطیل شود.

مگر پشتِ گوشم داغ لازم دارد[۷] که بردارم بنویسم: علّتِ تکمیل نکردنِ عِدّهٔ وکلای مجلس این است که مبادا خدای نکرده چهار تا آدمِ بی غرض داخل مجلس بشود و پارتیِ[۸] بی غرضها قُوَّت بگیرد.

مگر من از آبروی خودم نمی ترسم که بردارم بنویسم: واعظین صَحنِ حَضرتِ معصومه، به دستورالعَمَل مُتَوَلّی باشی، بالایِ منبر داد می زنند: «با مشروطه طلب مَحشور نشوی صَلَواتِ دویم را بلندتر بفرست».

مگر من از زندگی خودم سیر شده‌ام که بنویسم: وَاللّهِ بِاللّه مُجازاتِ دوازده قتلِ نفس محترمی که به دست طفلِ هیجده سالهٔ آقام فرمانفرما[۹] در میدان کرمان شد در ردیف مُجازاتِ پسر رحیم خان و اِقبالُ‌السَّلطنه و عَطف به اِستردادِ[۹] اُسرایِ قوچان[۱۰] خواهدشد.

اینها را من چرا بنویسم: هر چه تا حالا نوشتم برای خودم و هفتاد پُشتم کافی و دیگر بس است.

اینها را همان روزنامه‌ای که تازه از سفارتهایِ خارجه ماهانه بگیر است چشمش چهار تا بشود بنویسد.

گذشته از همهٔ اینها من همین تازگیها مسئله‌اش را هم در یک مسجد پیش یکی ازشاگردهایِ آقاشیخ آبوالقاسم درست کردم گفت: غیبت از گوشتِ سگ حرام‌تر است. یعنی مثلاً اگر کسی بگوید که کار جَنابِ آمیر بَهادُر جنگ به جایی رسیده که حالا دو نفر خَطیبِ درجهٔ اول مملکت ما را می‌خواهد به عَدلیّه بکشد، مثل این است که از گوشتِ مثلاً بی ادبی می شود، سگ، قورمه سبزی درست کرده باشد. بعد خواستم مسئلهٔ رُشوه را هم همانجا توی مسجد از شاگردِ آقا شیخ بپرسم.

قدری به این طرف آن طرف نگاه کرده گفت: آدمهای آقا دارند می آیند، اینجا خوب نیست، برو برو می آیم بیرونِ مسجد می گویم.

بله، من دیگر محال است یک دفعهٔ دیگر از ین حرفها بنویسم یا خودم را داخل در این کارها بکنم چرا؟ برای اینکه آدم آن وقت مثل پاره‌ای اهلِ ر یا خَسِرَالدُّنیا وَالآخِرَة[۱۱] می شود.

چرا باز به طورِ دردِ دل باشد چه ضرر دارد. آدم مطلبش را هر چه هم که بد باشد وقتی به طور درد دل بگوید اسبابِ رنجش و مایهٔ گِله و گِله گذاری نخواهد شد.

بله من در این نمره می‌خواهم قدری با جَنابِ شاپشال خان[۱۳] دردِ دل بکنم. دردِ دل که عیب و عار نیست. دردِ دل که به سر من نو نشده.[۱۴] آدم تا دردِ دل نکند غم و غصه هایش رفع نمی‌شود. دردِ دل خوب چیزی است. آدم همان طور که وقتی دلش درد می گیرد تا دوانخورد دلش خوب نخواهد شد، همین طور هم آدمی که غصه داشته باشد تا دردِ دل نکند سر دلش سبک نمی‌شود. بله دردِ دل عیب و عار نیست. همهٔ بزرگان هم وقتی غُصّه دار می شوند دردِ دل می کنند.

همان طور که مثلاً حضرتِ پرَنس اَرفعُ الدَّولَه هر وقت از آسودگی سر حد ایران و عثمانی غصه دار می شود با بعضی از رِجالِ بابِ عالی[۱۵] دردِ دل می کند.

همان طور که پاره‌ای عُلمایِ ما هم وقتی دلشان از درد پر می شود با بعضی از سُفَرا دردِ دل می کنند.

همان طور که حضرتِ والا نایبُ السَّلطَنه هر وقت اوقاتشان تلخ می شود با آیادیِ آمر[۱۶] دردِ دل می کنند.

من هم حالا می‌خواهم با جناب شاپشال خان[۱۳] دو کلمه درددل بکنم. اماباز می ترسم که اسبابِ گله گذاری بشود. باز می ترسم خدای نکرده دشمنهایِ من از توی همین دردِ دل هم یک حرفی در

بیارند می‌ترسم این دردِ دلِ مرا بدجوری برای شاپشال‌خان ترجمه بکنند. از اینها می‌ترسم ازخیلی چیزهای دیگر هم هست که باز می‌ترسم.

چه صلاح می‌دانید هیچ دردِ دل نکنم؟ هان؟ چطور است؟ بله؟ شتر دیدی ندیدی؟ بله نمی‌کنیم.

اما آن وقت از جایِ دیگرش می‌ترسم. می‌ترسم سَر و همسر بگویند دَخو با همهٔ شارْت و شُورتَش[۱۷] ترسید.

خوب عَلَی اللّه به قولِ حاجیهایِ قِمار بازِ خودمان «هر کی ترسید مُرد» اینـــهم بالای همه، اما مُنتها با ادب صحبت می‌کنیم. و پُر پَرت و پَلا نمی‌گوییم.

بِسمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم، جَنابِ شاپشال خان! پیش از هر چیز من چند سؤال از شما می‌کنم. یعنی چیزهایی است که من شنیده‌ام و باور کرده‌ام و حالا مرگ من هر کدام را دیدید این طور نیست فوراً رد کنید.

اولاً من شنیده‌ام جَنابِ عالی مدرسهٔ علوم شرقیِ پِطِرزْ بُورغ[۱۷] را تمام کرده‌اید، یعنی جَنابِ عالی در آن مدرسهٔ علوم،رُسوم،آداب، اخلاق و مذهبِ ما مشرق زمینها را تحصیل فرموده‌اید. این طور هست یا خیر؟

ثانیاً به من گفته‌اند که شما هشت نه سال در تبریز و طهران در میانِ مسلمانها زندگی کرده‌اید، یعنی مثلاً علومی را که در آن مدرسه خوانده بودید بواسطهٔ معاشرت با ماها در مَقامِ عمل درآورده‌اید؟

ثالِثاً من شنیده‌ام سر و کار شما در این مدت با اولین درجه بزرگانِ مملکت ما بوده.

رابِعاً من شنیده‌ام شما میل دارید که مَحَبَّت و وِداد[۱۹] دولَتَیْنِ عَلیَّتَیْنِ ایران و روس همیشه موافق آرزوی همهٔ ماها برقرار بماند.

خامِساً من یقین دارم که شما قَمه‌زدنها[۲۰] و خودکشیها، یعنی

تَعَصُّبهایِ مذهبی ما را در تبریز و طهران خوب دیده‌اید.

سادِساً من مطمئنم که شما حکایت «گِری بائِداوف»[۲۱] سفیرِ دولت روس را در طهران و آن اِلقاء بَغْضا[۲۲] و شِقاقِ[۲۳] بی‌جهت که دوستیِ دولَتَیْنِ عَلیَّتَیْن را موقتاً از میان بُرد می‌دانید، و باز می‌دانید که پایهٔ آن ظاهراً بر همین تعصب مذهبی ما بود.

سابِعاً بر من معلوم است بواسطهٔ همان تحصیلاتِ سابقه و مُعاشرتهایِ لاحِقهٔ خودتان در این مدت خوب فهمیده‌اید که از تمام شبهایِ دنیا، موافقِ قُرآنِ ما، فقط شبِ قَدر محترم است، و آن شب هم ما بین سه شبِ ماهِ رمضان مَشکوک است.

ثامِناً من شنیده‌ام و خودتان هم گویا اِنکار نداشته باشید که موسَوی مذهب[۲۴] و تبعهٔ دولتِ فَخیمهٔ روس می‌باشید.

تاسِعاً موافق قوانین حقوق بَیْنَ‌المِلل مسبوقید که احترامِ شَعایِرِ دینیِ هرملت برای تبعهٔ خارجه تا چه حدّ لزوم است.

حالا بعد از همهٔ این اطلاعات که دارید، بعد از اینکه شما باید حامیِ اِتّحادِ دَولَتَیْنِ عَلیَّتَیْن باشید، بعد از اینکه مذهبِ شما موسَوی[۲۴] است، بعد از آنکه تاریخِ «گری بائِداوف» را هم خوانده‌اید، در صورتیکه شبِ بیست و سوم ماه رمضان، یعنی در شبِ قَدرِ اسلامی، وقتی که شما در اولین مسجدِ پایتختِ شیعه، یعنی مسجد سپهسالار، وارد می‌شوید و به ورود هم اکتفا نکرده چند ساعت هم توقف می‌فرمایید آیا این کار شما را به چه حمل باید کرد؟

آیا باید گفت که شما می‌خواستید موجب یک فساد عُمده بشوید یا خیر؟

باید گفت که شمامی خواستیددردوستی واتحادابدی ایران و روس خللِ بیندازید، یا نه؟

آیا باید گفت که شما موافقِ اسلام و قانونِ دولت فَخیمهٔ روس محکوم به مجازاتید، یا نباید گفت؟

آی جَنابِ شاپشال خان! به پیرم مُحَمَّد(ص) به دینِ هر دومان قَسَم است که دَخو آن قدر فاناتیک[۲۵] و متعصب نیست و شاید خودت هم صدای تکفیرهایِ صوراسرافیل را شنیده‌ای، اما همه کس که دَخو نمی‌شود، همه کس نخواهد گفت.«شایددر صَدرِ اسلام اَهلِ کتاب پاک بوده‌اند و حالا اَحْوَط اِجتناب است». همه کس نخواهد گفت «آنجا که شما تشریف داشتید صَحنِ مدرسه است نه مسجد». شاید آن شب دَخو یا یک مسلمان دیگر ترا به همدینهاش معرّفی می کرد، آیا فوراً غوغا و انقلاب می شد یا نمی شد؟ آیا خدای نکرده جان شما در مَعرضِ تلف بود یا نبود؟ آیا این کاراقلاًموقتاً موجبِ القاء عَداوت ما بین دولَتَیْنِ عَلیَّتَیْن می شد یا نمی شد؟

من این حرفها را به شما نمی گویم به دولَتَیْنِ ایران و روس عرض می کنم که موافقِ قواعد حقوق بَیْنَ المِلَل ببینند تکلیف چنین آدمی چیست و به چه نحو با چنین شخصی باید رفتار کرد. مسئلهٔ پیشتاب[۲۶] هم که جای خود دارد و در صورتِ صحت می دانید که مایهٔ چقدر تَنَفُّرِ ایرانیها از همسایگان محبوب خود شده است.

باری مقصود دردِ دل بود. اگر پیش خودمان بماند و جایی دَرز نکند عرض می کنم که شما لابد همهٔ این مطالب را می دانستید و به همهٔ این مراتب مسبوق بودید، اما ماها وقتی بچه بودیم یک بازی در می آوردیم و یک شعر و یا نثری هم داشتیم می خواندیم، حالا اگر اجازه بفرمایید همان شعر را عرض کنم و مقاله را به دعایِ وجود مبارک خَتم نمایم: رفتم شهر کورا، دیدم همه کور، منهم کور، والسلام.

---

* از شمارهٔ نوزدهم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۸شوال ۱۳۲۵ هـ. ق.)(ص ۶ تا ۸).

۱ – این کلمات و جملات را عامّه پیش از بیانِ مطلبی که در آن تَصوّرِ رسیدنِ گزند و آسیب به خود یا کس دیگر کنند بر زبان آرند.

۲ – دَگَنَگ، چُماقِ کَت و کلفت.

۳ – روبند کردن، در رودر بایستی و محظور قرار دادن.

٤ – هِر هِر هِر، حکایت آواز خندهٔ بلند و مُمتَد.

۵ – خر کسی به گل خوابیدن، واماندن.

٦ – اُرگانیزاسیون( organisation ) لغتِ فرانسه است به معنیِ سازمان و تشکیلات.

۷ – پشتِ گوش کسی داغ لازم داشتن، دیوانه و کم عقل بودن.

۸ – پارتی ( parti ) لغت فرانسه است به معنی گروه و جمعیت.

۹ – مراد نصرت الدوله حاکم کرمان است.

۱۰ – اِسترداد، باز پس دادن خواهی. طلبِ رَدّ چیزی.

۱۱ – اُسَرا، جمع اَسیر، بندیان.

۱۲ – خَسِرَالدُّنیاوَالآخَرة، زیان دیدهٔ این جهان و آن جهان(قسمتی از آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۲۲ الحج قرآن کریم).

۱۳ – شاپشال، یهودیِ باغچه‌سرائی (کِریمه‌ای) که مانند علی بیک قفقازی طرفِ شور محمدعلی شاه بود.

١٤ – به سر کسی نوشدن چیزی یا امری،تجدید و باب شدن آن برای او.

۱۵ – بابِ عالی، اِستانبول. قُسطَنطَنیه.

١٦ – اَیادیِ امر، دست اندرکاران (اَیادی جمعِ اَیدی و اَیدی جمع یَد است به معنی دستها).

۱۷ – شارْت و شورْت، بانگ و غوغا. هیاهو و فریاد.اشتلم هارت و هورت. ادعاهای باطل‌لاف وگزاف.

۱۸ – پیطرز بُورغ، پیطرز بورگ، نام قبلیِ لنین‌گراد پایتخت قدیم روسیه.

۱۹ – وداد، دوستی.

۲۰ – قَمَه، نوعی شمشیر دو دمهٔ پهنِ راستِ کوتاه؛ قَمَه زدن، کوفتن با این حَربه بر سر در روز عاشورا به دفعات به نشانهٔ عزاداری برای امام حُسین عَلَیْهِ السَّلام.

۲۱ – گری بائِدوف، آلکساندر سرگیویچ نمایشنامه نویس روس و سفیر روسیه در دربار

فتحعلی شاه(۱۷۹۵تا ۱۸۲۱میلادی)وی بسبب رفتار ناپسند و حملهٔ گستاخانه به یک زن مسلمان درهجوم عامه به سفارت روس. در طهران با ۳۷تن از اعضاء سفارت در دوم شعبان ۱۳٤۳ هجری قمری کشته شد.

۲۲ — بَغضاء، دشمنیِ سخت. کینه.

۲۳ — شِقاق، ناسازگاری. دشمنی، نِفاق.

۲٤ — یعنی یهودی.

۲۵ — فاناتیک ( Fanatique ) لغتِ فرانسه است به معنی کهنه پرست مُتَعَصِب. اُمُّل.

۲٦ — پیشتاب، نوعی سِلاحِ کمری؛ (اشاره به حَملهٔ شاپشال با سِلاحِ کمری به مُحَقِّقُ الدَّولَه است). (رجوع شود به ص ۳٤این مجموعه ونیز به مجموعهٔ اشعار دهخدا گردآوردهٔ دکتر دبیر سیاقی ص۱).

# چرند پرند *

دیروز از صبح تا ظهر در فکر بودیم که با چشم به راه بودنِ مشتر یهای صوراسرافیل در این نمره چه بنویسیم چه ننو یسیم که خدا را خوش بیاید.

عجب گیری افتادیم و سر پیری ر یشمان را به دست عَمْرو و زَیْد دادیم.[1] که ول کنِ مسئله نیستند و دست از سرِما بر نـمـی دارنـد. لااِلٰهَ اِلاّ الله، این آخَرِ عمری چه گناهی کرده بودیم، این هم کار است؟ که یک مرتبه در واز شد و از پشت پرده سر و کَلّهٔ جَنابِ سگ حَسَن دَله با یک مردِ ناشناختی نمایان گردید. بعد از تعارفاتِ رسمی به سگ حَسَن دَله گفتم: آقا را نمی‌شناسم. سرگوشی به طوری که رفیقش نمی‌شنید گفت: خیلی غر یب است که هنوز یک همچو آدمی را نشناخته‌ای! امروز صبح نمی‌دانم به صورت کی نگاه کرده‌ای که بخت و اقبال بِهِت رو نموده که باید به ز یارتِ ایشان برسی، من هر چه بخواهم تعر یفِ اَو را بکنم هزار یکش را نگفته‌ام، همینقدر بدان، تو نمیری فرزندام بمیرند، سبیلات را پا زَخم[2] کفن کرده‌ام، که در ز یر گنبدِ کبود مثل و مانند ندارد، خیلی پُر است، یک در یا علم است، یک عالَم کمال است، هر کتابی را از عر بی و فارسی و ترکی و فرانسه و آلمانی و انگلیسی و روسی، حَتّٰی ز بانِ «سانسکر یت» و چینی و ژاپونی و عِبری، چه می‌دونم هر ز بونی که در دنیا متداول است، همه را خوانده، و هیچ جایی در دنیا نمانده که ندیده باشد، گوشهاش را می‌بینی باد کرده در سفری که با «...» به قُطبِ شمال رفته سرمازده، هر کس که به عقلت برسد آدمی بوده و چیزی می‌فهمیده همه را دیده، و پیششان درس خوانده، هر

مُرشد و پیر وخَلیفه‌ای که در ایران و هندوستان است نزدشان سرسپرده و خدمتِ هَمه‌شان‌جُوزشکسته،[۳] الآن یک سال و نیم بلکه دو سال تمام است که در جامعِ آدمیان شب و روز خدمت می کند. ودرشبی که رئیس آدمیان با دوازده نفر از اُمنایِ جامع... را دیدند و پول هزار مثقال طلا گرفتند و او را آدم کردند و ورقهٔ آدمیتّش امضا شد، به مرگ خودت اگرمُهرش پای آن کاغذ نمی خورد به یک پول نمی ارزید، و ده تومان و سه قرآنی را که رئیس آدمیان از مردم می گیرد و آنها را آدم می کند، دَه یکش به جیب ایشان می رود، وعریضه‌ای را که رویِ کاغذ آبی... به مَلکَم خان[۴] نوشت به خَطِّ همین آدم است، و بعد از آنکه رئیسِ آدمیان برای رسانیدن آن کاغذ به سَمتِ فرنگستان حرکت کرد رُکنُ السَّلطَنه و مُختارُالدَّولَه و مُعْتَمَدُالدَّوله و بِاصرُالسَّلطَنَه را در غیاب رئیس این نُوّابِ جامع قرار داده، و یَمین نِظام را به واسطهٔ خدمتی که چند سال قبل در سیستان در تعیین حدود سر حد ایران و افغانستان به ملت و دولت خود کرده، و تا به حال هیچ کس یک بارَک الله بِهش نگفته بود، همین اوقات در جامع او را مُلَقب به سفیر آدمیان نمود، و پرنس اَرفَعُ الدَّوله را هم شنیده‌ام می خواهد ملقب به «مُحِبِّ ایران» کند، حاج مَلِکُ التُّجار را هم می گویند ملقب به «اَمینِ ملت» کرده، چه دردسر بدهم، استخوانها خُرد کرده، دودِ چراغها خورده تا حالا به این مقام رسیده. باز هم بگویم، حُسنِ سُلوکش[۵] به درجه ایست که با همهٔ اهلِ این شهر از مُسلمان و زَردشتی و فرنگی و اَرمنی و یَهودی و بابی و مُستَبِدّ و مَشروطه راه دارد، و با کسی نیست که رفاقت و دوستی نداشته باشد، از شاه و گدا همه او را می‌شناسند ما شاءالله ماشاءالله دلِ شیر دارد. در همین شُلوقی که فَلک جرأتِ بیرون آمدن از خانه را نداشت، شب و روز، بی اینکه یک چاقو همراهش باشد، یِکّه و تنها همه جا می رفت و

همه کس را می دید سرِشب ها در زیرِ چادرهایِ میدانِ توپخانه خدمتِ حاج معصوم و صَنیع حضرت و مُقتَدِر نظام تَر دماغ می شد،[۶] و وقتِ شام در بالاخانه های توپخانه و ارگ و مدرسهٔ مَروی حضورِ آقا شیخ فَضل الله و سیّدعلی آقا و سیّد مُحمّد یزدی تَه‌چین پلو و کباب جوجه می خورد، و وقتِ خواب با «مُجَلَّلُ السُّلطان» رویِ یک تختخواب می خوابید، روزها هم که خودت دیدی در بهارستان ناهار می خورد.

با اینکه تو بهتر می دانی من عَقل و مَقلِ درستی ندارم و هِر را از بِر تمیز نمی دهم، می دانستم که در آن هَرج و مَرج نباید همه جا رفت، هَیْ بِهِش می گفتم: رفیق این چند روز قدری از دیدنِ این و آن دست بکش که از حَزم و احتیاط دور است. می گفت: تو جوانی و همه چیز را نمی دانی مگر نشنیده ای که شاعر گفته:

«چنان با نیک وبد سر کن که بعد از مُردنت عُرفی

مسلمانَت به زَمزَم شوید و هندو بسوزاند»

خوب که حرفهاش را جَناب سَگ حَسَن دَله زد گفتم: حالا غرض از تشریف فرمایی چه بوده؟ گفت: اگر چه رُوم نمی شود بگویم ولی از تو چه پنهان این روزها که روزنامهٔ شما چاپ نشده میانِ مردم شهرت دارد که چَنتهٔ[۸] شما خالی شده و مطلبی ندارید بنویسید، من مُنکر بودم و می دانستم همین اوضاعِ ده بیست روز ایران به قدر یک سال برای شما مطلب تهیه کرد. گفتم: بی خیال باش هر چه می خواهند بگویند، خوب است آقایِ تازه رسیده هم قدری از صحبت های خود، بنده را مستفید فرمایند، مگر چشمِ ما شورست. یا لیاقتِ فرمایشاتشان را نداریم.

رو به آقا کرده و عرض نمود: چون حَضَرات در این مُدّت در بهارستان بودند و از هیچ جایِ دنیا خبر ندارند خیلی بجاست اگر اِطّلاعاتِ خودتانرا براشان بفرمایید.

جواب دادند: این روزها شَر از در و دیوار برای آدمِ بدبخت می‌بارد من هم که بخت و طالعِ درستی ندارم می‌ترسم یک حرفی بزنم و به اسمِ من دَرز کند[۹] و مأمورینی که به تازگی برای کشتنِ اشخاص مخصوص مُعیَّن شده‌اند کارم راتمام کنندو پیشِ دستِ پدرمَرحومم رَوانه‌ام نمایند.[۱۰] مگر سرم را داغ کرده‌اند، یا بَنگ کشیده‌ام، مگر از جانَم گذشته‌ام، مگر اَحمقم، می‌خواهی مرا هم به کشتن بدهی؟

آیا چند شب قبل نبود که باقَدّارَه[۱۱] دو تا کلاه نمدی و یک سَیّدی که خودت او را می‌شناسی سرِ «بَهاءُ الواعِظین» را شکافتند و کم مانده بود بمیرد؟!

می‌خواهی شکمِ مرا هم مثل شکم فریدون زردشتی[۱۲] شب بیایند پاره کنند و این سرِ سیاه زمستان بَچه‌هام را یَتیم و بی‌کس نمایند؟!

آیا من از ناصِرُالمُلک وَزیرِ الوُزَرایِ ایران مُتَشَخِّص‌ترم؟ که شب دوشنبهٔ دهم ذیقعده در گلستان در اطاقِ تاریک حبسش کردند! و اگر محضِ حفظ شرفِ نشانِ گردن‌بندِ انگلیس، «چرچیل»[۱۳] به دادش نرسیده بود تا به حال هفت تا کفن پوسانده بود؟!

آیا من محترمتر از مُشیرُالدّولهٔ وزیر امور خارجه‌ام که شب با نردبام‌به خانه‌اش رفتند! و اگر سربازهای دم در بیدار نبودند خدا می‌دانست به او چه می‌کردند؟!

من سرباز دارم؟ من سوار دارم که شبها در خانه‌ام کشیک بکشند؟ من خودمم و همین دو تا گوشام، می‌خواهی من هم شب در خانه‌ام نمانم؟ خواب راحت نکنم؟ جلو روزنامه‌نویس حرف می‌شود زد؟ عجب از عقلِ تو! اینها خودشان از همه جا خبر دارند، یعنی نمی‌دانند که این دُوز و کَلکها[۱۴] را به توسّطِ نایبُ السَّلطَنه و سَعْدالدَّولَه و

مُجَلَّلُ السُّلطان و اِقبالُ الدَّولَه و مُختارُالدَّوله و امیر بَهادُر و سلطان علی خان و مُحَمَّد حسن خان پسرش، که اگر انگشتش را در در یا بزند خون می شود، و مَفاخِرُ الدَّولَه چیدند؟ و مُقتَدِر نِظام و حاج مَعصوم و صَنیع حَضرت را لوطیانه به سبیلِ مردانهٔ آن کسی که خودت می شناسی قسم دادند که پول بگیرند و به جاناً ومالاً در اِنهدامِ مجلس بکوشند و مشروطه خواهان را بکشند؟! اینها خودشان روز شنبهٔ نهم ذیقَعده در خیابانِ چراغ گاز بودند و صَنیع حَضرت و مُقتَدِر نِظام را مثلِ «کور پاتکین» و «اِستاسل»[۱۵] دیدند که پیشاپیشِ بچه هایِ چال میدان و سَنگَلَج و شَغال آباد[۱۶] وغیره از دو سمت با نظام به طرفِ مجلس رفتند، و اگر به ملاحظهٔ جمعیت هواخواهان مشروطه نبود همانروز دست به کار می شدند.

مگر روز یک شنبه به چشم خودشان ندیدند که بَچه مَچه هایِ طهرون حمله به مجلس آوردند و چند تیر «رِوُلور»[۱۷] به «طابلو» و سر در بهارستان خالی کردند؟ و تا چند نفر مَشروطه طلب با ششلول و تفنگ آنها را تَعاقُب کرد از آنجا به مدرسهٔ عِلمیه رفته و مُعَلِّمها و اَطفالِ صَغیرِ مسلمان را می خواستند بکشند، و بعد در توپخانه جمع شده و با ذکر «ما مشروطه نمی خواهیم» سَیِّد مُحمّدِ یزدی و سَیِّد علی آقا و شیخ فَضلُ اللّه و عامِلی و رُستم آبادی و سَیِّدمحمّدِ تَفرِشی و حاج میرزا اَبوطالبِ زَنجانی و نَقیبُ السّادات و پسرش و اکبر شاه و حاج میرزا لُطفُ اللّهِ روضَه خوان و سُلطانُ العُلَماء و جمعی دیگر از سَیِّد و آخوند را ، که قبل از وقت اسمهاشان را در دفترِ این «تیاتر» تماشائی خوانده بودند، در زیرِ چادرها و بالاخانه هایِ توپخانه حاضر نمودند و اِسکناسهای روسی و پلوهای چَرب پُر اَدو یَه و قِرابَه هایِ[۱۸] عَرَقِ مَحَلّه[۱۹] همه را گَرم کار کردودر آن چند روز به قولِ خودشان می خواستند خاکِ مجلس را به تُوبرَه کنند؟![۲۰]

مگر قاطرچیها و مِهترها[۲۱] و ساربانها[۲۲] و قورخانه چیها[۲۳] و زَنبورکچیها[۲۴] و توپچیهای همدانی و همهٔ کتوگریخته ها[۲۵] و پاردُم ساییده ها[۲۶] و قِمار بازهای خرابه ها و پشت بامهای بازار و کاروانسراهای طهران را ندیدند؟ که به زورِ تفنگهای «وَرنْدِل»[۲۷] و شِشلولهای نو که از ذخیرهٔ مخصوص به آنها داده شده بود عَبا و کلاه و پول و ساعت برای کسی باقی نگذاشتند و دَکاکینِ کَسَبهٔ بیچاره را چاپیدند و هر مسلمانی را که با کلاه کوتاه و «پالطو» دیدند به گناهِ اینکه از هواخواهانِ مجلس است با کارد و قَمه[۲۸] قطعه قطعه کردند؟ و میرزا عِنایتِ بیچاره را برای اینکه گفته بود: «مشروطه خواهان مسلمانند و عَدالت می خواهند» کشتند و بعد از مُثْله[۲۹] کردن جَسَدش را مثلِ لَشِ گوسفند یک روز و یک شب به درختِ توی میدانِ مَشق آویختند.

اینها مگر اطلاع نداشتند که وَرامینیها را که اقبالُ الدُّولَه برای کمک خواسته بود با شیخ محمود و حاج حسن خان «قرچکی» و حاجی میرزا علی اکبر خانِ عَرَب و حاجی حسین خان و آقامحمد صادقِ دولابی و حاجی محمدعلیخانِ کَلانتر سواره و پیاده وارد توپخانه شدند؟ و نشنیده اند حاجی حسن خان فریاد می کرد که: مجلس را خراب می کنم و قالیهایِ آنجا را می دهم پالانِ اُلاغهای وَرامین کنند؟!

آیا نشنیده اند که یک عَصایِ مُرَصَّع[۳۰] به شیخ محمود دادند؟! آیا خبر ندارند که سیدهاشمِ سِمسار و علی چراغ و اکبر بلند و علی خدا داد و علی حاج معصوم و عباس کچل و آقاخان نایبِ اصطبل و حسین عابدین عرب و حاج محمدعلی قَصّاب و نادَعلی قَصّاب و حاجی صَفر قَصّاب و سَیّدقهوه چیِ قهوه خانهٔ فُکُلیها، همه کِیا بیاوکار چاق کُنِ[۳۱] تو پخانه بودند و مَعرکه را گرم می کردند؟!

مگر اینها خودشان را پُورتچی در مدرسهٔ مَروی نداشتند که بدانند

از چلو و خورشهای پُر زَعفران آنجا گربه‌های مدرسه هم مست بودند و زیادیِ شام و ناهار آنها بازارِ مرغ فروشها را رَنگین کرده بود، ولی برایِ گول زدنِ ساده لوحان و حُمَقاء به سرداریِ گوهر خُماریِ[۳۲] معروف، که یک عمر در اَفواج خدمت کرده، و آسیه، سی چهل نفر زن و دختر را با چارقَدهایِ سبز دَستورُالْعَمَل داده بودند که رویِ جُزوَهٔ قرآن نان بگذارند و در اَنظارِ مردم گریه‌کنان به جهتِ شکمهایِ تُخَمَه کردهٔ[۳۳] آنها به مدرسه بیاورند؟!

مگر اینها اهل طهرون نیستند و آب انبارِ به آن بزرگیِ جَنبِ مدرسهٔ مَروی را ندیده‌اند که به اندازهٔ دریاچهٔ ساوه آب دارد ولی به تعلیماتِ مخصوص سَقّاها که از خارج می‌خواستند آب به مدرسه بیاورند یکی دو نفر سرباز به دَستورُالعَمَلی که داشتند خیکِ سَقّاها را پاره می‌کردند؟!

هر حرفی را که همه جا نمی‌شود زد مگر تو خودت همه روزه با من به مدرسه نمی‌آمدی و نمی‌دیدی که حَضَرات به عِوضِ آب «لیمونادِ قازان»[۳۴] و «سیفون»[۳۵] می‌خوردند؟!

یعنی می‌توان راستی راستی باور کرد که اهلِ طهرون نفهمیدند که به این حیله‌ها و تَزویرهایِ واضح و آشکار بعد از آنهمه قتل و غارت که به امرِ آنها شد، می‌خواستند لباسِ مظلومیت بپوشند، اگر مردم طهرون واقع این همه بی اطلاع و زود باور باشند باید یک فاتحه برای هَمَه شان خواند و دیگر هیچ امیدوار اَزشان نشد، ولی من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم این طورها که من خیال کرده‌ام نیست.

این مردم به اندازه‌ای پُشت و رویِ هر کار را می‌بینند که خَبط نمی‌کنند، و از زیادی هوش و زرنگی، مو را از ماست می‌کشند، و دشمن و دوستِ خودشان را می‌شناسند، و تا به حال بی گُدار به آب نزده‌اند.

همهٔ این مطالبی را که گفتم اینها می‌دانند ولی دو مطلب را نمی‌دانند آن را هم می‌گویم:

یکیش این است که همان روزهایِ اول توپخانه بَقّال اوغلیِ معروف را دیدم که باقَدّارَهٔ لُخت هر کس را می‌شناخت که مَشروطه خواه است عقب می‌کرد و کم مانده بود که یکی دو نفر را زخم بزنند؛

دیگر اینکه یک روز از همان روزها دیدم یک دسته از داشهایِ توپخانه از خیابانِ ناصری برمی‌گردند و «اکبر بلند»، آقاسَیّد باقرِ روضه‌خوان را مثل یک بچه کوچولو رویِ دوشش سوار کرده و با پسرها و قوم خویش‌هاش آمدند زیر چادرها. یواشکی از پسرش پرسیدم: رِنَدَه! این چه بازی است؟ گفت: وَاللّه بِاللّه ما تقصیر نداریم، می‌خواستیم برویم به مجلس، در بازار برخوردیم به حَضَرات، به زور خواستند ما را به توپخانه بیاورند، پدرم هر چه التماس کرد وِل نکردند، آخر گفت: من ناخوشم راه نمی‌توانم برم. اُلاغِ یک نفر حاجی را به زور گرفتند و او را سوار کردند و صاحبِ خر عقب سرِ ما فریاد می‌کرد: خرم‌را بدهید. پدرم پیاده شد بعد «اکبر بلند» او را به دوش خود سوار کرد. چون در تَعزیه همین اکبر تو پوستِ شیر می‌رود، داشها آن روز آقا سَیّد باقر را مُلَقَّب به «شیر سوار» کردند.

این حرفهایی را که زدم همه اینها را شنیده بودند مگر همین دو مطلب آخر را و چون هنوز مرا نشناخته‌اند و درجهٔ علم و اطلاعِ مرا نمی‌دانند لازم است که مُدّتی با هم آمد و شد کنیم تا بدانند که من آدمِ بی‌سر و پایی نیستم، حالا که سرشان را درد آوردم اگر وقت دارند چند دقیقهٔ دیگر هم صحبت کنیم و مُرَخَّص شویم. گفتم: بفرمایید.

گفت: این روزها از چند نفر که سنگ هواخواهیِ ایران را به سینه می‌زنند و خود را طرفدارِ مِلّت می‌دانند می‌شنوم می‌گویند:

می‌خواهیم صلح کنیم. می‌گویم: آقایان! این حرف غلط است، مگر ما بینِ دولت ایران و یک دولتی دیگر نزاعی شده که مُصالَحه کنید و باز یک مُعاهدهٔ تازه‌ای مِثلِ عَهدنامهٔ «تُرکَمَن چای»[۲۶] برایِ بدبختی ملت ببندند؟ گفتند: خیر، گفتم: پس چه شده؟ گفتند: مگر تو اهل این شهر نیستی؟ گفتم: چرا گفتند: معلوم است که در این مدت یا خواب بودی یا مِثلِ بعضی بی‌طرفها زیرِ کرسی لَم داده‌ای[۳۷] و حال می‌کردی. عرض کردم: این طور نبود من هم جزوِهمین ملت بیچارهٔ مظلوم بودم که محضِ مخالفت با قانونِ اساسی هَیَجان داشتند و نگذاشتند حقوقشان پایمال بِشه، نزاعی در میان نبوده و قشون‌کشی نشده، دو سال تمام مردم کُرورها[۳۸] ضرر کردند وهزارها خودشان را به کشتن دادند تا این قانون اساسی را که مُعاهدهٔ بین سی کُرور[۳۸] ملت و پادشاهان وقت است اِمضا شد، هنوز مُرکَّبش نخشکیده بود[۳۹] به خلاف آن عمل کردند.

بعد از تَعَهُّداتی که صورتِ آن را همهٔ مردم ایران حتّٰی پیرزنها و اَطفال هم حفظ کرده‌اند و صورتِ قَسَمی که در پایِ قرآن رَدّ و بَدَل شد حالا تازه باز می‌خواهند صلح کنند. از این حرف به اندازه‌ای کوک شدند [۴۰] که خداحافظی نکرده رفتند و در بین راه می‌گفتند: این هم از همان آشوب طلبها و فتنه جوهاست که شهر را به هم می‌زند.

خیلی شما را اَذیَّت کردم این حرف را می‌زنم و بلند می‌شوم. آیا در کدام یک از دُوَلِ مَشروطه وُزرایِ مُختار و سُفَرایِ دُوَلِ مُتَحابّه[۴۱] که نمایندگانِ دولت و ملتند حق دارند در خَلوت پادشاهِ مملکتی را ملاقات نمایند که حالا چند روز است حتی تَرجمان «دروگمان»ها و مُستشارِ دولت‌های آلمان و اُطریش و عثمانی و سایر وزرای مُختار و سُفَرا با اَعلٰی حَضرتِ همایونی خلوت می‌کنند! مگر ما نمی‌دانیم که این حرکت مخالف با مشروطیت و شَأن و مقامِ سلطنتِ ایران است! مگر ما

نمی‌دانیم که جز سفیر کبیر هیچ یک از سُفَراء حق ندارند به تنهایی با هیچ یک از سلاطین خلْوت کنند. مگر ما نمی‌دانیم که بر حسب نُدرت یک سفیر یا یک وزیر مختار از طرفِ شخص امپراطورِ خویش فقط برای گفتگوهایی که دولتی نباشد می‌تواند پادشاهی را ببیند، مگر می‌شود دیگر به مردم گفت این حرفها به‌شمانیامده،اگردرواقع این حرفهایی که من زدم خارج از حقوق بَینِ دُوَل و مِلَل است دیگر نگویم و دَرِ دهانم را مُهر بزنم.

هنوز این صحبت تمام نشده بود که جَنابِ سگ حَسَن دَله برخاست و گفت: تا یادم نرفته بگویم، واقع خبر دارید که شب سه‌شنبهٔ نهم همین ماه اول بابا ننه و سردارِ میدان توپخانه یعنی صَنیع حضرت را ژاندارمها و و اَجزای نَظمیّه درخانهٔ حاجی علینقیِ کاشی‌پز، پدرزنش، با چادر نماز و شَلیطه[۲][۱] از زیرِ کرسی دستگیر کردند؛ وَالآن چند روز است در مَحبسِ ادارهٔ نَظمیّه محبوس است. این را گفت و هر دو از جا بلند شدند. هر چه اِصرار کردم: قدری دیگر تشریف داشته باشید. گفتند: باید برویم. اگر عمری باقی ماند باز شما را می‌بینیم.

گفتم: آخر اسم شریف آقا را ندانستیم.

سگ حَسَن‌دَله گفت: اگر محرمانه بماند و جایی بُروز نکند می‌گویم.

گفتم: خیر آسوده باش و بگو.

یَواشی تو گوشم گفت: (نخود همه آش).

---

* از شمارهٔ بیستم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۱ ذی‌حجهٔ ۱۳۲۵ هـ. ق.)(ص ۵ تا ۸).

---

۱ — ریش به دست عَمروزَید دادن، عِنانِ اختیار خود به دست این و آن سپردن.

۲ — پا زخم، اظهار آمادگی تا حد مضروب شدن وزخم برداشتن.

۳ — جَوز شکستن نوعی فال گرفتن.
۴ — ملکم خان، ← (پاورقی ۴۷ ص ۵۱).
۵ — حَسنِ سُلوک، خوشرفتاری.
۶ — تر دماغ شدن، شراب خوردن و می زدن و بر سر کیف آمدن.
۷ — هِر از بِر تمیز ندادن، بکلی عامی بودن. هیچ ندانستن.
۸ — چَنته، کیسه که درویشان و شکارگران اسباب و لوازم در آن نهند. و با خود دارند؛ چنته خالی شدن، چیزی در کیسه نداشتن؛ آنچه داشتن و دانستن به کار برده بودن.
۹ — درز کردن مطلبی یا خبری، فاش شدن و برسرزبان افتادن آن.
۱۰ — پیشِ دستِ مرده و در گذشته‌ای روانه شدن، به او ملحق شدن مُردن. در گذشتن. کشته شدن.
۱۱ — قَدّارَه، گتاره. شمشیرِ کوتاه دو دَمهٔ راست. (قَدّارهٔ لخت، تیغه از غلاف بیرون کشیده‌شده. آخته).
۱۲ — فریدون زرتشی بازرگان مشهور که در شب چهارشنبه ۳ذی الحجه ۱۳۲۵هـ.ق. توسط عده‌ای ناشناس در منزل خود کشته شد. (روزنامهٔ مجلس شمارهٔ ۲۰ سال دوم پنجشنبهٔ ۴ ذی الحجه ۱۳۲۵ ۹ ژانویه ۱۹۰۸).
۱۳ — چِرچیل، کنسولِ سفارت انگلیس در دورانِ مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه.
۱۴ — دُوز و کَلَک، حَقّه‌بازی. پاپوش. حیله و نَیرنگ. مُزاحَمت.
۱۵ — کور پاتکین و استاسل، این دو تن خارجی شناخته نشدند.
۱۶ — چاله میدان و سَنگَلَج و شَغالِ آباد (شاه آباد بعدی) از مَحَلّه‌هایِ طهران
۱۷ — رُولور ( revelver ) لغت انگلیسی مستعمل در فرانسه است به معنی نوعی سِلاحِ کمری.
۱۸ — قِرابَه، شیشه‌های شکمدار خُمره مانند با گردنِ دراز و دهانهٔ تنگ برای نگهداریِ مایعات چون سرکه و شراب.
۱۹ — مراد محلهٔ جهودهاست در طهران واقع میان پامنار و بوزرجمهری شرقی، و قسمتی از خیابان سیروس کنونی.
۲۰ — خاک جائی را به توبره کردن، آنجا را ویران و با خاک یکسان کردن.
۲۱ — مِهتَر، نگهبان و تیماردار اسبان.
۲۲ — ساربان، شتربان.

۲۳ — قورخانه چی، کارگراسلحه خانه. آنکه در زرّادخانه کار کند. اسلحه ساز.
۲٤ — زَنبور کچی، متصدی نوعی توپ کوچک که معمولاً بر پشتِ شتر حمل می شد.
۲۵ — کَتوگر یخته، از بیماری کَتو رهائی یافته. نظیرِ از چنگ عزرائیل فرار کرده. (کَتو نوعی بیماری است در اسب).
۲٦ — پاردُم سائیده، بی حیا، گُربز. بی شرم. سخت جان. (پاردُم، قُشقون، رانَکی، چرمی است که زیر دُمِ ستور افتد و از دو سوی به پالان یا زین متصل شود).
۲۷ — وَرَندِل، نوعی تفنگ که در آخر دورهٔ قاجاریه در ایران معمول بود(ظاهِراً نام آن از نام کارخانهٔ سازندهٔ آن مَأخُوذ است).
۲۸ — قَمه، نوعی شمشیرِ کوتاه راست دو دَمه.
۲۹ — مُثْلَه، بُریدنِ گوش و بینیِ محکوم؛ مُثلَه کردن، گوش و بینی کردن. بریدن گوش و بینی محکوم برای عِبرتِ دیگران.
۳۰ — مُرَصَّع، جواهر نشان. گوهر آمود.
۳۱ — کارچاقکن، کار راه انداز. دَلاّل. واسِطه.
۳۲ — گوهر خُماری و آسیه، ظاهراً نام دو تن از زنانِ سپید کار آن زمان باشد.
۳۳ — تُخَمَه، ناگُوارد؛ تُخَمَه کرده، به سوء هاضمه و ناگُواردی دچار شده.
۳٤ — قازان، شهری از روسیه.
۳۵ — سیفون، تَوَسُّعاً آب گازدار، آب که با دستگاه مخصوص و نوعی فشنگ خاص گاز وارد آن کنند نظیر سودا و آبهای معدنی.
۳٦ — عهدنامهٔ صلح پایان جنگهای دورهٔ دوم ایران و روس در ۱۲٤۳ هجری قمری به عهد فتحعلی شاه. و تُرکمانچای قریه‌ای است میان تبریز و میانه.
۳۷ — لَم دادن، تکیه دادن بر پشتی یا بالش یکبَری.
۳۸ — کُرور، لغت هندی است به معنی پانصد هزار.
۳۹ — مرکب نوشته ای خشک نشده بودن، از زمان نوشتن آن مدت طولانی نگذشته بودن.
٤۰ — کوک شدن، مُتَغَیِّر و خشمناک شدن.
٤۱ — مُتحابَّه، دوستدار یکدیگر، دُوَلِ مُتحابَّه، دولتهایِ دوست.
٤۲ — دَرِ دهان را مُهر زدن، مُطلقاً خاموش شدن و سخن نگفتن.
٤۳ — شَلیطه، نوعی دامنِ پُر چین و گشاد و کوتاه که زنان بر روی شلوار می پوشیدند.

# چرند پرند *

ای اِنسان! چقدر تو در خوابِ غفلتی، ای انسان چقدر کُند و بَلیدی[1]، چقدر ظَلوم و جَهولی[34]، از هیچ لفظ پی به معنی نمی بری، از هیچ مَنطوق[2] درکِ مفهوم نمی کنی، هیچ وقت از گفته هایِ پیشینیان عِبرت نمی گیری[3]، هیچ وقت در حِکَم و مَعارِف گذشتگان دِقّت نمی کنی، با این همه خودت را اَشرفِ مخلوقات حساب می کنی، با این همه سر تا پا از کِبر ونخوت، غرور و خود پسندی پُری. باری از مطلب دور افتادیم![4]

در نُه هزار و نهصد و نود و نه سال پیش، یک روز یک نفر از عُرفایِ دورهٔ کیان، خِرقهٔ اِرشاد را به سر کشیده و با زور و قُوّتِ مُراقَبه[5] یک ساعت بعد از آن، به عالَمِ مُکاشَفَه[6]، داخل شد، وقتی که در آن عالَمِ مُجَرَّدِ شَفّاف پرده هایِ ضَخیمِ زمان و مکان از جلوِ چشمش مُرتَفِع شد، در آخرین نقطه هایِ خطِ استقبال یعنی در نُه هزار و نهصد و نود و نه سال بعد، چشمش افتاد به یک غولِ بیابانی که درست قدش به اَندازهٔ عَوج بن عُنُق[7] بود در حالتی که یک گِلیم قَشقایی را به وزنِ دویست و نود و هشت من سنگ شاه[8] به جایِ ریش به خود آویخته، و گُنبدِ دَوّاری هم مرکب از هشتصد و نود و دو پارچه عَبا و قَبا و اَرخالُق[9] از البسهٔ شِعارِ خُلفایِ عَبّاسی (یعنی سیاه)، شُل و شُلاته[10] ژولیده و گوریده[11] به سر گذاشته و یک جفت پوستِ خربزه هایِ چهارجو[12] را که به تصدیقِ اَهلِ خُبرَه[13] هر دو تا دانه اش بارِ یک شتر است به پا کشیده بود با قدمهایِ بلند از عالَمِ غَیب رو به عالَمِ شُهود می آمد.

مُرشِد مَزبور که بمحضِ دیدن این هیئت هولناک چشمش را از ترس روی هم گذاشته بود، محض اینکه برای دفعهٔ آخر این غولِ صحرایِ مُکاشَفَه را درست وَرانداز کند چشمش را باز کرد، این دفعه دید یک نفر از مَلائِکه‌هایِ غِلاظ و شِداد[۱۴] قدری از دوده‌هایِ تَنورهایِ جَهَنَّم در یک کاسهٔ تنباکو خمیر کرده و با یک قلم کتیبه‌نویسی از آن خمیر برداشته در پیشانی همین غولِ بیابانی چیزی می‌نویسد.

مُرشد صبر کرد تا مَلائِکه کارش را به انجام رسانید. آن وقت مُرشد در پیشانی همان غول با خَطِّ جَلی این دو کلمه را خواند:

«سید علی را بِپّا».[۱۵]

از دیدنِ این مَنظَرهٔ هولناک و عَوالِمِ مرموز و مجهول، ترس بر شیخ مزبور مستولی شده و تکانی بخود داده خِرقه را یک سو انداخته، و به عبارت اُخرىٰ از قَوسِ صُعود به قَوسِ نُزول و از عالَمِ مَلَکوت به عالَمِ ناسوت[۱۶] و از جهانِ حال به دنیایِ قال[۱۷] مراجعت کرد، در حالتی که از کَثرتِ غَلبهٔ حال عَرَق از سر و ریشش می‌ریخت و خود به خود می‌گفت:

«سید علی را بِپّا».

آن بنده‌های صاف و صادقِ خدا، آن مُریدهایِ خاصُ الخاصِ مُرشد[۱۸]، یعنی آن دِه‌هایِ شش دانگِ[۱۹] شیخ هم که تا حال مُراقِبِ حالِ شیخ بودند، این دو کلمه را از زبانِ او شنیده، و آن را از قبیل شَطَحیّات (هَذَیانُ العُرَفا)[۲۰] فرض کرده و محضِ تَشبیه به کامل[۲۱] یکدفعه با شیخ هم آواز شده آنها هم می‌گفتند:

«سیدعلی را بِپّا».

این دفعه این کلمه را با شیخ گفتند، اما بعدها هم خودشان در هر مَحفِلِ اُنس در هر مجلسِ سماع، و با هر ذِکرِ شبانه، و با هر وِردِ

سحرگاه باز این دو کلمه را گفتند.

اگر نوعِ انسان در خواب غَفلت نبود، اگر فرزند آدم بَلید و کُند نبود، اگر نوعِ بشر در کلمات بزرگان غَورو تَأَمُّلِ لازمه را به جا می‌آورد این وِرد را باید این مُریدها اقلاً آن وقت بفهمند که مقصود از ین سرجوشیِ دیگ[۲۲] عِرفان چیست. اَمّا افسوس که ذَرّه‌ای هم از مَعانیِ این دو کلمهٔ صاف ساده نفهمیدند، و مثل تمامِ مُعَمّاهایِ عرفان لاینْحَل گذاشته و گذشتند.

پس از آنها هم در مدّت نُه هزار و نهصد و نود و نه سال تمام، هر وقت یک دزد، یک قَلاّش[۲۳]، و به اصطلاح یک دست شیره‌ای[۲۴]، از یک راسته بازار عبور کرد، باز همهٔ کاسبهای آن راسته به هم گفتند که:

«سیدعلی را بِپّا».

هر ساعت هم یک مشتریِ ناخُنَکی[۲۵] رفت از درِ یک دکان بَقّالی ماست بگیرد، فوراً اُستادِ بقال به شاگردش رساند[۲۶] که:

«سیدعلی را بپا».

در تویِ هر قهوه‌خانه، در گودِ هر زورخانه و در سرِ هر پاتوق[۲۷] هم، وقتی بَچه‌هایِ یک مَحَلّه یک آدمِ ناباب[۲۸] میانِ خودشان دیدند باز به یک دیگر اشاره کردند که:

«سیدعلی را بپّا».

در نُه سال پیش از این هم وقتی که میرزامحمدعلی خانِ پرورش در حالت تَبِ دق[۲۹] هَذَیان می گفت، در روزنامهٔ ثُریّا[۳۰] صریحاً درذیلِ عُنوانِ «مَکتوب از تبریز» با الفاظِ «این شخص تبریزی نیست وسَیّدِی یزدی است» باز رساند که:

«سیدعلی را بپّا».

روزنامهٔ حِکمت[۳۱] هم وقتی که در نُمرهٔ چهارم سال ۱۳۱۷ در تحتِ عُنوان:

«شیر را بچّه همی ماند بدو    تو به پیغمبر چه می مانی؟ بگو؟»[۳۲]

از شَرارتِ حاجی سَیّد مُحَمّدِ یزدی برادرزادهٔ همین سیدعلی شرح می داد باز به کنایه به ما حالی کرد که:

«سیدعلی را بپّا».

در همین رَمَضانِ گذشته هم در وَقعهٔ سَعیدُ السَّلطَنه جَنابِ آقا سید جَمال و جَنابِ مَلِکُ المُتَکَلِّمین در مسجدِ شاه، مسجدِ صَدر، اَنجمنِ آذربایجان و مسجدِ سپهسالار، درضمنِ هزاران نُطقِ غَرّا[۳۳] صَریح به ما گفتند که:

«سیدعلی را بپّا».

ما اِنسانهای ظَلُوم و جَهُول[۳۴]، ما آدمهایِ کُند و بلید[۱]، ما مردمانِ اَحمقِ بی شُعور نه از مُکاشَفَهٔ آن پیرِ روشن ضَمیر، و نه از اَذکارِ واَورادِ[۳۵] مُریدهای او، و نه از مذاکراتِ کَسَبهٔ بازار و نه از گفتارِ اُستادِ بقّال و نه از لُغَزهای[۳۶] بچه های طهرون، و نه از عبارتِ ثُرَیّا و حِکمت، و نه از بیاناتِ آقا سیدِ جَمال ومَلِکُ الْمُتَکَلِّمین به قدرِ یک ذَرّه از مقصود و مفهوم و معنا و مُفادِ این مَثَلِ سایرِ چیزی نفهمیدیم، بله چیزی نفهمیدیم.

از تاریخِ آن مُکاشَفه قرنها، سالها، ماهها، روزها، ساعات و دقایق گذشت و همین اَلفاظ میلیونها دفعه بر سرِزبانهایِ خُرد و بزرگ، وَضیع و شَریف و عارِف و عامی مُکَرَّر شد و ما هیچ به اَهمیّتِ تَهدید و تَنبیهِ مُندرج در این دو کلمه برنخوردیم، تا کی؟ ،تا وقتی که همین سیدعلی را درست بعد از نُه هزار و نهصد و نود ونُه سال بعد از تاریخِ آن مُکاشَفه در میدانِ توپخانه دیدیم که:

دیگش سرِ بار است    بر توپ سوار است
توحید شِعار است    اِسلام مَدار است
با فرقهٔ الواط    همخوابه و یار است

در پیشِ دو چشمش | مُسلم سرداراست
گه غرقِ شراب است | گه گرمِ قِماراست
با آن خرِ نوری | با حَسَن دَبوری
گه عاشقِ دین است | گه طالبِ یاراست.

باز آن طور که دلم می خواست نشد.

(دخو).

## مکتوب شهری[۳۷]

آن روز که آمدم شما را دیدم از دست پاچگی و بی حَواسی به عِوضِ اسمِ اَللهقُلی خانِ کَنگرلُویِ وَرامینی، حاج محمدعلی خانِ کلانتر گفته ام. باید ببخشید زیرا که پیری است و هزار عیبِ شَرعی. از این هم گذشته خودتان بهتر می دانید من یک سَرم و هزار سَودا. آقا سَیِّد باقرِ روضه خان را هم «علی تیزه» کُول کرده بودنه «اکبر بلند» و تویِ بازار از دست آنها فَراراً به مسجد شاه گریخته و با فرزندها و قَوم و خویشهاش به انجمنِ حسینی به بهارستان رفته اند، و آخر اَشرار نتوانستند ایشان را به میدونِ توپخانه ببرند.

(نخودِ همه آش).

---

* از شمارهٔ بیست و یکم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۸ ذی حجه ۱۳۲۵ هـ. ق.)(ص ۷ و ۸).

---

۱ ــ بَلید، کَودن، کُند ذهن.

۲ ــ مَنطوق، سخن، ظاهرِ سخن.

۳ ــ عِبرت گرفتن، پند گرفتن. مُتَنَبِّه شدن.

٤ ــ به لطفِ طنزِ جمله توجه شود، چه هنوز مطلبی آغاز نشده است که نویسنده با تحریر جمله های معترضه از آن دور افتاده باشد.

۵ ــ مُراقبَه، نگاهداشتنِ قلب از بدیها. یقین بنده به وقوفِ خداوند بر رازها و احوالِ قلبِ بنده و مُواظَبَت بر اَعمالِ خود و مُداومَتِ ذکر خدا.

۶ — مُکاشَفه، حضورِ دل در شَواهد و مُشاهدات و تحیّر در کُنهِ عظمتِ خداوند. در یافتنِ روحِ عارف حَقایقِ عَوالِمِ مُجَرَّد را.

۷ — عَوج بن عُنُق (عَوج بن عوق) مردی بسیار بلند قامت که در عهدِ آدم متولد شد و تا زمانِ موسی پیغامبر زیست و با ضربتِ عصائی که موسی بر قُوزَک پای او زد بیفتاد و بمرد.

۸ — مَنِ سنگ شاه، دو برابرِ مَنِ تبریز و برابرِ شش کیلو است.

۹ — اَرخالُق، قبایی کوتاه با آستر و رویه و قدری پنبه در میان که مردان زیرِ قبا پوشیدندی. نوعی جامه که طُلاّب و کَسَبه زیر قبا می‌پوشیدند.

۱۰ — شُلاته، از اتباعِ شُل، در هم و بر هم، نا استوار،غیر مضبوط.

۱۱ — گوریده، آشفته. در هم و بر هم.

۱۲ — چهارجو، شهرکی به خوارزم بر کنارِ جیحون.

۱۳ — اهلِ خُبره، مردم آگاه و بصیر. کارشناس.

۱٤ — غِلاظ و شِداد، جمعِ غلیظ و شَدید، سخت و درشت، فرشتگانِ غِلاظِ و شِداد، فرشتگانِ سختگیر و درشتخویِ مأمور عذاب.

۱۵ — بپا، (امر از پائیدن) مراقب و مواظب باش. زیر نظر داشته باش.

۱٦ — ناسُوت، جهانِ فرو دین. مقابلِ جهانِ بَرین و فرشتگان.

۱۷ — دنیایِ قال، جهانِ بحث و گفتگو خاصّه در مباحثِ فقه و حدیث؛ جهان حال، عالَمِ درکِ وارداتِ غیبی و ذوق و خوشی جَذْبه

۱۸ — مُرشد، پیر. مُراد.

۱۹ — اشاره است به این مَثَل که «یک مریدِ خر بهتر است از یک دِهِ ششدانگ» یعنی نفعی که از چنین سرسپرده‌ای به مُراد رسد از درآمدِ دِهِ ششدانگی بیشتر خواهد بود.

۲۰ — شَطحیّات، هَذَیانُ الْعُرَفاء، سخنانی در ظاهر مخالف شرع که عُرَفایِ کامل در شدّتِ وَجد و حال بر زبان آرند نظیر «اَنَاالْحَق» گفتنِ حَلاّج.

۲۱ — تشبیه به کامِل، سعی در همانند شدن با فردی سر آمد و کامل.

۲۲ — سرجوش دیگ، قسمتِ لُعابدار و چربتر و لذیذترِ غذا خاصّه حلیم.

۲۳ — قَلاّش، مَکّار. فریبنده؛ خراباتی؛ مفلس.

۲٤ — دست شیره‌ای، کسی که دستش چسب دارد، کسی که عادت به ربودن و یا برداشتنِ اموال و اشیاء مردم داردپنهانی و بی اجازهٔ صاحب آن.

۲۵ — ناخُنکی، آنکه پنهانی و دزدیده از دکانِ بَقّال و عَطّار و غیره بی پرداختِ بها چیزی

برگیرد و بخورد.

۲۶ — پاتوق، پاتوغ، محل اجتماعِ لوطیان و تَوَسُّعاً آنجا که افرادِ صنفی یا دسته‌ای و یا افرادی دَمخور (با هم گردآیند نظیر قهوه‌خانه یا حُجره و غیره.

۲۷ — رساندن، توجه دادن. حالی کردن.

۲۸ — ناباب، ناشایسته. نا اهل. ناجور.

۲۹ — دِق، سل.

۳۰ — روزنامهٔ ثُرَیّا، روزنامه‌ای که به فارسی در قاهره به مدیریت میرزا علی محمد خان کاشانی (اولین شماره شنبهٔ ۱٤ جمادی الاخره ۱۳۱٦ هـ.ق. ۱۸۹۸ میلادی) و سپس در طهران به مدیریت سید فرج‌الله (از ۱۳۲۱ تا حدود ۱۳۲٦ هـ.ق.) و بعد در کاشان به مدیریت همان فرج‌الله حسینی (شمارهٔ اول ۲۵ ذی‌قعدهٔ ۱۳۲۷ هـ.ق.) انتشار یافته است.

۳۱ — روزنامهٔ حکمت به فارسی در قاهره به مدیریت میرزا مهدیخان زَعیمُ الدَّولَه از سال ۱۳۱۰ هجری قمری به مدت بیست سال نشر شده است.

۳۲ — شعر از مولوی است.

۳۳ — غَرّا، فصیح و اُستوار و مُنْسَجِم.

۳٤ — ظَلُوم و جَهول، ستمکار و نادان (اشاره به قسمتی از آیهٔ ۷۲ از سورهٔ ۳۳ احزاب قرآن کریم) (در خطاب به انسان و آدمی).

۳۵ — اَذکار و اَوراد، (اَذکار جمعِ ذِکْر، دعا؛ اَوراد جمعِ وِرد، دعا که کسی به طور مداوم زیر لب خواند).

۳٦ — لُغَز، لُغاز (در تداولِ عامه). خُرده گیری. عیب جوئی. بَرشُمردنِ عیوب و نَقائِص.

۳۷ — از همان شمارهٔ بیست و یکم صور اسرافیل (در واقع تصحیحی است مندرجات مقالهٔ شمارهٔ بیستم آن روزنامه را).

# چرند پرند *
## (مکتوب)

آخر یک شب تَنگ آمدم، گفتم: ننه! گفت: هان. گفتم: آخر مردمِ دیگر هم زن و شوهرند، چرا هیچ کدام مثل تو و بابام شب و روز مثلِ سگ و گربه به جان هم نمی‌افتند؟

گفت: مرده‌شور کمال و معرفتت را ببرد با این حرف زدنت، که هیچ به پدرِ ذلیل شده‌ات نگفتی از اینجا پاشو آنجا بنشین.[1]

گفتم: خوب، حالا جوابِ حرفِ مرا بده.

گفت: هیچی، ستاره‌مان از اوّل مطابق نیامد.[2]

گفتم: چرا ستاره‌تان مطابق نیامد؟

گفت: محض اینکه بابات مرا به زور برد.

گفتم: ننه به زور هم زن و شوهری می شَد؟

گفت: آره وقتی که پدرم مرد من نامزد پسر عموم بودم، پدرم دارائیش بد نبود، اِلاّ[3] من هم وارث نداشت، شَریکُ المِلکَش می‌خواست مرا بی‌حق کند، من فرستادم پیِ همین نامردِ از زن کمتر، که آخوندِ محل و وکیلِ مُرافعه بود، که بیاد با شَریکُ المِلک بابام بَرَد مُرافعه. نمی‌دانم ذلیل شده چطور از من وکالت‌نامه گرفت که بعد از یک هفته چسبید که من ترا برایِ خودم عَقد کرده‌ام. هر چه من خودم را زدم، گریه کردم، به آسمان رفتم، زمین آمدم، گفت: اِلاّ وَللّه که تو زَنِ منی. چی بگویم مادر، بعد از یک سال عَرض و عَرض کشی[4] مرا به این آتش انداخت. که اِلٰهی ازآتشِ جَهَنَّم خلاصی نداشته باشد! اِلٰهی پیشِ پیغمبر

روش سیاه بشود! اِلٰهی همیشه نان سواره باشد و او پیاده! اِلٰهی روزِ خوش در عمرش نبیند! اِلٰهی که آن چشمهایِ مِثلِ اَزْرَقِ‌شامیش [۵] را میرغَضَب در آرَد!

اینها را گفت و شروع کرد زار زار گریه کردن. مــن راستی راستی از آن شب دلم به حالِ نَنَم، سوخت، برای اینکه دختر عمویِ من هم نامزدِ من بود، برای اینکه من هم می‌فهمیدم که عَقِد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان بسته‌اند، برای اینکه من هم ملتفت بودم که جدا کردنِ نامزد از نامزد چه ظُـلمِ عَظیمی است. من راستی راستی از آن شب دلم به حالِ نَنَم سوخت. از آن شب دیگر دلم با بابام صاف نشد.[۶] از آن شب دیگر هر وقت چشمم به چشم بابام افتاد ترسیدم، برای اینکه دیدم راستی راستی به قول نَنَم گفتنی چشماش مِثلِ اَزرَقِ شامی [۵] است.

نه تنها آن وقت از چشمهای بابام ترسیدم، بعدها هم از چشمهایِ هر چه وکیل بود ترسیدم، بعدها از اسمِ هر چه وکیل هم بود، ترسیدم، بله ترسیدم، اما حالا مقصودم اینجا نبود، آنها که مُردند و رفتند به دنیایِ حق، ما ماندیم در این دنیایِ ناحق، خدا از سرِ تقصیر همه‌شان بگذرد. مقصودم اینجا بود که اگر هیچ کسی نداند تو یک نفر می‌دانی که من از قدیم از همه مَشروطه‌تر بودم. من از روز اول به سفارت رفتم، به شاه‌عَبدُالعَظیم رفتم، پایِ پیاده همراهِ آقایان به قُم رفتم. برای اینکه من از روزِ اول فهمیده بودم که مَشروطه یعنی عَدالت، مَشروطه یعنی رفعِ ظلم، مَشروطه یعنی آسایشِ رَعیَّت، مَشروطه یعنی آبادیِ مملکت. من اینها را فهمیده بودم، یعنی آقایان و فرنگی مَآبها این مطالب را به من حالی کرده بودند. اما از همان روزی که دستخط از شاه مرحوم گرفتند[۷] و دیدم که مردم می‌گویند که حالا دیگر باید وکیل تعیین کرد، یکدفعه اِنگار می‌کنی یک کاسه آبِ داغ ریختند به سرِمن[۸]، یکدفعه سی و سه بَندم به تکان افتاد.[۹] یکدفعه چشمم سیاهی رفت. یکدفعه سرم چرخ زد.

گفتم: بابا! نکنید، جانم نکنید، به دستِ خودتان برایِ خودتان مُدّعی نتراشید.

گفتند: بَه! از «جاپُن» گرفته تا به «پِه تِلْ پُرت»[۱۰] همهٔ مملکت‌ها وکیل دارند.

گفتم: بابا واللّه من مُرده شماها زنده، شما از وکیل خیرنخواهید دید، مگر همان مشروطهٔ خالی چه طور است؟

گفتند: برو پیِ کارت. سواد نداری حرف نزن. مشروطه هم بی وکیل می شَد؟

دیدمْ راست می گویند؟ گفتم: بابا! پس حالا که تعیین می کنید محضِ رضایِ خدا چشمانتان را وا کنید که به چاله نیفتید. وکیلِ خوب انتخاب کنید.

گفتند: خیلی خوب.

بله گفتند: خیلی خوب. چشمهاشان‌راهم‌وا کردند. درست هم دقّت کردند، امّا در چه؟ —در عِظَمِ بَطْن[۱۱]، کُلُفتیِ گردن، بزرگی عِمامه، بلندیِ ریش، زیادیِ اسب و کالسکه. بیچاره‌ها خیال می کردند که گویا اینَ وُکَلا را می خواهند بی مُهر[۱۲] و وَعده به پلوخوری بفرستند که با این صفات قاپُوچی[۱۳] از هیکلِ آنها حَیا کند و مُهر و رُقعهٔ دعوت مطالبه نکند.

باری حالا بعد از دو سال تازه سرحرف من افتادهٔ‌اند.

حالا تازه می فهمند که هفتاد و چهار رأی مجلسِ عَلَنی یک گرگ چهل ساله را از برلن دوباره کشیده و به جانِ ملّت می اندازد.

حالا تازه می فهمند که شصت رأی چندین مجلس انجمنِ مَخفی، پدر و پشتیبان ملّت[۱۴] را از پارلمنت مُتَنَفِّر می نماید.

حالا تازه می فهمند که مُهرِ مجلس زینتِ زنجیرِ ساعت می شود.

حالا تازه می‌فهمند که رویِ صندلیهای هَیئتِ رئیسه را پهنایِ شکمِ مَفاخِرُالدَّولَه، رحیم‌خانِ چَلپیانلو و مُؤَیِّدُ الْعُلَماء وَالِاسلام وَالدّین پُر می کند، و چهار تا وکیلِ حسابی هم که داریم بیچاره‌ها از ناچاری چارچَنگول رویِ قالی «رُماتیسم» می گیرند.

حالا تازه می فهمند که وکیل با شیها هم مِثلِ دَخوخلوت رفته[15] در عَدَمِ تشکیلِ قُشونِ ملّی قولِ صَریح می دهند.

حالا تازه می فهمند که شَأنِ مُقَنِّن[16] از آن بالاتر است که به قانون عمل کند و از ین جهت نظامنامهٔ داخلیِ مجلس از درجهٔ اعتبار ساقِط خواهد بود.

حالا تازه می‌فهمند که وُکَلا از سه به غروب مانده مِثلِ بچه مَکتبی هایِ مدرسهٔ هِمَّت هی باید مگس بگیرند ومثل بیست و پنج هزار نفر اَعضاء انجمن بَنگ، هیْ چِرت و پینَکی[17] بزنند تا جَخْد[18] یک رُبع به غروب مانده تلفن صدا کند که: آقایِ وکیل باشی امروز مهمان دارند و می فرمایند: «فردا زودتر حاضر شوید که ایران از دست رفت...».

اینها را مردم تازه می فهمند. اما من از قدیم می‌فهمیدم، برای اینکه من گریه‌هایِ مادرم را دیده بودم، برای اینکه من می‌دانستم اسمِ وکیل حالا حالا خاصیَّت خودش را در ایران خواهد بخشید، برای اینکه من چشمهایِ مِثلِ اَزرَقِ شامیِ[5] بابام هنوز یادم بود.

اینها را من می فهمیدم، و همهٔ مردم هم حالا اینها را می فهمند، اَمّا باز من اَلآن پاره‌ای چیزها می فهمم که تنها اَعضایِ آن انجمنِ شصت نفری می فهمند.

## جواب از اداره

اَوّلاً من اَبَداً با عقاید شما یک قدم هم همراه نیستم.

ثانیاً امروز سُوء ادب نسبت به وُکلایِ مجلس خَرْقِ اِجماعِ[19]

اُمّت است، برای اینکه هر چند موافِقِ شَریعتِ ما و مطابقِ قوانین هیچ جای دنیا هم نباشد، اما امروز بَقّالهایِ ایران هم می‌دانند که وکیل مقدس است، یعنی وقتی آدمیزاد وکیل شد مثل دوازده امام و چهارده مَعصوم پاک و بی‌گناه است.

ثالِثاً چطور می‌شود آدمیزاد مسلمان باشد، سَیّد باشد، آخوند باشد، حاجی باشد، صاحِب ریش و کوپال باشد، از همه بدتر به قرآن هم قَسَم خورده باشد، آن وقت مثلاً به قولِ بابا گفتنی، محضِ حسادت یا حرص یا نَعُوذُ بِاللّه محضِ قولی که به وکیل باشی در انجمنِ شصت نفری داده باشد، پاش راتوی یک کَفش بکند[۲۰] که این دو نفر عَلَمدارِ آزادی و پنج شش نفر وکیل بی غَرَض را از مجلس بتارانَد.

نَه، من ابداً با خیالاتِ شما همراه نیستم، و هیچ بقال ایرانی هم با خیالات شما همراه نیست. چرا؟ برای اینکه من نمی‌توانم دَیْنِ صد و بیست نفر وکیلِ مَعصوم را گردن بگیرم، برای اینکه من نمی‌توانم گناهِ صد و بیست نفر بنده‌های مُؤمن، مُقَدَّس، اَمین و بی‌گناهِ خدا را بشورم.

همان گناههایِ خودم را مرد باشم جواب بدهم به هفتاد پشتم هم بس است.

بله، عقیدهٔ من این جور چیزهاست و عقیدهٔ تمامِ شیعیان پاک هم از همین جور چیزهاست.

اما من مُتحیّرم در صورتی که مُحَمّدِبن یَعقوبِ کُلَیْنی در «اُصولِ کافی» و مُحَمّدبن عَلی بن موسی بن بابْویْهِ قُمّی در «کَمالُ الدّین وَ تَمامُ النِّعْمَة» و سَیّدِ مُرتَضیٰ در «شافی» و مُحَمّدبن الحَسَن طوسی در «کِتابُ الْغَیْبَة» و فَضل‌بن حسن طَبْرَسی در «اَعْلامُ الوَریٰ» و عَلیّ بن عیسیٰ اَرْبِلی در «کَشْفُ الْغُمَّة» و مولا مُحَمَّد باقر مَجلسی در «سیزدهمِ بِحار» و حاجی میرزا حسینِ نوری در «نَجمِ ثاقِب»[۲۱] و سایرِ عُلَما در سایر کُتُب

صَریحاً می‌نویسند که: «وقتی خداوندِ عالَم سیصد و سیزده نفر بندهٔ مؤمن مُقَدَّس و شیعهٔ خالصِ آمین در دنیا داشت حَضرتِ حُجَّت ظُهور خواهد کرد»، پس چرا ما شیعیان خُلَّص، ما مُنتظِرینِ ظُهور فَرَج[۲۲]، و ما گویندگانِ «وَعَجِّلْ فَرَجَنا وَفَرَجَهُم»[۲۳] زودتر سعی نمی‌کنیم که یک صد و نود و سه نفر هم دُعا نویس، عَشْرخوان[۲۴]، رَمّال و جُزوَه کَش[۲۵]، برای این یک صد و بیست نفر وکیلِ حالیّه که داریم بیفزاییم که بمحضِ ورود به مجلس همه معصوم و آمین و بی گناه بشوند و عددِ اَصحابِ بَدر که سیصد و سیزده نفر است کامل بشود که:

بلکه ما هم درک زمانِ سلطنتِ حَقّه را بکنیم.

بلکه ما هم چشممان به جمالِ اَنوارِ امام زمانمان روشن بشود.

بلکه ما هم چهار روز معنیِ عَدالت را گذشته از مطالعهٔ در کتاب درخارج هم ببینیم.

اما حالا که تازگی ها می‌شنوم یک فصل هم به قانونِ اساسی زیاد می‌شود که وکالت از روی قانونِ قُرآن دوسهم به پسری برسد و یک سهم هم بنا به قاعدهٔ «اَلضَّرورات تُبیحُ الْمَحذُورات»[۲۶] خرجِ مهمانیِ مُوَکِّلین بشود. خدا کند که بشود، ما چه حرفی داریم، اما اضافه کردن آن یک صد و نود و سه نفر هم از همان جنس که گفتم لازم است.

(دخو).

* از شمارهٔ بیست و دوم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ سَلخِ (پایانِ) ذی‌الحجه ۱۳۲۵ هـ.ق.)(ص ۶ تا ۸).

۱ ــ یعنی در هر کار و گفتار و کردار شبیه پدر هستی.

۲ ــ ستارهٔ کسی با کسی مطابق آمدن یا نیامدن، بخت و طالع و اقبالشان سازگاری یافتن یا نیافتن.

۳ — الاّ، بجز.

٤ — عَرض و عَرض کشی (عارِض و عارِض کَشی)، یعنی دادخواهی و طَرحِ دعوا در محکمه و رفت و آمد به آنجا یا طلب اَصحاب دعوی به آنجا.

۵ — آزرَقِ شامی، از سرداران عُمَر بن سَعد در واقعهٔ کربلا.

٦ — صاف شدن دل کسی با کسی، دیگر از او کینه نداشتن.

۷ — مُراد فرمانِ مَشروطیّت است که مظفرالدین شاه به تاریخ ١٤ جُمادی الثّانیه ۱۳۲٤ هجری قمری صادر کرده‌است.

۸ — کنایه است از عَرَق کردن به سببِ ترس یا تعجب از چیزی.

۹ — کنایه است از لرزه افتادن بر کسی از ترس و شگفتی.

۱۰ — «جاپن»، ژاپن ؛ «پِه تِل پُرت»، تلفظی است از پِطرزْ بورگ (نام قدیم لِنین گراد پایتخت سابق روسیه)، وآن نزد عامه یکی از دورترین فاصله هایِ مکانی شمرده می شده است و «پیتِل پُرت» درتداولِ عوام یعنی تامسافتی بس دور.

۱۱ — عِظَمِ بَطْن، بزرگیِ شکم.

۱۲ — قاپوچی، دربان.

۱۳ — مُهر. توسعاً اجازه‌نامهٔ با مُهر.

١٤ — یعنی: شاه.

۱۵ — خلوت رفتن، در جلسهٔ محرمانه حضور یافتن.

۱٦ — مقنّن، قانونگذار.

۱۷ — پینَکی، چُرت، سِنَة.

۱۸ — جَخْد، مگر. مُنتهیٰ. حَدّاکثر؛ بزور. زورکی.

۱۹ — خَرْقِ اِجماعِ اُمّت، مخالفت با گروهی از مردمان. اِجماعِ اُمّت را نپذیرفتن.

۲۰ — پا تویِ یک کفش کردن، اصرار و لِجاج در کاری وَرزیدن.

۲۱ — این دانشمندان فُقهایِ طَرازِ اوّل شیعهٔ امامیه و کتابهاشان از اُمّهات و اُصولِ کُتُبِ امامیّه است.

۲۲ — فَرَج، گشایش.

۲۳ — یعنی، تعجیل و شتاب کن در گُشایشِ کار ما و گُشایش ایشان.

۲٤ — عَشر خوان، (عَشْر، ده آیه از قرآن) . قاریان هر روز شاگردان را ده آیه سبق می داده اند.

۲۵ ــ جُزوَه کش، حامِلِ جُزوه‌هایِ قُرآن. آنکه سی پاره در مجالس عزا آرد و تِلاوت کنندگان را دهد.

۲۶ ــ یعنی: در بایستها و ضرورتها، ممنوعات را مُباح و رَوا می‌سازد.

شمارهٔ اول | یا سلطان خراسان | صفحهٔ ۱

قال تنزله

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد

# روح القدس

مدیر کل
سلطان‌العلماء خراسانی

محرر و نگارنده مضامین
میرزا علی‌اکبر خان قزوینی

مکاتیب بی امضا قبول نخواهد شد چه درج شود یا نشود صاحبش حق استرداد ندارد

(قیمت اشتراک سالیانه)

| | |
|---|---|
| طهران | ۱۲ قران |
| ولایات داخله | ۱۷ قران |
| روسیه | ۵ منات |
| سایر ممالک خارجه | ۱۰ فرانک |

قیمت اعلانات سطری یک قران

قیمت یک نمره صد دینار — وجه اشتراک بعد از سه نمره دریافت میشود

# چرند پرند *
## (مکتوب ازیزد)

اینجا جمعی از حاجی ها انجمن کرده گفتند: حالا که اَلْحَمْدُلِلّه مُشیرُالمَمالِک هم مشروطه شده، خوب است ما هم بعد از این محضِ دلِ او هم باشد هفته‌ای یک روز جمع شده در اصلاحاتِ مملکتی صحبت کنیم. از جمله در همان مجلس قرار گذاشته اند که بعد از ین شبی که فرداش حَمّام می روند کمرشان را زِفت[1] و زَردهٔ تخم مرغ بیندازند که توی آب خزینه سست نشود.

همه با هم متعهد شده ریش داده ریش گرفتند[2]، اِلاّ یک نفر از این حاجی ها که گفته: این خرجِ زیادی با صرفهٔ تجارتی نمی سازد، بعد هم گفته است: آبِ حمام کُر است با این جور چیزها نَجِس نمی شود. در هر صورت چه دردسر، با مقصود انجمن همراهی نکرده است.

حالا همهٔ حاجی ها پاشان را توی یک کفش کرده اند[3] که او مُستَبِدّ است. او هم سخت ایستاده که همهٔ اهلِ انجمن کافرند. برای اینکه از حرفشان همچو برمی آید که آبِ کُر[4] پیش از تَغییرِ لَون و طَعم و رایِحه نَجِس خواهد شد.

باری حالا که هر دو طرف محکم ایستاده اند، اینها به حاجی و اتباعش می گویند: «مُستَبِدّ». او هم به اینها می گوید: «بابی»[5]. اما عُلَماء حق را به طرف حاجی داده اند. مخلص که کارها خیلی شُلوغ است.

دیروز هم مُشیرالممالک در انجمن گفته است که: اگر بشنوم در

طهران یک مو از سرِ قاتلِ فریدون[۶] باد برده امر می کنم همهٔ عُلَمایِ یزد حُکمِ جَهاد بدهند که: هر چه پرویز هست و هر چه حاجی محمدتقی مازار هست و هر چه هم زردشتی هست همه را مسلمانها در یک شب بکشند.

باری نمی دانم دیگر چه برسردار یم[۷]، خدا خودش خیر کند.

**(ازسمنان)**

اینجاها اَلحَمْدُلِلّه ارزانی و فراوانی است، اگر مرگ و میر نباشد یک لقمه نانِ رَعیّتی دار یم می خور یم میِ‌پَلَکیم، مُستَبِدّ هم میانمان کم است، همه‌مان مَشروطه‌ایم.

راستی جَنابِ دَخو مَشروطه گفتم یادم آمد، اَلآن درست یک سالِ آزگارست[۸] که ما عَمیدُالْحُکَما را به وکالت تعیین کرده‌ایم، در این مدت هَیْ روزنامهٔ مجلس آمد، هَیْ ما باز کردیم ببینیم وکیلِ ما چه نُطق کرده، دیدیم هیچی، باز هم آمد باز هم تَجَسُّس کردیم دیدیم هیچی، نه یک دفعه نه ده دفعه نه صد دفعه، آخر چند نفر که طرفدارِ عَمیدُالْحُکَما بودند، و از اول هم آنها مردم را وادار کردند که ایشان را ماها وکیل کنیم، سِرِیک چلوکباب شرط بستند که این هفته نُطق خواهد کرد. از قضا آن هفته هم نُطق نکرد، هفتهٔ دیگر شرط بستند. باز هم نُطق نکرد. هفتهٔ دیگر باز هم همینطور، آن یکی هفته باز همینطور.

چه دردِسر بدهم اَلآن ششماهِ تمام است که هی اینها شرط می بندند هَیْ باز می بازند، بیچاره‌ها چه کنند دیگر از مال پَسَند از جانِ عاصی[۹]، بیچاره‌ها می ترسم آخر هر چه دارند سرِ این کار بگذارند و آخِرش مِثلِ رَعیّتهایِ لَشْتَه‌نِشا[۱۰] به رویِ نانِ تَمارزو[۱۱] بمانند.

حالا آکبلایی! شما را به خدا اگر در طهران با ایشان آشنایی دار ید بِهشان بگو ید: محضِ رضای خدا برای خاطر این بیچاره‌ها هم باشد می‌شود دو کلمه مُهمَل هم که شده مِثلِ بعضیها به قالب زد.

(اَستَغفِرُ اللّه[۱۲] گویا باز مخالف با عقاید بقالهای طهران شد).

باری من وَاللّه از بس دلم به این بیچاره‌ها سوخت می‌خواستم خودم به طهران بیایم و از ایشان ملاقاتی بکنم اما خدا یک انصافی به حاجی اَمینُ الضَّرب بدهد که نمی‌دانم چه دشمنی با ما بیچاره سمنانی‌ها داشت که پنجاه هزارتومان ایضاً، دو هزاری اَمینُ السُّلطانی به روسها و یونانیها پول داد که بیل و کُلَنگ برداشته بیایند راهِ ما را خراب کنند. وَاللّهِ باللّه پیشترها اسب، اُلاغ، گاری، دُرُشکه، کالِسکه زمستان و تابستان از این راه می‌رفت و می‌آمد، اما حالا فیل هم نمی‌تواند از توی این باطلاقها در بیاید.

باری زمستان که گذشت اِنْ شاءَاللّه در تابستان برای دیدنِ ریش سَیّد علی هم شده به طهران می‌آیم. اما حالا که زمستان است، هر چند در تابستان هم دَره و ماهور[۱۳] و چاله و گودال خیلی هست، اما باز چرا، هر چه باشد تابستان چه دَخلی[۱۴] دارد!

## جواب از اداره

عزیزِ من از چانه زدنِ مُفت چه درمی‌آید. به قولِ طهرانیها پُر گفتن به قُرآن خوش است. آدم که پُر گفت از چشم و رو می‌افتد[۱۵]، به دهنها می‌افتد،[۱۶] سرشناس می‌شود، خدای نکرده خدای نکرده اگر یک اتفاقی بیفتد آن وقت هم به قولِ شاعِر عَلَیْهِ الرَّحمَه: «زبانِ سرخ سر سبز می‌دهد بر باد».

مگر حاجی علی شال فروش، آقا شیخ حُسَینعلی، مشهد عَبّاسقُلی نانوا، حاجی حُسَینعلی و ارباب جَمشید اینها وکیل نیستند، مگر اینها تا حالا یک کلمه حرف زده‌اند، هر وقت اینها که گفتم حرف زدند من هم شرط می‌کنم جَنابِ عَمیدُ الْحُکَما هم به زبان بیایند.

یکی هم آیا ببینم از حرف زدن دیگران چه فایده‌ای برده‌اید که

این یکی مانده، فرضاً او هم حرف زد، یک دفعه خدای نخواسته طرفدارِ قِوام درآمد، یک دفعه هواخواه جهانشاه خان شد، یک دفعه وِلایتِ رشت را ایالت کرد. خدا خودش کارها را اصلاح کند، خدا خودش مُشکِلِ خَیری از کار همه بگشاید، خدا خودش از خِزانهٔ غیبش یک کمکی بکند، اگر نه از سعی و کوشش بنده چه می‌شود؟ از حرف زدنِ ما بنده‌های ضعیف چه بر می‌آید؟

## (ازتبریز)

بیست روز بود که مُجاهدین از دو طرف سَنگر بسته و با هم مشغول زد و خورد بودند، یعنی اولش این طور شد که کَلّهٔ شتر قربانی را روزِ عید، مُجاهدین شیخ سلیم بردند برای شیخ سَلیم، میرهاشم با مُجاهدینش از این مَسئله مُتغَیّر شدند که چرا برایِ میرهاشم نبرده‌اند، باری ده بیست روز بود که دکانها بسته بود، ده بیست نفر هم از طَرفین کشته شد، اما اَلْحَمْدُ لِلّه زود به خَیر گذشت.

حالا قونسول گفته است که برای این کشته‌ها اگر در مَملکتِ ما بود مُجَسّمه از طلا می‌ریختند. حالا که شما ندار ید از مفرَغ[۱۷] بریز ید برای اینکه اینها شَهیدِ مَشروطه‌اند!!! مردم هم بعضی قبول کردند که برای این کار دفتر اِعانه باز کرده، پول جمع کنند، اما بعضی زیر بار نمی‌روند برای اینکه می‌ترسند این پولها هم برود پیش آثاثیهٔ انجمنِ گلستان.

باری از هر جهت اَمنیّت است، یک نفر مُستَبِدّ هم در تبریز پیدا نمی‌شود، اَلْحَمْدُ لِلّه همه مُجاهدند.[۱۸]

## (ازرشت)

از حُسنِ مراقَبتِ حضرتِ مُستَطابِ اَشرفِ اَرفعِ والا شاهزادهٔ

حکمران بِحَمْدِاللّه کار و بارها خوب است، آب از آب تکان نمی‌خورد[۱۹]، از همه جهت اَمنیَّت است، فقط این روزها اَعضای حکومتِ «گیرِوْ»[۲۰] کرده دست از کار کشیده‌اند و سخت ایستاده‌اند که ما لباس‌هایِ شب آخری صَنیع حَضرت را که در حینِ گرفتاری پوشیده بود، جِدّاً می‌خواهیم[۲۱]، برای اینکه اینها وَصلهٔ لوطی است، ما نمی‌گذاریم این وَصله‌ها[۲۲] دستِ نامرد بیفتد، باری حالا که تا پایِ جان هم ایستاده‌اند، تا چه شود. (وَصله‌های مزبور از قراری که قلمداد شده یک ثَوب[۲۳] یَلِ[۲۴] مَخمل گربه‌ای، یَک چارقَدِ گارْس[۲۵]، و یک ثَوب[۲۳] هم چادُر نمازِ قَوسِ قُزَح[۲۵] است).

اما آن وکیلی که آمد طهران مشروطه را درست کرد، از آنجا دوباره آمد به رشت مشروطه را خراب کرد، قول داده که همین دو سه روزه به طهران رفته باز مشروطه را درست می‌کنم و وَصله‌های[۲۲] شما را هم حُکْماً از نَظمیّه می‌گیرم، یا می‌دهم حاجی مَعصوم قبض رسیدش را می‌فرستم، یا عینِ آنها را با پست ارسال می‌کنم، دیگر شما چه کار دارید، شما مُستَحِقِّ وَصله‌هاتان باشید.

---

* از شمارهٔ بیست و سوم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۷ محرم ۱۳۲۶ هـ. ق.) (ص ۶ تا ۸).

** قبل از این مکتوب با عُنوانِ «ادبیات» اشعاری به ترکی آمده است با مطلع زیر:

قَفقازْ دَه دایانِ گَچنْدَه بیرآز — مَنْدَن یِتراَیْ صَبابه اِعزاز.

رجوع کنید به مجموعهٔ اشعار دهخدا گردآوردهٔ دکتر دبیرسیاقی (ص ۲۰۳).

---

۱— زفت، صمغ قیرمانندی که از درخت صنوبر حاصل شود و با مالیدن آن بر روی پارچه وچسباندن بر سر یا عضو مورد نظر کچلی یا بیماریهای پوستی را درمان کنند.

۲— ریش دادن و ریش گرفتن، عملی به نشانهٔ تَعهُّد و پیمان کردن و همداستانی دو تن با یکدیگر.

۳ – پاتوی کفش کردن، لِجاج و اصرار در امری ورزیدن. در اثباتِ نظری ایستادگی سخت کردن.

٤ – کُر، حَدِّ شَرعیِ پاک بودنِ آبِ غیر جاری است و آن مقدار آبی است با سه وَجَب و نیم در سه وَجَب و نیم در سه وجب و نیم حَجم به شرط آنکه رنگ و بو و مزهٔ آن نگردیده و تغییر نکرده باشد.

۵ – بابی، پیرو سید علی محمد باب. توسعاً بی دین.

٦ – فریدون تاجری است زردشتی که مقارن نهضت مشروطه کشته شده و قاتل او به کیفر نرسیده است. رجوع شود به ص ۱۰۸ پاورقی ۱۲.

۷ – چیزی بر سر داشتن، حوادث و وقایعی در انتظار و سرنوشت خود داشتن.

۸ – آزگار، درست. تمام. کامل.

۹ – از مال پس از جان عاصی، مَثَل است. نظیر: حریفِ باخته با خود در جنگ است. یا: ضرر تلخ است.

۱۰ – لشت نشا، از توابع رشت و در شمال شرقی آن.

۱۱ – تَمارزو، نیازمند، آرزومند. محتاج، حسرت‌زده.

۱۲ – اَسْتَغْفُرَاللّه، آمرزش خواهی می کنم خدای را (این کلمه رابه عُنوانِ قَید تَحذیر و نَفی در مقامِ پرهیز و نفی بر زبان آرند).

۱۳ – ماهور، تپه های مُسَلسَل دامنهٔ کوه.

۱٤ – چه دخلی دارد، چه ربطی دارد. قابل مقایسه نیست. بهتر است.

۱۵ – از چشم و رو افتادن. مَنفور شدن.

۱٦ – به دهانها افتادن، بر سر زبانها افتادن، مشهور شدن. فاش و برمَلا گشتن. همه کس دانستن و آگاهی یافتن.

۱۷ – مِفْرَغ، آلیاژی از مس و قَلع برای ساختنِ اشیاء. این آلیاژ از زمانهای قدیم شناخته شده بوده است.

۱۸ – مُجاهِد، کوشا، اینجا مشروطه خواه، مقابلِ مُستَبِدّ.

۱۹ – آب از آب تکان نخوردن، حادثه‌ای روی ندادن. آرام بودن اوضاع.

۲۰ – گرو ( grève ) لغتِ فرانسه است به معنیِ اِعتصابِ دسته جمعی و دست از کار کشیدن به اعتراض.

۲۱ – اشاره است به چادرنماز و شلیطه مذکور در صفحهٔ ۱۰۷

۲۲ – وَصله، پاره، رُقعه. ژنده، اینجا از بابِ تواضع و فروتنی برمطلق لباس و جامه اعم از

نو و کهنه اطلاق شده است.

۲۳ — ثوب، لفظ متناسب با جامه در شمارش نظیر «دست».

۲۴ — یَل، نوعی نیم تنهٔ آستین‌دار همانند ژاکتِ امروزی که زنان می پوشیدند.

۲۵ — گارْسِ، نوعی پارچهٔ لطیف آهاریِ در تلفظ عامیانه. (مأخوذ از «گاز» فرانسه که آن هم از «غَزّه» گرفته شده است).

۲۶ — قَوسِ قُزَح، ظاهراً نوعی تافته که زمینهٔ آن در برابر تغییر نور به رنگهایِ گوناگون درآید.

صور اسرافیل طهران

روزنامه آفتاب

روزنامه سروش

روزنامه شوری (ضمیمه ضیاء)

روزنامه پیکار

روزنامه نامه صور اسرافیل سویس

مقاله‌ها (روزنامه مجلس)

روزنامه ایران کنونی.

## چرند پرند *

## معانی بیان **

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی

خلاف عرض کنم؟ شاید در مِفتاح، شاید در تَلخیص، شاید در مُطَوَّل و شاید در حَدائِقُ السِّحْر[1]، درست خاطرم نیست یک وقتی می خواندیم «اِرسالُ الْمَثَل» و «اِرسالُ الْمَثَلَیْن»[2]، بعد پشت سر این دو کلمه صاحب کتاب می نوشت که اِرسالُ الْمَثَل استعمالِ نظم یا نثری است که بواسطهٔ کمالِ فَصاحت و بَلاغتِ گوینده حُکمِ مَثَل پیدا کرده و در اَلسِنَهٔ خَواص و عَوام افتاده است.

من آن وقت‌ها همین حرفها را می خواندم و به همان اعتقادِ قدیمیها که، خیال می کردند هر چه توی کتاب نوشته صحیح است، من هم گمان می کردم این حرف هم صحیح است، اما حالا که کمی چشم و گوشم واشده، حالا که سرو گوشم قدری می جنبد و حالا که تازه سری توی سرها داخل کرده‌ام می بینم که بیشتر از آن حرفهایی هم که توی کتاب نوشته‌اند پر و پایِ قرصی ندارد، بیشتر آن مطالب هم که ما قدیمیها، محضِ همین که توی کتاب نوشته شده،ثابت و مُدَلَّل می دانستیم، پاش به جایی بند نیست[3].

از جمله همین «اِرسالُ الْمَثَل» و «اِرسالُ الْمَثَلَیْن» که توی کتابها می نویسند، استعمال نظم یا نثری است که از غایتِ فَصاحت و بَلاغت مطبوعِ طِباع شده و سرزبانها افتاده، مثلاً بگیریم همین مَثَلِ معروف را که هر روز هزار دفعه می شنویم که می گویند:

امان از دوغ لَیْلی ماستش کم بود آبش خیلی

وقتی آدم به این شعر نگاه می کند می بیند گذشته از اینکه نه وزن دارد و نه قافیه یک معنایِ تمامی هم آزِش در نمی‌آید، و از طرف دیگر می بینیم که در توی هر صحبت می گنجد، درمیان هر گفتگو جا پیدا می کند یعنی مثلاً به قولِ اُدَبا «مَثَلِ سایر»[۴] است.

مثلاً همچو فرض کنیم جَنابِ امیر بَهادُر جنگ چهار ماه پیش می‌آید مجلس بعد از یک ساعت نُطقِ غَرّا[۵] قُرآن را هم از جیبش در می‌آورد و در حضورِ دو هزار نفر در تقویتِ مجلس شُوریٰ به قُرآن قَسَم می‌خورد، و سه دفعه محضِ تأکید به زبانِ عربیِ فَصیح می گوید: «عاهَدتُ اللّه خاطر جمع»، «عاهَدتُ اللّه خاطر جمع»، «عاهَدتُ اللّه خاطر جمع»[۶] و بعد، یک ماه بعد از ین مُعاهده و قَسَم آدم همین امیر بَهادُر جــنگ را می بیند در میدان توپخانه که برای انهدامِ اَساسِ شُوریٰ با غلام‌هایِ کشیکخانه ترکی بَلغُور می کند[۷] و با وَرامینی ها فارسی آرد.[۷] آن وقت وقتی آدم آن نُطقهایِ غَرّای[۵] امیر در تقویتِ مجلس و آن قَسَمهای مُغَلَّظَهٔ[۸] ایــشان در انجمن خدمت به یادش می افتد بی اختیار می خواند:

امــان ازدوغ لَــیْــلــی ماستش کم بودآبش خیلی

یا مثلاً بگیریم امیراعظم[۹] سه ماهِ آزگار[۱۰] هر روز در عِمارتِ بهارستان مردم را دور خودش جمع می کند و با حرارتِ «دِمُسْتِن» خَطیبِ آتِن و «میرابو» گوینده‌ٔ فرانسه، در حقیقت و منافع آزادی صحبت می‌نماید، و بعد به فاصلهٔ دو ماه از رشت به‌طهران این‌طور تلگراف می کند:

«قربانِ خاکپایِ جواهرآسایِ مبارکت شوم، تلگراف از طرف غلام و از جانبِ ملّت هر چه می‌شود رَسمانه است (یعنی قابِل اعتنا نیست) گیلان در نهایتِ انتظام، بازارها باز، مردم آسوده به جای خود

هستند (یعنی من در دیوانخانه نطق کرده‌ام که بابا دیگر مجلس بهم خورد، هیچ وقت هم بر پانخواهدشد، بروید سر کارهاتان، به کاسبی‌تان بچسبید، یک لقمه نان پیدا کنید از این مَشروطه بازی چه در می‌آید).

خاطِرِ مِهر مَظاهِرِ هُمایونی اَرواحُنا فِداهُ از این طرف بکلی آسوده باشد، غلامِ خانه‌زاد تکالیفِ نوکریِ خود را می‌داند (یعنی از هر طرف که بادش می‌آید بادش می‌دهم).

(امضاء امیرِسر باز).

اینجا هم آدم وقتی آن جانباز بهای امیر اَعظم در راه ملت به یادش می‌افتد می‌بیند فوراً به خاطرش می‌گذرد که:

امان از دوغ لَیلی ماستش کم بود آبش خیلی

یا مَثَلاً حضرتِ والا فرمانفرما جلو اطاقِ شُوریٰ روبروی ملت می‌ایستد و با چشمهایِ اشک آلود و گلویِ بغض گرفته به آوازِ حَزین به ملّت خطاب می‌کند که: «ای مردم! من می‌خواهم بروم به ساوُجبُلاغ و جانم را فدایِ شماها بکنم». بعد در عرضِ بیست روز دیگر می‌بیند در قلمرو حکمرانیِ همین حضرتِ والا، اَرجمندی نُصرتُ الدّوله پسر خَلَفِ ایشان، دوازده نفر لُخت و عور و گدا و گرسنهٔ کرمان را به ضرب گلوله به خاکِ هلاک می‌اندازد.

اینجا هم آدم وقتی آن فرمایشاتِ بی ریایِ حضرت والا فرمانفرما به نظرش می‌آید، بی فاصله این شعر هم از خاطرش می‌گذرد که:

امان از دوغ لَیلی ماستش کم بود آبش خیلی

یا مَثَلاً آدم یک روز حضرتِ اَب المِلّه[11] آقای سَعدُالدّوله را در پارلمانتِ ایران مشاهده می‌کند که از رویِ کمال ملت پرستی می‌فرمایند: «از اینکه سَعدُالدّوله را بکشند چه ترسی دارم در صورتی که از هر قطرهٔ خونِ من هزار سَعدُالدّوله تولید می‌شود».

خدا توفیق بدهد شیخ علی اکبرِ مَسئله‌گو[۱۲] را می گفت: شیطان هر وقت پاهاش را به هم می مالد هزار تا تخم شیطان ازِش پس می افتد.

باری از مطلب دور نیفتیم.

بعد از آن آدم به فاصلهٔ چهار پنج ماه همین سَعدُالدَّوله را می بیند که به تغییرِ سلطنتِ مَشروطه بِنفسِه[۱۳] رأی می دهد.

آن وقت آدم وقتی که آن قطره‌هایِ خونِ صاف یادش می آید خواهی نخواهی می گوید:

امـــان ازدوغ لَـــیْـــلـــی ماسـتش کم بودآبش خیلی

یا مَثلاً آدم یک وقت سَیّد جَلالِ شهرآشوب را می بیند که در لَشتَه نشای[۱۴] اَمینُ الدَّولَه سنگ رِعایای گرسنه را به سینه می زند و در مجلسِ امیراعظم[۹] چهل و پنج روز تمام به جُرمِ مَشروطه‌طلبی شِپِش قَلیه می کند و ده روز بعد از خلاصی هم از ستونهایِ عمارت بهارستان بالا رفته جایِ غُلِ جامِعَه[۱۵] را در پا و گردن به مردم نشان داده، تمام مسلمانهای دنیا را برای دادخواهی از امیراعظم به کمک می خواهد. آن وقت چند روز از ین مقدمه نمی گذرد که یک شب با همان امیراعظم، مِثلِ دَخو، خلوت می رود.

در این وقت هم آدم بازوقتی که آن فرمایشاتِ دل شکافِ آقا و آن حِدَّت و حَرارتِ انتقام به یادش می افتد، بدون اراده این شعر به خاطرش می آید که:

امـــان ازدوغ لَـــیْـــلـــی ماسـتش کم بودآبش خیلی

همچنین یک وقت آدمِ صَدرُ الاَنامِ شیرازی و میرزا جوادِ تبریزی را می بیند که از غمِ مِلّت آش و لاش[۱۶] شده‌اند و در سر هر کوچه، و در توی هر مسجد و میان هر انجمن فریاد وااُمَّتاه[۱۷] می زنند، آن وقت بعد از مدّتی یکی با پانصد تومان مُؤَسِّس انجمن فُتُوَّت و ترقی خواهان (یعنی

بی دینها) می شود و دیگری با ماهی شصت تومان بُقچه کشی پسرهایِ قِوامُ الْمُلک را به گردن گرفته زینت افزای ایالتِ فارس می گردد.

اینجا هم وقتی آدم آن سوز و گدازهای صَدرُالاَنام و میرزا جواد یادش می افتد و آنهمه فداکاریهای صُوری و لافهایِ وطن پرستی و ملت دوستی که به نظرش می آیدیکدفعه به دلش خُطور می کند که:

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی

مقصود در اینجاها نیست. مقصود در اینجاست که این مَثَل در اینهمه مواقع سایِرست و در این قدر از جاها که گفتیم و هزاران جایِ دیگر که همه بهتر از من مسبوقید استعمال می شود، در صورتی که نه فَصاحت و بَلاغت دارد و نه وزن و قافیهٔ درست،در حالتی که عُلمایِ فن می گویند که «اِرسال الْمَثَل» و «اِرسالُ الْمَثَلَیْن» عبارت از استعمالِ عبارتی است ک بواسطهٔ کمالِ فَصاحتِ گوینده در حُکمِ مَثَلِ سائِر[۴] شده و در اَلْسِنَهٔ[۱۸] عَوام و خَواص افتاده است.

(دخو).

---

* از شمارهٔ بیست و چهارم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۴ محرم ۱۳۲۶ هـ.ق.)(ص ۶ تا ۸)

** پیش از عنوان «معانی بیان» اشعاری با عنوان «ادبیات» (رُؤسا و مِلّت) آمده است با مطلع زیر:

خاک به سرم بَچّه به هوش آمده
بخواب نَنَه یک سردو گوش آمده

رجوع شود به مجموعهٔ اشعار دهخدا گردآوردهٔ دکتر دبیر سیاقی (ص ۴).

---

۱ ــ مِفتاح و تَلخیص و مُطَوَّل و حَدائِقُ السِّحْر، کتابهائی در مَعانی و بَیان و بَدیع و صنایع شعری اند که به ترتیب:

مِفتاحُ الْعُلوم از سَکّاکی، سِراجُ الدّین اَبُو یَعقوب یوسُف خوارزمی (۵۵۵ تا ۶۲۶هـ.ق.)؛ تَلخیصُ الْمِفتاح، از خَطیبِ دِمَشقی (متوفی ۷۳۱ هـ.ق.)؛ مُطَوَّل از سَعدُالدّینِ تَفتازانی (۷۲۲ تا ۷۹۱ یا ۷۹۷هـ.ق.)؛ حَدائِقُ السِّحْر فی دَقائِقُ الشِّعْر از رَشیدالدّینِ وَطواط (متوفی ۷۳۵ هـ.ق.) است.

۲ــ اِرسالُ الْمَثَل، اِرسالُ الْمَثَلَین، عبارت است از استعمالِ عبارتی که بواسطهٔ کمالِ فَصاحتِ گوینده در حُکمِ مَثَلِ سایر شده و در اَلسِنَهٔ عَوام و خَواص افتاده است.

۳ــ یعنی به جایی متکی نیست. پا در هواست.

٤ــ مَثَلِ سایر، مثلی سخت مشهور و رایج نزد همه کس.

۵ــ غَرّا، فَصیح، اُستوار و مُنْسَجِم.

٦ــ عاهَدْتُ الله، پیمان و عهد کردم خدای را. رجوع کنید به اَمثال و حِکَمِ دهخدا ذیل همین عنوان.

۷ــ بلغور، گندم پخته و دستاس کرده است؛ بَلغور کردن، کنایه است از ادا کردن سخنانی گنده و قلمبه و پشت سر هم؛ آرد کردن، کنایه است از آهسته و نرم سخن گفتن.

۸ــ قَسَمهای مُغَلَّظَه، سوگندهایِ سخت.

۹ــ امیراعظم، پسر وجیه‌الله میرزا سپه‌سالار برادرزادهٔ عین‌الدوله حاکم رشت.

۱۰ــ آزگار، تمام. کامل.

۱۱ــ اَبُ الْمِلّه، پدرِ ملت.

۱۲ــ مسئله گو، آنکه بر منبر مسائل فقهی و شرعی مسلمانان را طرح و شرح و تفسیر و توضیح کند.

۱۳ــ بنفسه، شخصاً به تَنِ خویش

۱٤ــ لَشْتَه نِشا، بخشی از توابع رشت و در شمال شرقی آن. مرکزش شهر جُور است.

۱۵ــ غُلِ جامِعَه، نوعی زنجیر و بندِ آهنین که گردن و دستها را به بند آرد.

۱٦ــ آش و لاش، از هم پاشیده. مُتَلاشی.

۱۷ــ واأُمَّتاه، دَریغ اُمَّت را.

۱۸ــ اَلْسِنَه، جمع لِسان، زبانها.

# چرند پرند *

## دُروسُ ألاَشیاء

ننه!

— هان.

این زمین رویِ چیه؟

— رویِ شاخ گاو.

گاو رویِ چیه؟

— رویِ ماهی.

ماهی رویِ چیه؟

— رویِ آب.

آب رویِ چیه؟[1]

— وای وای!! اِلٰهی رودَت بِبُرّه، چه قدر حرف می زنی حوصَله م سر رفت.

* * *

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی.

آفتابه لگن شش دست شام و ناهار هیچی!

گفت: نخور، عسل و خربزه با هم نمی سازند. نشنید و خورد، یک ساعت دیگر یارو را دید مِثلِ مار به خودش می پیچید؟ گفت: نگفتم نخور این دو تا باهن نمی سازند! گفت: حالا که این دو تا[2] خوب با هم ساخته اند که من یکی را از میان بردارند!

من می خواهم اولیایِ دولت را به عَسل و رُؤسایِ ملت را به

خر بزه تشبیه کنم، اگر وزارتِ علوم بگو ید توهین است، حاضرم دو یست و پنجاه حدیث در فضیلتِ خر بزه و یک صد و چهل و نُه حدیث در فضیلتِ عسل شاهد بگذرانم.

صاحبان این جور خیالات را، فرنگیها «آنارشیست»[۳] و مسلمانها «خَوارِج»[۴] می گو یند، اما شما را به خدا دستِ خونی نچسبید یَخهٔ من[۵]، خدا پدرتان را بیامُرزد، من هر چه باشم دیگر «آنارشیست» و «خوارج» نیستم.

من هیچ وقت نمی گو یم برایِ ما بزرگتر لازم نیست. میان حیواناتِ بی ز بانِ خدا هم،شیر پادشاهِ درندگان است و به صَر یحِ عبارتِ شیخ سَعدی، سیاه گوش هم رَئیسُ الوُزَراست و بلکه دراز گوش هم رئیسِ کشیکخانه می باشد.

میان میوه‌ها هم گُلابی شاه میوه است و کَلَم هم شاید یک چیزی باشد، و اگر مَشروطه هم به نباتات سِرایت کرده باشد که سیب‌زمینی لابُد[۶]... (چه عرض کنم که خدا را خوش بیاید). باری برو یم سرِ مطلب:

من هیچ وقت نمی گو یم آشرفِ مَخلوقات از حیوان و نبات هم پست تر باشد.

من هیچ وقت نمی گو یم خر و گاو رئیس و بزرگتر داشته باشند، چغندر و زَردک پیشوا و آقا و نماینده داشته باشند و ما آشرفِ مخلوقات را دهنه‌مان را بزنند به سرِخودمان[۷].

من درست الآن یادم هست که خدا بیامرز خاله فاطیم هر وقت که ما بچه‌ها، بعد از پدر خدا بیامرزم شیطانی می کردیم، خانه را سر می گرفتیم[۸]، می گفت: اِلٰهی هیچ خانه‌ای بی بزرگتر نباشد.

بزرگتر لازم است، رئیس لازم است، آقا لازم است، رئیسِ ملتی هم لازم است، رئیسِ دولتی هم لازم است، اتفاق و اتحاد این دو طبقه

یعنی ساختنشان هم با هم لازم است، اما تا وقتی که این دو تا با هم نسازند که ما یکی را از میان بردارند.

این را هیچ کس نمی‌تواند اِنکار کند که ما ملت ایران در میان بیست کُرور[۹] جمعیت پنج کُرور و سیصد و پنجاه و هفت هزار وزیر، امیر، سپه‌سالار، سردار، امیرنُویان،[۱۰] امیر تُومان،[۱۱] سرهنگ، سرتیپ، سلطان، یاوَر، میر پَنجَه، سفیر کبیر، شارژدافر، کُنسیه[۱۲]، یوزباشی[۱۴]، دَه‌باشی[۱۵] و پَنجَه‌باشی[۱۶] داریم، و گذشته از اینها باز ما ملت ایران در میان بیست کُرور جمعیت (خدا برکت بدهد) شش کُرور و چهارصد و پنجاه و دو هزار و ششصد و چهل و دو نفر آیَةُ‌الله، حُجَّةُ‌الاِسلام، مُجتهد، مُجاز، امامِ جمعه، شَیخُ الاِسلام، سَیّد، سَنَد شَیْخ، مُلاّ، آخوند، قُطب، مُرشد، خَلیفه، پیر، دَلیل و پیشنماز داریم. علاوه بر اینها باز ما در میان بیست کُرور جمعیت، چهار کُرور شاهزاده، آقازاده، اَرباب، خان، ایلخانی، ایل‌بَیگی، و اُبّه‌باشی[۱۷] داریم، زیاده بر اینها اگر خدا بگذارد این آخریها هم قریب دو سه هزار نفر وکیلِ مجلس، وکیلِ انجمن، وکیلِ بَلَدیَّه، مُنشی و دفتردار و غیره داریم.

همهٔ این طبقاتی که عرض شد دو قِسم بیشتر نیستند: یک دسته رُؤسایِ ملت؛ و یک دسته اَولیایِ دولت. ولی هر دو دسته یک مقصود بیشتر ندارند، می‌گویند: شما کار کنید زحمت بکشید، آفتاب و سرما بخورید، لُخت و عور بگردید، گرسنه و تشنه زندگی کنید، بدهید ما بخوریم و شما را حِفظ و حِراسَت کنیم.

ما چه حرفی داریم، فَیضشان قبول، خدا بهشان توفیق بدهد، راستی راستی هم اگر اینها نباشند سنگ روی سنگ بند نمی‌گیرد، آدم آدم را می‌خورد، تمدن و تربیت، بزرگی و کوچکی از میان می‌رود، البته وجود اینها کم یا زیاد برای ما لازم است، اما تا کی؟ به گمان من

تا وقتی که این دو تا با هم نسازند که ما یکی را از میان بردارند.

من نمی گویم ملّتِ ایران یک روز اوّل ملّتِ دنیا بود و امروز بواسطهٔ خدمات همین رُؤسا نَنگ تَمَدّنِ عصر حاضرست. من نمی گویم که سر حد ایران یک وقتی از پشتِ «دیوار چین» تا ساحِل رود «دانوب» مُمْتَد می‌شد و امروز بواسطهٔ زحماتِ همین رؤسا اگر در تمام طول و عرض ایران دو تا موش دعوا کند سر یکی به دیوار خواهد خورد.[۱۸]

من نمی گویم که با این همه رئیس و بزرگتر که همه حافِظ و نگاهبان ما هستند پر یروز هیجده شهر ما در قفقاز باجِ سبیلِ روسها شد، و پس فردا هم بقیه مثل گوشتِ قربانی سه قسمت می شود.

من نمی گویم که سالهای سال است فرنگستان رنگ «وَبا» و «طاعون» ندیده و ما چرا هر یک سال در میان باید یک کُرور[۹] از دستهای کارکُن مملکت یعنی جوانمردها و جوانَه‌زنهای خودمان را به دستِ خودمان به گور کنیم!

من نمی گویم در این چند قرن آخری هر دولتی برای خودش دست و پایی[۱۹] کرد، توسعه‌ای به خاک خودش داد، مُستَعمراتی ترتیب نمود، و ما با اینهمه رئیس و بزرگتر و آقا به حفظِ مملکت خودمان هم موفق نشدیم.

بله اینهارانمی گویم. برای این که می‌دانم برگشت همهٔ اینها به قَضا و قَدَر است، اینها همه سرنوشتِ ماها بوده است، اینها همه تقدیر ما ایرانیهاست.

اما ای انصاف دارها! وَاللّه نزدیک است یَخهٔ خودمُ پاره کنم، نزدیک است کُفر و کافر بشوم، نزدیک است چشمهایم را بگذارم رویِ هم دهنم را باز کنم و بگویم: اگر کارهایِ ما را باید همه‌اش را تقدیر درست کند. اُمورات ما را باید باطنِ شَریعت اصلاح کند، اعمال ما را

دستِ غیبی به نظام بیندازد پس شما میلیونها رئیس، آقا، بزرگتر، از جانِ ما بیچاره‌ها چه می‌خواهید؟ پس شما کُرورها[۹] سردار و سپهسالار و خان چرا ما را دَمِ کورهٔ خورشید کباب می کنید؟! پس شما چرا مثل زالو به تنِ ما چسبیده و خون ما را به این سِمِجی[۲۰] می مکید؟

گیرم و سَلَّم[۲۱] شما پول ندار ید سَدّ آهواز را ببندید، شما قوه ندار ید قشون برای حفظ سر حدات بفرستید، شما نمی‌توانید راه در مملکت بکشید، اما وَاللّه بِاللّه به سی جُزوِ کلامُ اللّه شما آن قَدر قُدرت دار ید شیخ محمود امامزاده جَعفری را از وَرامین به طهران بخواهید. شما آن قَدر قوّت دار ید که صد نفر سر باز برای حفظِ نظمِ یزد و خونخواهیِ قاتلِ سیدرضایِ داروغه و پس گرفتن هفتصد تومان تاوانِ قِمار اَجزاءِ عَدلُ الدّولَه از حُجَّةُ الإسْلام و مَلاذُالاَنام میرزا علی رضایِ صَدرُالْعُلَمای یزدی، اَطالَ اللّهُ اَیّامَ اِفاداتِه، به یزد بفرستید. شما می‌توانید که با پانصد نفر سوار میرهاشم را از سلطنتِ مملکتِ آذر بایجان خلع کنید.

حالا که نمی کنید من هم حق دارم بگو یم شما دو دسته مثل عسل وخر بزه، با هم ساخته‌اید که ما ملّتِ بیچاره را از میان بردار ید، وز یر علوم هم اَبَداً نمی‌تواند به من اعتراضی بکند.

من دو یست و پنجاه حدیث در فضیلتِ خر بزه و یک صد و چهل و نُه حدیث در فضیلتِ عسل در خاطر دارم. در هر وزارت خانه‌ای شاهد می گُذَرانم. می گو یید: نه! این گو و این میدان، بگرد تا بگردیم.

## معما

قُربان اُولُم، قُور خْمیاسن قُور خْمیاسن! اَلّهْ مَ صَلِّ اَلهْ مَحْمَدْ!! وَعَلاه مَ خْ مَدْ![۲۲]

---

* از شمارهٔ بیست و پنجم روزنامهٔ صوراسرافیل (پنجشنبهٔ ۹ صفر ۱۳۲٦ هـ.ق.)(ص ٦ تا ۸).

---

۱ — یعنی عسل و خربزه.
۲ — این سؤالات حکایت از اعتقادِ قدما در بارهٔ زمین دارد.
۳ — آنارشیست، انارشیست ( anarchiste. ) لغت فرانسه است، به معنی هَرج و مَرج طلب، آنکه بی نظمی و آشوب خواهد.
٤ — خَوارج، گروهی که پس از جنگ صِفّین و فریب خوردنِ آبوموسی آشعَری از عَمْرو عاص در مسئلهٔ حکمیت بر عَلی علیه السلام شوریدند.
۵ — با دست خونی به یخهٔ کسی چسبیدن، او را متهم کردن (به قتل).
٦ — از سیب زمینی به بی رگی، و بی حَمیّتی مَثَل زنند.
۷ — دَهنهٔ کسی را بر سرخودش زدن، او را یَلّه و رها کردن. به سرخود گذاردن.
۸ — خانه را سر گرفتن، کنایه است از بسیار هیاهو و جست و خیز کردنِ (کودکان) در خانه
۹ — کُرور، لغت هندی است، به معنی پانصد هزار.
۱۰ — امیر نُویان. فرمانده و سردار سپاه.
۱۱ — امیر تومان، فرمانده ده هزارتن.
۱۲ — کُنسِیِه (conseiller) لغتِ فرانسه است به معنی مُشاور و راهنما.
۱۳ — شارژ دافر (در تداول فارسی) شارژه دافر (chargé d'affaeres) فرانسه است به معنی مقامی رسمی درسفارتخانه. کاردار.
۱٤ — یُوز باشی، فرمانده و، رئیس صد نفر (یُوز به ترکی معنی صد دارد).
۱۵ و ۱٦ — فرمانده ورئیس ده نفر پنجاه نفر
۱۷ — اُبّه باشی، رئیسِ اُبّه. رئیسِ ایل.
۱۸ — «دو تا موش...» مَثَل است، در مقامِ تعبیر از خانه یا عَرصه ای سخت تنگ و کم وسعت. رجوع به اَمثال و حِکَمِ دهخدا شود.
۱۹ — دست و پا کردن، با کوشش و تَلاش چیزی برای خود تهیه و تدارک کردن و به دست آوردن.
۲۰ — سِمِج، مُبرِم. بی شرم. مُصِرّ با بی حَیائی.
۲۱ — سَلّم، این صیغه فعلی با حذفِ ضمیر مُتَکَلّم از مصدرِ تسلیم را در مقام موافقت مشروط با سخن مُتَکلّمی یا گفتهٔ غائیبی به کار برند و گاه «سَلّمنا» گویند که ضمیرِ

مُتَکَلِّم مَعَ الْغَیْر را همراه دارد. مُرادِف: به فرض که قبول کردیم یا بکنیم.

۲۲ ـ ظاهراً اشاره است به اینکه مظفر الدین شاه از کودکی حتی تا دوران جوانی از رَعد و برق سخت می هراسیده و برای تسکین بر حسب اعتقادی که داشته به پناه مرحوم سید بَحرینی ازمحرمان و ندمای مجلس خود می رفته است. آدای کلمات مورد اشاره در متن به ترکی از آنجهت است که بسبب طولِ اِقامتِ وَلیعهد وخَدَم و حَشَم و مُلازمان او در تبریز سخنها به ترکی بوده تا حدی که بر لهجهٔ این افراد نیز تأثیر گذارده بوده است. معنی کلمات مذکور این است: قربان بشوم. نترسید اللهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّد وآلِ مُحَمَّد.

در جهاد شرائطی هست
کلهم در دفاع زن بچه
عبد مولی همراه
دفاع کنند و نهضت ضد
استعمار دفاع است.

# چرند پرند *

## (سالنامه)

در همهٔ دنیا رسم است سال که به آخر رسید وقایع عُمدهٔ آن سال را بعضی ها در یک کتاب نوشته انتشار می دهند.

ما هم می خواستیم وقایع عمدهٔ سال گذشته را مفصلاً بنو یسیم انتشار بدهیم. اما نمی دانم دیگر چطور شد که ننوشتیم. احتمال می رود که تقدیر نشده بود.

باری حالا همان وقایع را به طور اختصار می نو یسم اگر مخالف با قانون باشد دیگر تقصیر ما نیست. برای اینکه ما، هم خیر وشَر کردیم[۱] و هم صَبر و جَخْد[۲]. اگر شَر می آمد نمی نوشتیم اگر صَبر هم می آمد نمی نوشتیم. پس حالا که هیچ کدام نیامده معلوم می شود که باید بنو یسیم.

خلاصه می رو یم سر مطلب، چون سالِ گذشته روی گوسفند می گشت[۳] چنانکه همهٔ اولیای درباری و پاره‌ای وکلا و هشت نفر از وزرا می دانند به گوسفندها بد نگذشت: خورد، خوراک، آغُل[۴] و چراگاه و سایر لوازم زندگیشان کوک[۵] بود (خدا کند که همیشه کوک[۵] باشد ما که حسود نیستیم).

و هم در این سال اِتّحادِ اسلامی از باب عالی[۶] بتوسط فَریق پاشا به تمام نواحیِ ساوُجبلاغ[۷] و اُرومیّه و (میاندوآب) و سَقِّز[۸] و بانَه اعلان شده پادشاهِ کُلّ مَملکت آذربایجان اَعلیٰ حَضرت میرهاشم آقا نیز آن را تصدیق نمود. و مارشال او یامای شرق جنابِ وزیر نظام شب ۲۱ رمضان در مسجد سپهسالار، وقتی که میان دو نماز مشغول خوردن پرتقال بود،

صدایِ مَهیبی **شنیده گفت.** «ای وای، گلوله کجام خورد» و غَش کرد. بـمـالَ وامـال جَخْد[۹] یک ساعت به سَحَر مانده هوش آمد. بعدمعلوم شد که دربِ مسجد را باد بهم زده، و صدای پیشتاب[۱۰] چیزی نبوده (اما خدا رحم کرده که پرتقالها تُرش نبود اگر نه با این هَول و تکان[۱۱] خدا نکرده آدم اِفلیج می شد).

و هم در این سال عهدنامهٔ روس و انگلیس در معنی برای حفظ استقلالِ مملکتِ ایران و صورةً برای تقسیم آن بسته شد و در پارلمانِ دولت عَلیَّه نیز مذاکرات طولانیِ برای مالیاتِ چرخ بستنی فـروشی به عمل آمد.

و هم در این سال راه‌آهنِ حِجاز خیلی پیشرفت کرده آلمانیها خود را به هواخواهی عالم اسلام معرفی نمودند. وَتکَلِ[۱۲] گاری عباس گنجه‌ای در «یوز باشی چای»[۱۳] شکسته، عباس چوب را برداشته به جانِ مسافر خود حاج محمد آقای تاجر افتاده، تا می‌خورد زد. حاجی آقا پرسید: آخر بی انصاف چرا می‌زنی؟ گفت: محض اینکه اگر مسافر من پاک باشد تکَلِ گاری من چرا می‌شکند (آخر بیچاره حاجی با اینکه از خودش مطمئن بود در رودبار به حمام رفته مَراسِم غُسل را به جا آورد).

و هم در این سال یک نفر شاگرد آشپز قونسولگریِ اسلامبول، که بعدها نفت‌فروشی می کرد، و چند دفعه ورشکست شده به اسلامبول رفته باز به طهران آمده باز به اسلامبول مراجعت کرده باز به طهران برگشته و باز به اسلامبول رجوع کرده آخرش از تبریز سر در آورد (اما نفهمیدم بعد چطور شد).

و هم در اواخر همین سال میرزا آقای اصفهانی از تبریز انتخاب شده یا نشده (بعضی ازتبریزیها که می‌گویند نشده) مصمم شده که اگر آقا سید حسن تقی‌زاده به جای نطق در مجلس قرآن هم بخواند تکذیب

کند (بزرگان گفته‌اند: خالِفْ تَشْهَر[۱۴] ـ از ین راه نشد از آن راه).

و هم در این سال یک روز ناصرالملک[۱۵] خیلی برای همشاگردی خودش «لارْد کُرزُن»[۱۶] فرمانفرمایِ هند دلش تنگ شده به دولت گفت:

مرخص کنید بروم لارْد کُرزُن را ببینم. دولت هیچی نگفت. باز ناصِرُالمُلْک گفت: اگر مرخص کنید می‌روم برمی‌گردم. باز دولت هیچی نگفت. باز ناصِرُ المُلک گفت: وَاللّه خیلی دلم براش تنگ شده. دولت باز هیچی نگفت. ناصرالملک نوک ناخنِ شَستش را به سرانگشت سَبّابه‌اش گذاشته و جلو چشم دولت نگاهداشته گفت: وَاللّه دلم برای لارْد کُرزُن این قَدَه شده. دولت دیگر حوصله‌اش تنگ شده گفت: بابا! دست از یَخه‌ام بردار، دِه برو دِه! گفت می‌روم. گفت: یا اللّه برو! گفت: می‌روم. گفت: زود برو! گفت: می‌روم: دولت یکدفعه از جا در رفته زمین و زمان جلو چشمش تیره و تار شده دستش را به پشتِ کمر ناصِرُالْمُلک گذاشته از اُرُسی[۱۷] هُولش داد تویِ حیاط، گفت یااللّه برودیگر هم جلو چشمِ من نیا. ناصِرُالْمُلک هم سرش را تکان داده گفت: اگر پشتِ گوشت را دیدی باز مرا هم خواهی دید.

و هم در این سال زنهای انگلیس در باب تحصیل حقوق سیاسیهٔ خود اقداماتِ مُجِدّانه به عمل آورده اجتماعات بزرگ تشکیل داده قسمت عمدهٔ جَراید و نُطق خُطَبا را مشغول خود کردند و برای حَقّانیت خود مقالات و کتابهایِ مُتعدّدِ نوشتند. و زنِ مُلاّ مُحمدِ روضَه خوان یک شب در قزوین دید که ساعت دو شد بچه‌ها زیاد گریه می‌کنند شام می‌خواهند خودش هم خوابش می‌آید، مردکهٔ مهمان شوهرش هم مثل قیر به زمین چسبیده نمی‌رود که نمی‌رود. از ین جهت سر یکی از بچهاش را رویِ زانوش گذاشته، یک شپش به قدرِ یک لُپّه پیدا کرده و پاوَرچین

پاوَرچین آمد دَمِ اوطاق مردانه و انداخت توی کفش مهمان. مهمان مثلِ اِسپندی که روی آتش بر یزند همان وقت از جا جسته و هر چه مُلاّمحمد اِصرار کرد صبر کنید یک قلیان بکشید نشد، مهمان رفت و ضعیفه[۱۸] به فاصلهٔ دو دقیقه دیزی را خالی کرد.

باز بُیوک آقای نایب الحکومهٔ «آستارا» شب سوم پسردائیش به زنش گفته بود: دُگمهٔ پیراهن من افتاده بدوز. ضَعیفه[۱۸] جواب داده بود که: خوب نیست، رگ و ریشه به هم وصل می‌شود. بُیوک آقا گفته بود: رگ و ریشه چطور به هم وصل می‌شود؟ جواب گفته بود: مرگ و میر توی ما می افتد. مرد که گفته بود که: این حرفها چه چیزست، بَد از خدا نرسد، به تو می گویم بدوز، چه دردسر، از ضَعیفه[۱۸] اِنکار، از مَرد که اِصرار. آخِرش دوخته بود، از آن روز به بعد حالا هَیْ آدم است که ازشان می میرد.

و هم در این سال حضرتِ اَشرف پِرَنسِ صُلح، سفیر کبیر «دوکتر دوفیلوزوفی»[۱۹] و «دوکتر آن دروآ»[۲۰] میرزا رضا خانِ دانش اَرفعُ الدّولَه (خدا برکت بدهد به هزار لای[۲۱] گوسفند هر چه می کشی می آد[۲۲])به موجب قاعدهٔ «کُلُّ آمینِ شُجاع»[۲۳] در یکی از جَزایرِ بحرِ سفید مخفی شده‌تمام مُسافرینِ ایرانیِ اسلامبول را به اسم اینکه اینها مأمور کُشتنِ منند به ضَبطیّهٔ عثمانی سپرد. و میرزاعلی محمد خان غفاری قونسولِ بادکوبه، که از جنس همین کاشی هایِ بَد لُعاب[۲۴] است، محضِ اینکه از قافلهٔ همشهریها عقب نماند، خودش را به موش مُردگی زده داخلِ انجمنِ مُجاهدینِ ایرانیِ قفقاز گردید و چند نفر را شناخته به «گوبرِ ناتور»[۲۵] را پُرت داده همه را گیرداده (اما حَیف که انجمن هایِ سِرّی آنجا، چون هر یک مرکب از معدودی است و هر کس بیش از چند نفر را نمی‌تواند بشناسد، هزاران شُعبهٔ دیگر انجمن به جَنابِ قونسول مجهول ماند).

و هم در این سال یک صد و پنجاه هزارتومان از بودجهٔ سلطنتی خرجِ چُپُقِ بچه‌های میدان شد (اگر چه خود بچه‌ها می‌گویند ثُلثِ این پول هم خرج ما نشد و بیشتریش به کیسهٔ امیر بهادُر و سیدعلیِ یزدی و مُجَلّل و شیخ فضل الله رفت). (حسابهاشان را بر یزند و بعد خبر صحیح را عرض می‌کنم).

و هم در این سال امیر بَهادُر و قَوللَّر آقاسی باشی[26] در سر یک مطلب کلاهشان به هم خورده[27] و آبشان از یک جو نرفت[28]، اگر چه آب قَوللَّرآقاسی هم با رفیقش گمان نمی‌کنم که از یک جو برود شاعر گوید:

«من پیر و او جوان و شترگر به قصّه‌ایست
سَرد و خنک، مُغازَلهٔ پیر با جوان».

(دخو).

* از شمارهٔ بیست و ششم روزنامه صور اسرافیل (پنجشنبهٔ ۲۱ ربیع الاول ۱۳۲٦ هـ. ق.). (ص ٦ تا ۸).

۱ — خَیر و شَر کردن، فال زدن و اِستخاره کردن با خطوط که رسم کنند یا با دانه‌های تسبیح، بدین گونه که با چشم بسته خطی را از میانهٔ خطوط یا دانه‌ای از دانه‌های تسبیح را بگیرند و سپس خطوط یا دانه‌های تسبیح را از آغاز یکی یکی با عُنوانِ خَیر و شَر طرح کنند و آخرین خط یا آخرین دانه با هر کدام از دو عنوانِ «خیر» یا «شر» که مصادف شد به ترتیب، به رَوا یا ناروا بودنِ کاری که می‌خواهند آغاز نمایند، حُکم کنند.

۲ — صَبر و جَخْد کردن، در اعتقاد عامّه نیّت کردن کاری را که خواهند انجام دادن به آمدن عطسه موکول کردن و بر همین اساس نیت کردن آمدنِ یک بار عَطسه (صبر) نشانهٔ بَدی و نارَوائی و دو بار عطسه (جخد) (=جهد) نشانهٔ خوبی و رَوائی کار و نیک بودنِ آن باشد.

۳ — در تقویم ترکی. سال دارای نام است و در هر دورهٔ دوازده ساله تکرار می‌شود

سال گوسفند یا (قوی ئیل) یکی از آنهاست.

٤ ــ آغُل، شبگاه چار پایان در خانه یا کوه یا در گنده‌ای زیر زمین.

۵ ــ کوک بودن لوازم زندگی، مُهیّا و ساز بودن آن.

٦ ــ بابِ عالی، استانبول، پایتخت دولت عثمانی.

۷ ــ ساوُجبلاغ و اُرومیّه و میاندواب، از شهرهای آذربایجانِ غربی است.

۸ ــ سَقِز و بانَه، از شهرهای کردستان است.

۹ ــ جَخْد (در تداول عوام)، مگر. بفرض. زورکی.

۱۰ ــ پیشتاب، نوعی سِلاح کمری.

۱۱ ــ هول و تکان، ترس و اضطراب درونی،

۱۲ ــ تکَل، چرخِ گاری و درشکه و اتومبیل.

۱۳ ــ یوز باشی چای،، محلی در راه قزوین ورشت درهشت: یا نه فرسخی قزوین.

۱٤ ــ خالِفْ تَشْهَر، مخالفت کن تا مشهور و آوازه شوی.

۱۵ ــ ناصِرُالمُلک، ابوالقاسم خان از تحصیل کردگان آکسفُردِ انگلستان و از رجالِ دورهٔ قاجاریه و وزیر دارائیِ محمدعلی شاه و دومین نایبُ السَّلطَنهٔ ایران به نیابت از احمد شاه (متوفی به سال ۱۳٤٦ هـ. ق.).

۱٦ ــ لُرد کُرزُن، نایبُ السَّلطَنهٔ هندوستان و از رجالِ سیاسی انگلیس در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی.

۱۷ ــ اُرُسی، منسوب به اُرُس، نوعی درِ دو تکه که از بالا به پائین حرکت کندو دراطاقها نصب شود ودردورهٔ قاجاریه درایران بسیار معمول بود.

۱۸ ــ ضَعیفه، تعبیری است از زن.

۱۹ ــ کلمات به فرانسه است یعنی، دکتر در فلسفه.

۲۰ ــ کلمات به فرانسه است یعنی، دکتر در حقوق.

۲۱ ــ هزارلا، شیردان، قسمتی از مِعدهٔ گوسفند و گاو و دیگر حیوانات علفخوار.

۲۲ ــ اشاره است به کِثَرت القاب و عناوین او.

۲۳ ــ هر درست کار درست کرداری دلیر است. مقابل الخائن خائف.

۲٤ ــ کاشی بد لعاب، نوع نامرغوب ظرف لعابدار. به کنایه آدم بدقِلِق و ناسازگار اهل کاشان.

۲۵ ــ گوبرناتور (در روسی) صورتی از کلمهٔ فرانسوی (gouvernant) است و

گُورنان،[۱] به معنی حاکم.

۲۶ — قَوللَر آقاسی، رئیسِ غلامانِ سَرائی.

۲۷ — یعنی اختلاف پیدا کردند.

۲۸ — یعنی نتوانستند با هم سازش داشته باشند.

نویسندگان بزرگ فرانسه علت انقلاب فرانسه را آوری کردند

که نوعی حکومت در یونان قدیم بوده است که آن حکومت

مردم به مردم است و مردم فرانسه که از تعدی و ... تنها

گرسنه در پی بگان آمده بعد انقلاب کردند انقلابی

که تا آن افروخته شده مشعل دمکراسی دنیا میشود

نام مردم

# چرند پرند *

## (بقیهٔ سالنامه)

و هم در این سال جَنابِ عالِمِ مافِی السَّمواتِ وَ ما فِی الاَرضِ وَ ما بَیْنَهُما وَ ما تَحتَ الثَّریٰ،[1] یعنی آقا سید ابوطالبِ زنجانی، که چند دفعه در زمانهایِ پیش شیخ فضل‌الله را تکفیر کرده بود، دوباره به صِحَّتِ عقایدِ شیخ معتقد شده و در لوطی بازی توپخانه به حُکمِ «هذا ما اُفتیٰ بِهِ المُفتی، وَ کُلُّ ما اَفتیٰ بِهِ المُفتی فَهُوَ حُکْمُ اللّه فی حَقّی»[2] درست مثلِ میمونهای هند تقلید شیخ را بیرون آورد.

و هم در این سال به موجبِ قانونِ اساسی تمام حقوق بشری و امنیت جانی و مالی و مسکن و شرف به همهٔ سکنهٔ مملکت داده شده دویست و بیست نفر در آذربایجان به دست پسر رحیم خان «چلبیانلو» و دو آن قَدر در «کَرگانَه رود» به دست اَرفَعُ السَّلطَنهٔ طالش، و دوازده نفر در کرمان به دست گُـلِ سرِ سَبَدِ ایلِ جَلیلِ قاجار جوان هیجده سالهٔ فرمانفرما و چند نفری از قبیل حاج محمد تقی مازار و برادرش و سید رضای داروغه در یزد به تحریک مُشیرُالمَمالک و صَدرُ العُلَماء، و ده پانزده نفر در کرمانشاه به دست اَعظَمُ الدَّوله پسرِ ظَهیرُ المُلک، و دویست سیصد نفر از ایل قشقایی و سید و مجتهد و غیره به دست پسرهایِ خُلد آشیان قِوامِ شیرازی، و پانزده نفر در تبریز به اعجاز آقا میرهاشم آقا با لگدِ شتر قربانی، و عنایت با چند نفر دیگر در غَزوَهٔ توپخانه به دست مُجاهدین فی سَبیلِ الچپُق، و هفده نفر در عروسی بلقیسِ تکیهٔ دولت، و دوازده نفر در روزِ ترکیدن «شراپنلِ»[3] قورخانه به دستِ غلامهایِ (نوکرِ

حَیدر، همقطارِ قَنبر، اَبوالفَتح وَ اَبنُ الظَّفَر، عزادارِ بی ریای قِبلَه گاهوم امام حُسین (ع) و نور چشمی علی اکبر، اَعنی صاحِبُ القِلیج و مالِکُ التُّفَنگ مولانا القُلدور امیر بهادر جنگ) به اَجلِ خدایی مُردند، «اَللّه یَتَوف الاَنفسُ حینَ مَوتِها»[۴].

و هم در این سال بالونهایِ جنگی در اروپا تقریباً به حدّ کمال رسیده در «سَن لوئی» جایزهٔ خطیر برای مسابقه قرار داده بالون «بوماری» آلمانی «۸۸۰» میل در «۴۰» ساعت پیموده جایزه را برد. و یک شب در انجمن فُقَرا جَنابِ خُروسعلی شاه یکدفعه بیخود بیخودی سرش گیج خورده جلو چشمش را دودِ سیاهی گرفته و کم کم همان دود تمام عرصهٔ وجودش را فراگرفت، ثِقلِ[۵] هوا و خِفّت دود رفته رفته از زمین بلندش کرده مانند مرغی سبکروح به طرف آسمان صعود نمود، همینکه از کُرهٔ هوا و آب بالا رفته به کرهٔ نار[۷] رسید، گفت: چه ضرر دارد که ما تا اینجا که آمده‌ایم یک سری هم به آسمانها زده باشیم، این را گفت و از پیر همت طلبیده در یک طَرفَةُ العَیْن[۸] ازآسمانها گذشته وارد بهشت شده در این وقت دید که چشمهٔ آب صافی از زیر پایش روان است، دست بُرد که یک کف از آب برداشته حرارتِ دل را بنشاند که یکدفعه رفیقش طاوُسعلی فریاد زد که: «بی ادب، چه می کنی، مگر جا به سرت قَحط شده که خانقاه را...».

بیچاره چشمش را باز کرده دید کار خراب است یعنی مَثلاً عَرق از پاچه هایِ شلوارش مثلِ لولهٔ آفتابه جاری است فوراً خودش را جمع کرده گفت: فقیر عجب سیری پیش آمده بود. گفت: درویش این چه جور سیر است؟ گفت: همان جور که شَمس کتابهایِ مولانا رابه آب ریخت و یک ورقش تر نشد، و از بولِ شیخ نَجمُ الدّین در بلخ، مُریدِ مَردود در خوزستان غَرق گردید.

و هم در این سال آزادیِ اجتماعات از مجلس شوری گذشته و به صحهٔ همایونی رسیده انجمن اَعضاء گمرک از کیسه پارهٔ بلژیکیها و جَناب مُنتظرُ السِّفارَة مُستشارُ السُّلطان و غیره سالی یک صد هزار تومان از مَحَلِ جَرایم در آورده بر عایداتِ دولت و ملّت افزودند (اما هر چه فکر می کنم نمی فهمم جَنابِ مُؤتَمِنُ المُلک رئیسِ گمرکات هنوز چرا از لفظِ انجمن اِنقَدَه [۹] بَدِشان می آید)، باری برو یم سر مطلب:

و هم در این سال، اگر هموطنان باور کنند «دکتر ژرژپَو» در اِتازونی ماشینی اختراع کرد که به توسّطِ آن حیاتِ آشخاص غریق و سرمازده و مَسمومین را بر می گرداند، یعنی کسانی را که به وَسایطِ مزبوره مرده‌اند دوباره زنده می کند. و در کاشان زنِ همسایهٔ دست راست از رویِ پشتِ بام داد زد:

ننه حسنی!

ننه حسن جواب داد: چیه؟

گفت: عمو خَوسای چه طَونَه؟

گفت: خاک توسرم کُتَن تَمونَه.

گفت: چِه طَوتَمونَه؟

گفت: دَندوناش کُلوچَه [۱۰]، چِشاش بِه طاقَه.

گفت: یِه قَدَه تُربت توحَلقِش کُن.

گفت: می گَم تَمونَه.

گفت: نگو نگو!! مَگِه جُو دستِ من و تُوَه؟ جُو دستِ حُسائِنِ مَظلومه.

---

* از شما شمارهٔ بیست و هفتم روزنامهٔ صوراسرافیل (چهارشنبهٔ ۲۷ ربیع الاول ۱۳۲۶هـ.ق. (ص ٦ تا ۸).

۱ — یعنی، آگاه ودانا به آنچه در آسمانها و در زمین و ما بین آن دو و در زیر زمین است.

۲ — یعنی، این چیزی است که بدان مُفتی فَتویٰ داده است و هر چه مُفتی بدان فَتویٰ داده است به منزلهٔ حُکم خدای است در حقّ من.

۳ — شِراپْنِلِ، (شْرِپْنِل) به معنی گلولهٔ توپ مبنفجر شونده که به نام هنری شراپنل (Henry) Shrapnal افسر توپخانهٔ انگلیسی متوفی به سال ۱۸۲٤ میلادی نام‌گذاری شده است.

٤ — یعنی، خدا می میراند مردمان را به هنگام فرارسیدن مرگ.

۵ — ثِقل، سنگینی.

٦ — خِفَّت، سبکی.

۷ — به اعتقاد قدما از لحاظ لطافت و ثقالت ترتیب قرار گرفتن چهار عنصر بر روی هم چنین بوده است: خاک در پائین، سپس آب، بعد هوا، سپس آتش.

۸ — طَرفَةُ الْعَین، چشم به هم زدن. لَحظه.

۹ — اِنْقَدَه، این قدر، این اندازه.

۱۰ — کُلوچ بودن دندان، کلید شدن دندان، بهم فشرده شدن و قفل گردیدن دندانهای زیرین و زیرین بر اثرِ بروز حالتی عصبی یا بسبب ترس یا حُلولِ مرگ.

# چرند پرند *

## قَندرون

همه کس این را می‌داند که میان ما زن را به اسم خودش صدا کردن عیب است، نه همچو عیبِ کوچک، خیلی هم عیبِ بزرگ. واقعاً هم چه معنی دارد آدم اسم زنش را ببرد؟! تازن اولاد ندارد آدم می گوید: اُهوی! وقتی هم بچه‌دار شد اسمِ بچه اش را صدا می کند مثلاً: آبول، فاطی، آبُو، رُقی، وغیره. زن هم می گوید: هان! آن وقت آدم حرفش را می‌زند. تمام شد و رفت، وگرنه زن را به اسم صدا کردن محضِ غلط است.

در ماهِ قُربانِ سالِ گذشته یک همچوشب جُمعه ای حاجی مُلاّعباس بعد از چندین شب نزدیک ظهر آمد خانه، از دم در دو دفعه سُرفه کرده یک دفعه یا اَلله گفته صدا زد: صادق!

زنش شِلَنگ انداز[1] از پایِ کَلَکِ[2] «وَسمَه» دوید طرف دالان، زنهای همسایه‌ها هم که دوتاشان یکتای شَلیته[3] تویِ حیاط وَسمه می کشیدند و یکی دیگر هم توی آفتاب‌رو[4] سرش را شانه میکرد دویدند تویِ اطاقهاشان.

تنها یکی از آنها در حینی که حاجی مُلاّ عباس واردِ حیاط شده بود پاش به هم پیچیده دَمَر افتاد زمین، و «یَلّش»[5] که در نشست و برخاست (چنانکه همهٔ مسلمانها دیده‌اند) به زور به شَلیتهٔ[3] کوتاش لب به لب می رسید تا نزدیکیهای حِجامَتش[6] بالا رفته داد زد: «وای! خاک به‌سرم کُنَن، مردیکهٔ نامحرم همه جا مودید، وای اِلٰهی رُوم سیا شه اِلٰهی

بمیرم!!» و به سرعتی هر چه تمامتر بلند شده صورتش را سِفت و سخت با گوشهٔ چارقَدش گرفته چَپید تـوی اطاق. در حالتی که زن حاجی غَش غَش می‌خندید و می گفت: «عیب نداره رُقیَّه، حاجی هم برادرِ دنیا و آخرتِ تست».

حاجی مُلّاً عباس دو تا نانی را که روی بازویِ راستش انداخته وبا یک تکه حَلوا آرده‌ای که توی کاغذِ آبی به دست چپش گرفته بود، به ضَعیفه[7] داده هر دو وارد اطاق شدند، در حالتی که چشمایِ حاجی مُلّاً عباس هنوز مَعطوف به طرفِ اطاقِ رُقیَّه بود.

این حاجی مُلّاً عباس/اصلاً ازخوش نشینهایِ[8] «گند»[9] است، تا سال مِشمِشهٔ آخری[10] با پدر خدا بیامرزش چارواداری می کرد، یعنی، دور از رو[11] باهمان چند تا الاغی که داشتند با همان کرایه‌گشی دهاتیها آمرشان می گذشت.

وقتی که پدرش به مرضِ مِشمِشه[10] مُرد واقعاً آشیانهٔ اینها هم بر هم خورد، خرهاش را فروخت آمد به طهران کاسبی کند.

چند روزی در طهران آلکِ اسلامبولی و آتش سُرخ کُن[12] و بندِز یرجامه می‌فروخت و شبها می‌آمد در مسجد مدرسهٔ یونسُ خان می‌خوابید، کاسبیش هم در طهران درست نچر ید، یعنی که با این خرجِ گَزافِ طهران. خودش هم کمی شکم به آب زن[13] بود، مَثلاً هفته‌ای یک روز هر طور که شده بود باید چلو کباب بخورد روزهای دیگر هم دو تا سَنگک و یک دیزیِ یک عَبّاسی درست نمیدیدش.[14]

عاقبت یک روز جمعه بعد از ظهری آمد توی آفتاب رو یهٔ مدرسه چُرتی بزند، آنجا بعضی چیزهای ندیده دید که به پاره‌ای خیالات افتاد، از این جهت رفت پیشِ یکی از این آخوندها از آخوند ز یر پا کشی کرد[15] که: این زنی که اینجا آمده بود عِیالِ شما بود؟

آخوند گفت: مُؤمن ما عِیال می‌خواهیم چه کنیم این همه زن توی طهران ریخته دیگر عِیال برای چه‌مان است!

عباس دیگر آنچه باید بفهمد فهمید و حالا بدون هیچ خجالت شروع به پرسشِ نرخ کرد.

آخوند گفت: پنج شاهی، دهشاهی، و اگر خیلی جوان باشد خانهٔ پُرش[۱۶] یک قِران است.

عباس آهی کشید و گفت: خوش به حال شما آخوندها.

آخوند پرسید: چطور مگر شما منزل ندارید؟

گفت: نه.

گفت: پول که داری؟

گفت: اِیَه[۱۷].

گفت: بسیار خوب چون تو غریب هستی حُجرهٔ من مثل منزل خودت است روزهای جمعه و پنجشنبه یَومُ التَّعطیلِ ماست یائِسات[۱۸] و بلکه گاهی هم ثَیِّبات[۱۹] واَبکار[۲۰] هم می‌آیند، شما هم بیایید من در خدمت‌گزاریِ شما حاضرم.

عباس به آخوند دعا گفته، بعدها هم جَورِ آخوند را کم و بیش می‌کشید، کم کم پولِ اُلاغها رو به تَه کشیدن گذاشت.

یک روز به آخوند گفت: چه می‌شد که من هم طَلَبه می‌شدم.

گفت: کاری ندارد، سواد که داری؟

گفت: چرا یک کوره سَوادی در دِه به زورِ پدرم پیدا کرده‌ام «یاسین» و «اَلرَّحْمٰن» و «یُسَبّحُ»[۲۱] را خوب می‌خوانم.

گفت: بسیار خوب کافی است و فوراً یک دست لباس کهنهٔ خودش را با یک عِمامهٔ مُندَرِس آورده گفت: قیمت اینها دو تومان است، که به بَیْعِ نَسیَه به تو می‌فروشم هر وقت پول داشتی بده.

واقعاً عباس بعد از چند دقیقه آخوند درست حسابی بود که از نگاه کردن به قَدوقَواره[۲۲] خودش بسیار حَظ می کرد.

عباس از فردا در درسِ شَرحِ لُمْعَهٔ مُجتهِد مدرسه حاضر شد یک نصفه حُجره هم با ماهی یک تومان ماهانه و دو قران و پنج شاهی پولِ روغن چراغ[۲۳] در حَقّش برقرار شد.

آخوند ملا عباس شش ماه بعد همه جا در دَعَواتِ عَزا، وَ لیمه، سال، چِهِلّه و روَضه‌خوانیها حاضر بود. نمازِ وَحشت[۲۴] هم می خواند. صَوم و صَلاةِ استیجاری[۲۵] و ختمِ قرآن هم قبول می کرد. بعدها که به واسطهٔ مُعاشرتِ طُلاّب مَخرجهایِ حروف را غلیظ کرده «الف ها» را «عَین» و «هاء هَوَّز» را «حاء حُطّی» و «سین» را «صاد» و «ز» را «ضاد» تلفظ می کرد در مجالِس عَزا قاری[۲۶] هم می شد.

ولی عمدهٔ ترقی آقا شیخ از وقتی شروع شد که شنید مُجتهِدِ مدرسه نصفِ موقوفات را بر خلافِ وصیّتِ واقِف، خود می خورد و عمل به مُقتَضَیاتِ تَولیَت نمی کند، از این جهت کم کم بِنای ر یزه‌خوانی[۲۷] و بعد عَر بده را گذاشت، رفته رفته طُلاّبِ دیگر هم با شیخ همدست شدند.

مُجتهد دید که باید سرمَنشأ فتنه را راضی کند و او جَناب آخوندِ مُلاّعباس بود. از ین جهت از ثُلثِ یکی از اَهلِ محل یک حَجّهٔ[۲۸] سیصد تومانی به آخونداد، وآخوندهم سیصدتومان رابرداشته «یاعَلی» گفت[۲۹]. امااین معلوم است کـآخوندمُلاّعباس این قدرها بی غُرضه نیست که آقــلاً دوثُلثِ مخارج سفرش‌را از حُجّاجِ بَین راه تحصیل نکند.

وقــتی آخونــد از مکه برگشت درست با آن لیره‌هایی که از روضه‌خوانی هایِ تُجارِ ایرانیِ مُقیمِ اسلامبول و مِصر تحصیل کرده بود خرج در رفته[۳۰] دو یست و بیست و پنج تومان مایهٔ توکل داشت.

از راه یکسره آمد به مدرسه، اما مُجتهد نصفهٔ حُجرهٔ او را در معنی

برای رفع شَرّ حاجی مُلاّ عباس و در ظاهر محضِ اجرای نیّتِ وَقف به کس دیگر داده بود، هر چند قدری داد و فریاد کرد، و می‌توانست هم به هر وسیله‌ای شده حُجره را پس بگیرد، لیکن دلش همراه نبود، برای اینکه حالا حاجی ملاعباس پولدار است، حالا لولِهنگش آب می گیرد.[۳۱] حالا روزی است که حاجی آقا سَرش به یک بالینی باشد[۳۲]، خانه‌ای داشته باشد، زندگی داشته باشد، تا کی می‌شود کنج مدرسه منتظر جمعه و پنجشنبه نشست؟

باری حاجی آقا به خیال تَأَهُّل[۳۳] افتاد، به همهٔ دوست و آشناها سپرد که اگر باکِرهٔ[۳۴] جَمیلهٔ مُتَمَوِّله‌ای سراغ کردند به حاجی آقا خبر بدهند.

یک روز بقالِ سرگُذَر به حاجی آقا خبر داد که دختر یتیمی در این کوچه هست که پدرش تاجر بوده و هر چند که قدری سِنَّش کم است لیکن چون خانوادهٔ نجیبی هستند، گذشته از اینکه دختره از قراری که شنیده است خوشگل است، این وصلت بد نیست.

حاجی آقا دنبال مطلب را گرفت تا وقتی که دختر یازده ساله را با پانصدتومان‌جها ز به‌خانه‌آورد. و این دختر همان صادقی است که در دختری اسمش فاطمه بوده و حالا به اسم پِسری که از حاجی آقا دارد به صادق معروف است.

ولی غُرور جوانیِ حاجی شیخ و هفتصد هشتصد تومان پول شخصی و جِهَیز زن حاجی آقا را به حال خود نگذاشت. حاجی آقا بعد از ده بیست روز یک زن محرمانه صیغه کرد. بعد از چند ماه هم یک زن دیگر عقد نمود. سر سال باز یک زن دیگر را آب توبه سرش ریخته[۳۵] مُتْعَه[۳۶] نمود.

اَلآن که حاجی آقا نان و حَلوا آرده را به خانه آورده چهار زنِ

حلالِ خدایی دارد، گذشته از لِفتُ و لیسهایی[۳۷] که در حُجره‌های رفقا می کند.

اما این را هم باید گفت که حاجی دماغ[۳۸] سابق را ندارد. به شَنگولیِ قدیمها نیست. برای اینکه تقریباً پولها تَهش بالا آمده. جِهازِ دختر را کم کم آب کرده[۳۹] و چهار پنج روز پیش هم که از خانه بیرون می رفت با یک آلّم صَلاة[۴۰] و فُحش و فُحش کاری طاسِ حمامِ دختره را برده و سرش را زیر آب کرده[۴۱] و هر چه دختره گفته است که: آخر من پیش قوم خویشهای بابائیم آبرو دارم از تمام جیفهٔ دنیایی[۴۲] این یک طاس برایِ من باقی مانده، حاجی آقا اعتنا نکرده که سَهل است پدر و مادر دختر را هم تا میتوانسته جُنبانده[۴۳] و حالا هم چنانکه گفتم چهار روز تمام است که از خانه زندگیش خبر ندارد.

۴۴

(بقیه دارد) **

---

* قسمت نخست این مقاله تا علامت ستاره باعُنوان و «قَندَرون» یا ورقی مانند در شمارهٔ ۲۷ (ص ۷ و ۸) و بقیه در شمارهٔ ۲۸ روزنامهٔ صور اسرافیل (سه‌شنبهٔ ٤ ربیع‌الاخر ۱۳۲٦ هـ.ق.) با عنوان اصلی «چرند پرند» و عُنوانِ فرعیِ «قَندَرون» (ص ۷ و ۸) آمده است.

** بقیهٔ این مقاله در روزنامه تحریر نشده است.

۱ — شِلَنگ انداز، نوعی جست و خیز به هنگام راه رفتن. حرکت باقدم بلندآمیخته به جَهش.

۲ — کَلَک، آتشدانِ گِلی؛ کَلَکِ وَسمه، مَنقلِ سُفالی که وَسمه جوش بر آن می نهادند و وَسمه را آماده می ساختند.

۳ — شَلیته، نوعی دامن پرچین گشاد کوتاه که زنان رویِ تنبان می پوشیدند.

٤ — آفتابرو، آفتابگیر. که آفتاب بر آن تابد. مقابل نِسا و نَسَر.

۵ — یَل، نیم تنهٔ آستین‌دار کوتاه که زنان بر تن می کردند نظیرِ ژاکِتِ امروز.

۶ ـ حجامَت، حجامَتگاه. قسمتی از پشت آدمی میان دو کتف که با عمل مکیدن با آلتی چون شاخ گاو برای گردآمدن خون در آن موضع و سپس تیغ زدن مقداری خون از آن می گرفتند، برای جلوگیری از فشار خون و غیره.
۷ ـ ضعیفه، تعبیری از زن.
۸ ـ خوش نشین، آن عده از سکنهٔ ده که نه رعیّتِ سَهمبَر باشند و نه مالک.
۹ ـ گَند، دهی به مغرب طهران.
۱۰ ـ مِشْمِشَه، نوعی بیماری خاص اسب و اَستر و خر که آدمی نیز بدان مُبتَلیٰ گردد.
۱۱ ـ دور از رو، این را کلمه‌ای عوام پیش از بر زبان آوردن مطلبی که در آن تصوّرِ بی‌حُرمَتی مُخاطَب را کنند، اَدا نمایند.
۱۲ ـ آتش سُرخ کن، آتش چرخان، آلتی کاسه مانند از رشته های فلزی (سیم) بافته، با دسته‌ای که منتهی به‌حلقه‌ای می شود ودرآن قطعات زغال ریزند و آتش زنند و انگشت درآن‌حلقه کنندومجموع را گِردِ سر بگردانند تا زغالها بر اثر دمیده شدن هوا بر آنها بگدازد،وفروزان‌شود.
۱۳ ـ شکم به آب زن، مُسرِف. درخوراک،گشادبازدرشکمبارگی
۱٤ ـ یعنی او را کفایت نمی کرد. سیر نمی ساختش.
۱۵ ـ زیر پاکشی کردن، با مهارت رازی را از درون کسی بر زبان او آوردن و او را به گفتن آن واداشتن.
۱٦ ـ خانهٔ پُر چیزی، حدّاکثر و اَعلای آن.
۱۷ ـ اِیه، اِیْ. کلمه ای که درمقام تصدیق و تأیید پرسشی نه در حد کمال به کار رود.
۱۸ ـ یائِسات، جمع یائِسه، زن که دیگر عادت نبیند و فرزند نیاورد.
۱۹ ـ ثَیِّبات، جمع ثَیِّبَه، زنِ بیوه.
۲۰ ـ اَبکار، جمع بِکر، دوشیزگان.
۲۱ ـ نام سه سورهٔ(۳٦ و ۵۵ و ٦٤). از قُرآنِ کریم.
۲۲ ـ قَد و قَوارَه، اندام و قامت.
۲۳ ـ روغن چراغ، روغنِ کَرچِک یا زیتون (این روغن را در ظرف سفالین می ریختند و فتیله ای بر آن ظرف می نهادند و می افروختند ،برای روشن کردن محلی درشب.
۲٤ ـ نمازِ وَحشت، دو رکعت نماز که در شبِ فوتِ کسی خوانند. نمازِ لَیْلَةُ التّدفین.
۲۵ ـ استیجاری (صَوم و صَلاة)، روزه و نمازی که شخصِ مُکَلَّف در طولِ عمر نگرفته و نخوانده است و دیگری باگرفتن مُزد به جایِ او روزهٔ نگرفته او را بگیرد و نماز

فوت شدهٔ او را بخواند.

۲۶ — قاری، قرآن خوان.

۲۷ — ریزه‌خوانی، لُغازخوانی، لُغَزخوانی، خرده گیری، بدگویی به نهانی.

۲۸ — حَجّه، یک‌بار حج، یک بار زیارتِ خانهٔ خدا.

۲۹ — یا علی گفتن، غالباً در موقع عزیمت و برخاستن به کاری «یا علی» گویند.

۳۰ — خرج دَررَفته، آنچه پس از وضعِ مخارج بماند. سود خالص.

۳۱ — لولهِنگ کسی آب گرفتن، مُعتبر و مهم و صاحب نام و جاه بودن (لولهِنگ، آفتابهٔ سُفالین).

۳۲ — سرکسی به بالینی بودن، زن داشتن، خانه و کاشانه و سامان داشتن.

۳۳ — تأَهُّل، زن خواستن، زن گرفتن. زناشوئی کردن.

۳۴ — باکِرَه، دوشیزه، بِمُهر.

۳۵ — آب توبه سرکسی ریختن، او را غسل دادن با نیت ترک اعمال زشت. و این عمل با روسپیانی شود که از گناه توبه کنند.

۳۶ — مُتعَه، نوعی خاص از عَقدِ نِکاح که زن برای مدّتِ مُعیَّن و در برابر مَهرِ مُعیَّن به زوجیّتِ مردی در می‌آید.

۳۷ — لِفت و لیس، استفاده از چیزی به پنهانی و ناروائی.

۳۸ — دماغِ سابق را نداشتن، حال خوش و حوصلهٔ پرداختن به خوشیهای گذشته را نداشتن.

۳۹ — آب کردن، فروختن.

۴۰ — آلَم صَلاة، آلَم سَراة، درتداول عامّه شوروغوغا وهیاهو.

۴۱ — سرکسی را زیر آب کردن، او را از میان بردن و نابود کردن.

۴۲ — جیفَه، مُردار؛ جیفهٔ دنیا، مال دنیا از آن جهت که ناپایدار است.

۴۳ — پدر و مادر کسی را جنبانیدن، او را دشنام پدریا مادر (که احتمالاً در گذشته باشند) دادن.

۴۴ — ظاهراً عبارتِ «بقیه دارد» از سنخ نکته‌ها و طنز پردازیهای دهخدا باشد زیرا در شماره‌های بعد بقیه‌ای نیامده است.

# چرندپرند*

همهٔ ملل دنیا چه به واسطهٔ آخبارِ آنبیاء و چه بواسطهٔ پیش بینی حُکَمایِ خود منتظرند که یک روز دنیا نمونهٔ بهشتِ عَدن بشود.

ما ایرانیها هم در قدیم می گفتیم که نور بر ظلمت غلبه کند و حالا می گوییم زمین پر از عدل و داد شود پس از آنکه پر از ظُلم و جور بود.[1]

من هر چند که ایرانی و مسلمان بودم، اما باز گاهی که محمد اُوف ها را در آذر بایجان و مرتضوی ها را در زُنوز و صدرُ الْعُلما ها را در یزد و شر یعَتمدارها را در رشت، و اِقبالُ الدّولَه ها را در محمدآباد، و حاجی مِلِکُ التُّجارها را در گودِ زورخانه، و مَجدُالاسلام ها را در سفارتخانه ها می دیدم یک چیزی مِثلِ بالِ بَعُوضَه[2] برخلافِ عقیدهٔ مذهبی خودم به ذهنم خُطورِ می کرد و می گفتم: بلکه اَسْتَغْفِرُاللّه اَسْتَغْفِرُاللّه[3]، این آخبار راجعهٔ به اِصلاحِ دنیا هم مِثلِ خیلی ازمطالب دیگر برای اِرشادِ عَوام و مَحمول بر حِکمتی باشد، اما بعد زود ملتفت می شدم که این از وساوس شیطان است که می خواهد عقاید مرا سست کند آن وقت زود دو دفعه اِستغفار می کردم و یک دفعه میان انگشت شَست و سَبّابه ام[4] را گاز می گرفتم و دو سه دفعه هم تُف تُف می کردم وازگیرِ شیطانِ لَعنتی خلاص می شدم.

اما حالا دیگر بدون یک ذرّه تردید می فهمم که راستی راستی دنیا رو به ترقی می رود و بَنی نوعِ انسان روز به روز به مَحَبَّت وَ مَوَدَّت نوعی و انتشارِ عَدالتِ مُطلَقه در دنیا میل می کنند و از این معلوم می شود که واقعاً یک روز دنیا پر از عشق و مَحَبَّت و تَسویه و عَدالتِ کلّی شده، «دورهٔ طلایی»، شُعَرا برمی گردد.

برای اثباتِ این مدعا مجبورم که مثالی برای شما بیاورم که قدری مطلب واضح‌تر بشود.

در زمانهایِ طفولیت در «برلن» یک روز تعطیل صنیع‌الدوله از مدرسه بیرون آمده، به حوالی شهر به گردش رفت، هوا خیلی سرد بود به قدر یک وَجَب هم برف رویِ زمین نشسته بود. خودِ صَنیعُ‌الدَّولَه هر چند لباسهایش کوک[5] بود اما باز احساس سرما را به خوبی می کرد. یکدفعه دید که صدای سُوت «ماشین» بلند شد و پشت سرش سر و کلّهٔ «لوکوموتیف» با دو یست و پنجاه و پنج اطاق و هفت هزار و پانصد و نود و یک نفر مسافر نمودار گردید.

صَنیعُ‌الدَّولَه گذشته از اینکه از تماشایِ این منظرهٔ غریب خیلی خوشش آمد به فکر عمیقی هم فرو رفت، در آن عَوالِمِ بچگی بخودش می گفت که: ببینی این مسافرها از کجا می‌آیند؟ از چین؟ از ما چین؟ از جابُلقا از جابُلسا[6]؟نزدیکهایِ قاف[7]؟ خدا می داند، اما ببینید که چطور در این هوای سرد اطاقهاشانَ گرم، نهار و شامشان حاضر، اسباب شست و شوشان مهیا و کتاب و روزنامه‌شان آماده، مثل اینکه درست توی خانه های شخصی خودشان هستند!

بعد از این فکرها گفت: خدایا من نَذر کردم که اگر این هفته یک کاغذِ خوبی از طهران رسید، همانطور که استدعا کردم هفته‌ای «دومارک» به خرجِ جیبی من افزودند، من هم وقتی بزرگ شدم و به طهران برگشتم در ایران ازین راه آهنها درست کنم.

او این خیالها را در خاطر جَولان می‌داد و قطار راه‌آهن هم کم کم ازو دور می‌شد تا وقتی که بکلی از نظرش ناپدید شد و او هم برای پُختنِ این فکر تازهٔ خودش به مدرسه برگشت.

این خیال عهد کودکی عادهً بایستی چند دقیقه چند ساعت یا

منتها دو سه روز دوام کرده و بعد فراموش شود، اما به عکس هر چه صَنیعُ الدّوله بزرگتر شد این خیال هم با او بزرگ شد.

کم کم دیگرشبها نخوابید، روزها آرام نگرفت، هی نوشت وانوشت، حساب کرد، نقشه کشید، تا وقتی که بعد از سی چهل سال وزیر مالیهٔ ایران شد.

حالا دیگر وقتی بود که خیالات چهل سالهٔ خودش را به مَحلِّ اِجرا گذارد.

حالا موقعی بود که تمام شهرهای ایران را به واسطهٔ راه‌آهن به هم متصل نماید. اما این کار پول لازم داشت.

به خزانهٔ دولت نگاه کرد دید مثل مغز مُنکرینِ اِستقراض[۸] خالی است.

به دهنهٔ جیبِ تُجّار و شاهزادگان ایران تماشا کرد دید با قاطَمه[۹] بَخیهٔ دو روزده‌اند.

عاقبت عقلش به اینجا قَد داد که یک مالیاتِ غیر مستقیم به بعضی از واردات ببندد و به وسیلهٔ این مالیات کارِ خیالِ یک عمرِ خود را محکم کند، و راستی هم نزدیک بود کار تمام بشود، که یکدفعه، برادرهای روز بَد ندیده: در تمامِ اِنگلستان، در تمام روسیّه، یک شور و غوغایی بر پا، یک قیامت و آلم سَراتی[۱۰] راه افتاد که نگوونپرس، داد، فریاد، بگوواگو، قِشْقِرق[۱۱] همهٔ دنیا را پر کرد.

این شور و غوغا از کجا بود؟ از طرف انجمن‌هایِ حامیانِ حیوانات «سُوسْیِتِه پرُوتِکْتور دانیمو»[۱۲].

شاید بعضی ازهموطنان‌مااسم‌این جمعیت را نشنیده و از مقصود آنها اطلاعی نداشته باشند، بله، اروپایی ها عموماً و همسایه‌های ما خصوصاً همان‌طور که اَنبیاء خبر داده‌اند و حُکَما پیش بینی کرده‌اند،

کارِ عَدل و انصاف و مُروت را به جایی رسانده‌اند که گذشته از اینکه هوادارتمام ملل مشرق‌زمین می باشند، گذشته ازاینکه عهدنامه‌ها برای حفظ استقلال و بَقایِ دُوَلِ ضعیف آسیایی می بندند، گذشته از اینکه میلیارها برای آزاد کردنِ سیاه‌پوستها خرج می کنند، حالا می گویند که ما حیوانات راهم نمی گذاریم بعد از ین اَذّیت کنند، به حَشَرات وسِباع[۱۳]، هم مانع می شویم که آزاری وارد بیارند، از ین جهت انجمنها، مَجمعها، جمعیّت‌ها و هَیئتهایِ بزرگ برای این کار تشکیل کرده‌اند.

حالا لابُد خواهید پرسید که این انجمن‌ها چه رَبطی به راه‌آهن ایران دارد؟

هان! همین جاهاست که من می گویم شما از مَرحله پَرتید!

درست گوش بدهید ببینید اگر این دو مطلب من به هم ربط نداشت من هم اسم خودم را برمی گردانم و به جایِ «دَخو» بعد از این به خودم «وَکیل» خطاب می کنم.

خوب ما گفتیم که انجمن‌هایِ زیاد در اروپا تأسیس شده که مقصودش حمایتِ حیوانات است، بله؟ جَنابِ صَنیعُ الدَّولَه هم می خواهد در ایران راه‌آهن بکشد، همچو نیست؟ خیلی خوب، نتیجه چه خواهد شد؟ نتیجه این نخواهد شد که چِل صد هزار هزار رأس اُلاغ، یابو، شُتر و قاطِر دستشان را بگذارند روی هم بنشینند و مثلِ انجمنِ شصت نفری بعد از تشریف فرمایی اِحتشامُ السَّلطَنه و میرزا آقایِ اصفهانی بِربِر به رویِ هم نگاه کنند؟[۱۴]

خوب، اینها زبان ندارند که مثل جَنابِ سَعدُ الدوله بردارند روزنامه چاپ کنند و بگویند: بی انصافها چرا کار ما را از دست ما می گیرید؟ چرا ما را خانه‌نشین می کنید؟ اما اِنصاف و مُرُوّتِ

ارو پاییها که جایی نرفته؟ فطرتِ پاکِ آن آسایش خواههای عمومی که سرجای خودش است.

این بود که آنها هم برداشتند تِلِگراف کردند به سفارت خانه های خودشان که به این ایرانیهای وحشی بگویید که اگر شما راه‌آهن کشیدید و حیوانات بارکش را بی کار و سَلَندَر[15] گذاشتید ما هم از روی قوانین حقوق بَیْنَ المِلَل **حقاً می آییم وشما را** مِثلِ «کَپسولِ سانتال»[16] و «کو پاهو»[17] دانه دانه قُورت می دهیم.

حالا راستی راستی که نمی آمدند **ماراقُورت بدهند.** امّا از همین اقدامات به ما ایرانیها، بلکه تمامِ مِلَلِ مشرق زمین فهماندند که «عصرِ طلایی» برگشته. زمان ظُهورِ اَخبارِ اَنبیاء و حُکَماء نزدیک شده و آسایشِ مُطْلَقَه تمام دنیا را از ماهیهای دریا تا مرغهایِ هوا فراگرفته است. منتها همسایه های نوع پرست ما در این راه پیش قدم شده اند.

باری مطلب خیلی **داشتم** و می **خواستم** بیش از ین دردسر بدهم. اما نمی دانم چطور شد که حَواسم رفت پیشِ عهدنامه های منعقدهٔ ما بَیْنِ دولتِ عَلیَّهٔ ایران و دُوَلِ مُتَحابّه[18] و بعد هم این **شِعرِعَربی اِمْرَءُ الْقَیسْ**[19] **یادم آمد که می گوید:**

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع وجرم ستاره نیست؟

---

* از شمارهٔ بیست و نهم روزنامهٔ صور اسرافیل (چهارشنبهٔ ۱۲ ربیع الاخر ۱۳۲۶ هـ.ق.)(ص ۷ و۸).

---

۱ ــ اشاره است به حَدیثِ نبوی: «... یَمْلأُالاَرْضَ قِسْطاً وعَدلاً بَعْدَ مامُلِئَتْ ظُلْماً و جَوراً» در اعتقادِ شیعهٔ امامیّه راجع به امامِ دوازدهم.
۲ ــ بَعوضَه، پشه.

۳ – اَسْتَغْفُرُاللّه، آمرزش می‌خواهم از خدای (این کلمه را در مقام پرهیز و تکرار آن را برای تأکید از احتراز از کاری ادا کنند).

٤ – سَبّابَه، انگشتِ بعد از شَستِ دست. انگشتِ اشاره. انگشتِ شهادت.

۵ – کوک بودن چیزی، کامل و بی نقص و ساز بودن آن.

٦ – چین، ترکستان شرقی در اصطلاح قدما؛ ما چین، چین بزرگ؛ جابُلقا و جابُلسا به اعتقادِ قُدما، نام دو شهر یکی در حد شرقی و دیگری در حد غربی کرهٔ زمین (اما منشأ و حقیقتِ این نام‌گذاری به درستی معلوم نیست).

۷ – قاف، در اعتقاد قدما نام کوهی که پیرامون خشکی زمین یا(رُبعِ مَسکون)کشیده شده است.

۸ – اِستقراض، وامخواهی. قرض خواستن.

۹ – **فاطِمَه**، ریسمان که از مویِ بُز کنند.

۱۰ – آلم سَرات، **درتداول عامه شوروغوغا وهیاهو.**

۱۱ – قِشْقِرِق، جار و جَنجال. داد و فریاد.

۱۲ – عبارت فرانسه است یعنی انجمن حمایت حیوانات.

۱۳ – سِباع جمع سَبُع، دَدَگان. حیواناتِ وَحشیِ درنده.

۱٤ – بربر به هم **نگاه کردن،** خیره در چشمان یکدیگر نگاه کردن و چشم از هم برنگرفتن.

۱۵ – سَلَنْدَر از اَتباع سَفیل، سرگردان. وَیْلان.

۱٦ – کَپسولِ سانتال، کپسولِ صَندل، دانهٔ صندل برای تقویت به کار می رفته است.

۱۷ – کو پاهو ( copahu ) ، صمغِ درختی به همین نام که اصل آن از برزِیل است و جنبهٔ داروئی دارد.

۱۸ – مُتَحابَّه، دوستدار؛ دُوَلِ مُتَحابَّه، دولتهایِ دوست.

۱۹ – اِمْرَؤالْقَیْس شاعرِ عرب دورهٔ جاهلی و قبل از اسلام است، اما شعری که در متن مقاله نقل شده فارسی است و از خواجه حافظ است و طنز نویسنده را در سخن می رساند.

# چرندپرند*

آی کَبلایی! دیشب دست به جوانهایِ تو و همهٔ مسلمانان باشد[۱] عروسیِ رُقیِ من بود. جوانها مُطربِ[۲] مردانه، زنها هم برای خودشان رَقّاصِ زنانه داشتند، گاهی هم عِوَض دَگِش[۳] می کردیم، یعنی مُطربهایِ زنانه می آمدند بیرون مُطربهایِ مردانه را می فرستادیم اندرون. باری جات خالی بود، من پیرمردراهم به زوروُرو کشیدند توی مجلس، اما روم به دیوار[۴] کَبلایی، خدا نَصیب هیچ خانه‌ای نکند، شب ساعت چهار یکدفعه از خانهٔ همسایه ها صدای شیون و غوغا بلند شد عِیالِ مشهدی رضا علی رَحمتِ خدا رفته بود. دلم براش خیلی سوخت برای اینکه هم جوان بود هم چند تا اَولادِ صَغیر داشت.

من هر چند محض اینکه زنها بَدشُگونی نکنند مطلب را پیچاندم و گفتم: چیزی نیست مشهدی رضاعلی زنش را کُتَک می زند، و بچه هاش گریه می کنند، اما خودت میدانی که به خودِ آدم چقدر تلخ می گذرد. درست تماشا کنید خانهٔ آدم عروسی، بزن بشکن، خانهٔ دیوار به دیوار ماتَم و عَزا.

در هر حال من همینطور که تویِ مجلس نشسته بودم نمی دانم از علّتِ پیری، یا محضِ اینکه شام دیر داده بودند، یا برایِ اینکه خوابم دیر شده بود، یا بلکه برای این هَول و تَکانی[۵] که خورده بودم، نمی دانم همین طور که نشسته بودم کم کم یک ضعفی به من دست داد مثل اینکه همهٔ اوضاعها را فراموش کرده ام و فکرم رفت تویِ نخ کارهای دنیا، ببینید همه کارهای دنیا همین طوراست، یک جا جَراحت است یک جا مرهم،

یک جا شادی است، یک جا عَزا، یک طرف زهرست، یک طرف عسل، واقعاً شاعر خوب گفته:

«نیش و نوش و گل و خار و غم و شادی به همند».[۶]

بعد گفتم چرا باید این طور باشد! خدا که قادر بود همهٔ دنیا را راحت خلق کند، همهٔ عالم را شیرین و دلچسب بیافریند، به جای این خارها، نیشها، غَم و غُصّه ها دنیا را پر از گل و نوش و شادی بکند.

بعد به مرگ تو یکدفعه مثل اینکه این عبارت شیخ سعدی که می گوید: «اگر همه شب قدر می شد شب قدر هم مثلِ شبهای دیگر می شد[۷]» به من اِلهام شد، آن وقت چند تا اِستغفار کردم و گفتم: خدایا بزرگی به تو می برازد و بس، واقعاً اگر ظلمت نبود قدر نور را کی می دانست، اگر تلخی نبود لَذّت شیرینی را که می فهمید. پس این کارها باید همین طور باشد.

کبلائی! من علم و سواد درستی ندارم اما حُکَما و عُرَفای ما در این بابها لابُد تحقیقاتِ خوب دارند و گمان می کنم که آنها هم معتقدند که دنیا باید همین طورها باشد، و پایهٔ نظام عالم هم بر همین است.

باری همین طور که توی این فکرها بودم کم کم در کارهایِ بزرگ مملکتی باریک شدم، مَثلاً یادم افتاد ساعت چهار از شب رفته خانهٔ اَعظَمُ الدَّوله حکمران کرمانشاه که خودش در صَدرِ تالار روی مُخَدَّهٔ مَخمل خواب و بیدار نشسته، وسه نفر پیشخدمتِ مَحرَم کَمَر نُقره در خدمتش ایستاده، یک طرف دلبری طناز مشغول کرشمه و ناز، یک طرف شاهدی شَعْبَده باز[۸] مشغول رقص و آواز، نورِ چراغهایِ نمرهٔ سی و چهل[۹] شب تیره را به روشنی روز جلوه داده، و بویِ عِطرِ بنفشه و گُلِ سرخ هوا را به روح بخشیِ اَنفاسِ[۱۰] همان دلبرانِ مَسیح دَم نموده، شَرابهایِ «خُلاّر» و «شِیرِین[۱۱]» به سَبُکی روح به مغزها بالا رفته، و بی ادبی

می‌شود، شَلیته‌ها[۱۲] به سنگینیِ دل و جگرِ مُقَدّسین در کنار نهرهایِ جاری طهران[۱۳] به مقدار یک وَجَب از زیر شکمها پائین آمده. و خلاصه آنکه تمام اسباب عیش و طرب آماده و فراهم است و به قدر یک ذَرّه هم مَنْقَصت[۱۴] در کار نیست.

حالا اگر بنا بود همهٔ خانه‌ها این‌طور باشد، و برای همهٔ مردم این اسباب عیش و نوش فراهم باشد، آن وقت دیگر این بِساط چه لذتی داشت، و چه طور انسان نِعمت را از نقمت[۱۵] تمیز داده و شکرِ مُنعِمِ حقیقی را به جا می‌آورد.

این است که خداوند، تَبارَک و تَعالیٰ، در مقابلِ همین عیش ونوش باز یک چیز دیگری قرار داده که انسان از ذکر خدا غافل نشود، قدر نعمت را بداند، و بفهمد که خدا به همه جورش قادر است.

مَثلاً در همین کرمانشاه در مقابل همین عیش و نوش آدم یک جوانِ رَعنایی را می‌بیند که در جُلوِ دارُالْحُکوَمه[۱۶] برای حفظِ نظامِ مَملکت به حُکمِ جَناب اَعظمُ الدَّوله، به جُرم سه قران، در وسط روز پیش چشم مادرش از این گوش تا آن گوش سر بریده‌اند. آن وقت مادرِ این جوان گاهی طفلش را می‌بوسد، گاهی می‌لیسد، گاهی گیسوهاش را به خون پسرش خضاب می‌کند گاهی درآغوشش می‌کشد، گاهی مادر مادر می‌گوید. بعد یک دفعه حالش تغییر کرده مِثلِ جن زَده‌ها شَهْقَه[۱۸] می‌کشد و سرش را به گلویِ پسرش گذاشته مِثلِ آدمهایِ خیلی تشنه خونهای پسرش را می‌خورد، بعد سرش را بلند کرده مانند اشخاصی که هیچ این جوان را نمی‌شناسد با چشمهایِ تَرسناک خیره خیره به صورتِ طفلش نگاه کرده، و آن وقت با کمالِ سکوت و آرامی مثل عروسی رام که در بَغَلِ دامادی مَحبوب استراحت می‌کند فرزندش را در آغوش کشیده در میان خاک و خون به خواب همیشگی می‌رود.

اینها چیست؟ اینها همه حِکمت است، اینها پایهٔ نظام دنیاست، اینها لازم است که این طور باشد. حُکَمایِ ما هم معتقدند که اگر جز این باشد حِسِّ رِقابت باقی نمی ماند، انسان برای ترقی آماده نمی شود، و تمیز خوب و بد را نمی دهد.

بعد یک مثل دیگر یادم افتاد، مثلا فکر کردم که این آب و هوای «شمران» چقدر مصفاست. این باغها «پارکها» و باغچه های وزیرداخله ها وزیرخارجه ها وزیرجنگها چقدر با طراوات است، یک طرف آبهای جاری مثل اشک چشم یک طرف گلهای رنگارنگ به تَلَوّن[۱۹] بُوقَلَمون[۲۰]، یک طرف چَهچَهِ بُلبلها و «قَناریها[۲۱]» یک طرف مناظر کوهها و آبشارها، واقعاً چه صفایی! چه خَضارتی[۲۲]! چه طَراوتی؟ درست همانطور که خدا بهشت آن دنیا را در قرآن تعریف کرده و شَدّاد[۲۳] نظیرش را در این دنیا ساخته است.

بعد در مقابلِ یادم آمد که در «بیلَه سوار[۲۴]» چهار پنج قریه و قصبه درضمن گُمرکخانه آتش گرفته وشعله اش به آسمان بلند است و در میان این آتش‌های سوزان یک مشت زن، بچه، پیرمرد، بی‌مُعین و دادرس فریاد واغَوثاه، وامُحَمّداه، و اعَلِیّاهِ‌شان[۲۵] به فلک رسده است، و یک نفر هم نیست که یک قطره آب به خانمان سوختهٔ این بدبختها بفشاند، یا یک لقمه نان به اطفال گرسنهٔ آنها تصدق کند.

اینها همه برای چیست؟ برای اینست که من و تو قدر عافیت را بدانیم برای این است که پی به حکمت ببریم. برای این است آگاه بشویم که «اگر همه شب قَدر بودی شبِ قَدر بی قَدر بودی».[۷] و بفهمیم که شاعر بیچاره چیز می فهمیده که گفته است:

«روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

روشکر کن مباد که از بدبترشود.»

بعد یکدفعه خیالم رفت توی اندرونهای عُلَمایِ اَعلام و حُجَجِ اسلام[۲۶] که مُخَدّراتشان[۲۷] در پشتِ حِجابِ عِصمت و عِفّت غُنوده و در پسِ هفت پرده از چشمِ اَجانب[۲۸] آسوده‌اند، که شعاع آفتاب هم در ساحتِ قُدسشان نامَحرم و نور ماه نیز اَجنبی[۲۹] است. و بعد هم در خَلخال یک صد و پنجاه نفر زن خاطرم افتاد که در یک شب گرفتار چهل هزار نفر ایلِ «فولادلو» و «شاطِرانلو» بودند، و صبح فقط برای چهار نفر از آنها نیمه جانی مانده بود که لُخت و عُریان به سمت قریه‌هایِ خود برمی گشتند. اما افسوس که از آن قریه‌ها جز تَلِّ خاکستری باقی نبود.

باری کَبلایی! توی همین فکرها بودم و همینطور در حکمت کارهای خدا حیران ملاحظه می کردم که یکدفعه دیدم، هر چند جسارت است[۳۰]، مادر بچه‌ها داد می زند: حیا کن مرد! تو همیشه باید صدای خر و پفت بلند باشد! پاشو! پاشو! پاشو! این دستمال را بگیر ببند کمرِ دُختره. من آن وقت چشمم را باز کرده دیدم آمده‌اند پیِ عروس و چون مَحرمِ مرد نداشته‌اند، بستنِ نان و پنیر را به کمر عروس[۳۱] به من واگذار کرده‌اند.

---

* از شمارهٔ سی‌ام روزنامهٔ صوراسرافیل (دوشنبهٔ ۲٤ ربیع‌الاخر ۱۳۲٦ هـ.ق.)(ص ۷ و۸)

---

۱ — «دست به جوان تو باشد» جمله‌ای است که در تداول آنکه قصد داماد یا عروس کردن فرزندخودرادارددر مقام حکایت به مخاطب گوید و برای فرزند او آرزوی عروس یاداماد شدن کند.

۲ — مُطرب، رامِشگر، نوازندهٔ آلات موسیقی، ساززن.

۳ — عِوَض دَگش، تعویض. مُعاوَضه (دَگِش ترکی است).

٤ — رُوم به دیوار، جمله‌ای که‌عامّه پیش ازاَدایِ مطلبی که در آن تصوّر ناخوشایندی برایِ مُخاطَب کنند، بر زبان آرند.

۵ — هول و تکان، ترس و اضطراب درونی.
۶— دگرگون شدهٔ این مصراعِ سَعدی است: «گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند».
۷ — اشاره به این عبارت سعدی است: اگرهمه شبْ قدر بودی،شبِ قدر بی قدر بودی.
۸ — شاهد، زیبا روی؛ شعبده‌باز، نیرنگباز، باز یگر.
۹ — چراغ نمرهٔ سی و چهل و غیره، در چراغهای نفتی فتیله‌ای این شماره‌ها مِعیارِ خُردی و بزرگی و کم نوری و پرنوری چراغ است.
۱۰ — اَنفاس. جمعِ نَفَس، دَمها. نَفَسها.
۱۱ — خُلاّر، نام دهی است از دهستان هُمایجان بخش آردکانِ شهرستان شیراز؛ شِورِین، قصبه‌ای است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان هَمدان.
۱۲شَلیته، دامنی پرچین و گشاد که زنان بر روی تُنبان پوشیدندی.
۱۳ — کنایه است از پلیدی مردمان.
۱٤ — منقصت، کمی. کاستی.
۱۵ — نَقمت، پاداش به عقوبت. کیفر.
۱٦ — دارُالحُکومه، عمارت فرمانداری. مَقَرّ حکمران.
۱۷ — خِضاب، آنچه موی سر و صورت یا کف دست و سر انگشتان را بدان رنگین کنند نظیر حنا.
۱۸ — شَهْقَة، نعره. نفس باز پسین که در سینه پیچد و برآید.
۱۹ — تَلَوُّن، رنگارنگی.
۲۰ — بُوقَلَمون،دیبای رومی که رنگ آن در برابر نور متغیر نماید؛ و گوناگون جلوه کند.
۲۱ — قَناری، پرنده‌ای زیبا و نغمه‌سرا از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ گنجشگان با پرهایِ زرد رنگ و گاه قهوه‌ای و سیاه.
۲۲ — خَضارت، سبزی.
۲۳ — شَدّاد، از شاهان عربستانِ جنوبی، برادرِ شَدید (بر حسب رواياتِ عاد)؛ و مراد از نظیر بهشت، باغ اِرَم است بنا کردهٔ شَدّاد. معروف به بهشتِ شداد.
۲٤ — بیلَه سوار، دهی از دهستان چای با سار بخش یلدست شهرستان ماکوی آذر بایجان.

۲۵ — واغَوثاه، کلمه‌ای که در مقام استعانت و پناه‌گیری و فریادرس خواهی به کار برند؛ وامحمداه، واعلیاه، استعانت خواهی ازمحمد(ص)وازعلی(ع).

۲٦— حُجَج، جمع حُجَّة، حُجَّت، دلیلها. برهانها؛ حجج اسلام، عنوان روحانیون مسلمان.

۲۷ — مُخَدَّرات، جمع مُخَدَّره، پردگیان. مَستورات.

۲۸ — اَجانِب، جمع اَجنبی، بیگانگان، نامَحرمان.

۲۹ — اجنبی، بیگانه. نامحرم.

۳۰ — هر چند جسارت است، نظیر بی ادبی است.

۳۱ — نان و پنیر به کمر عروس بستن، اعتقادی است عامّه را که با این عمل برکت به خانهٔ داماد توسط عروس نقل می‌شود.

آیا میتوان تصور کرد که تشکیل عدلیه‌ها و دموکراسی بکلی
این بصورت است که ظلم و تعدیهای سلاطین جور را مشروع کند؟

# چرندپرند *

ناپلیون می گوید: برای تربیتِ پسرهای خوب ناچاریم که مادرهایِ خوب تربیت کنیم.

پیغمبر ما هم می فرماید: «اَلْجَنّةُ تَحْتَ اَقدامِ اْلاُمّهات»، یعنی بهشت زیر قدمِ مادرهاست.

این حرف مسلم و از بَدیهیاتِ اَوّلیّه است که اخلاق، عادات، و عقاید مادر در تمامِ طولِ عمر اولاد دَخیل[۱] است یعنی هر خُلق و عادت و عقیده که در طفولیت از مادر به طفل سرایت کرد در تمام مدت عمر اَصل و مبنای اَعمال و اَفعال و حرکات اوست.

شیخ سعدی هم همین معنی را درنظر گرفته و در این مقام گفته است که:

«خوی بد درطبیعتی که نشست
نرود تا به روز حَشر[۲] ازدست

من مدتها بود می گفتم ببینی با این همه اصرار اَنبیاء و حُکَما و مردمان بزرگ دنیا به تربیت زنان، چه علت دارد که زنهای ما چندین دفعه جمع شده عریضه ها به مجلسِ شُوریٰ و هَیئتِ وزراء عرض کرده و با کمالِ عَجز و اِلحاح[۳] اجازهٔ تشکیل مدرسه به طرز جدید و تربیت اَنجمنِ نِشوان[۴] خواستند، و هر دفعه وکلا و وزرای ما گذشته از اینکه همراهی نکردند ضِدّیت[۵] هم نمودند!

در این باب خیلی فکرها کردم خیلی به دره گودالها رفتم و در آمدم، عاقبت فهمیدم همهٔ اینها برای این است که زنهایِ ایران یعنی

مادرهایِ ما اعتقاد کاملی به دیزیِ از کار در آمده[۶] دارند.

حالا خواهش می کنم به حرف من نخندید و شوخی و باردیِ[۷] تَصوّر نکنید. در این سرِ پیری مسخرگی و شوخی نه به سن و سالِ من می بَرازد، نه به ریشِ قرمز دوره کردهٔ[۸] من.

من جدّاً می گویم که اگر همهٔ خانمهایِ عِلم دوست و آقایانِ ترقّی طلبِ ایرانی هزار علت برای این ضدّیت وُزراء و وُکلا در کار مدرسه و انجمن زنها ذکر کنند من یک نفر معتقدم که جهت اصلی آن همان اعتقاد کاملی است که مادرهای ما به دیزیِ از کار درآمده دارند.

من اَبَداً از همشهریهای خود از اظهار این عقیدهٔ زنهای خودمان خجالت نکشیده صاف و پوست کنده گفتم و میل دارم آنها هم پیش من رودرواسی را کنار گذاشته مرد و مردانه بیایند میدان و اقرار کنند که مادرهای ما ده‌تا دیزی نو و بی‌عیب را به یک دیزیِ از کار در آمده عوض نخواهند کرد.

چرا که اگر این اقرارانکنند فرضاً که خودمانی ها، یعنی **هموطنـهایِ‌ما**، بفهمند که دَخو راست می گوید باز خارجیها خواهند گفت که مقصود من شوخی است، و همانطور که گفتم در این سر پیری مسخرگی و شوخی نه به سن و سال من می‌بَرازد،نه به ریش قرمز دوره کردهٔ[۸] من.

ما همان‌طور که سابقاً گفتیم عقیده و اخلاق و عادات مادرها در تمام عمر مبنایِ تمام اخلاق و عقاید و عادات پسرهاست، و از جمله همین اعتقاد مادرهای ما به دیزیِ از کار درآمده سبب شده که ما هم بِلااِستثناء در بزرگی اعتقاد کاملی به آدمهای با استخوان[۹] داریم.

این معلوم است که هیچ آدمی بی استخوان نیست، اما مقصود از این حرف آن است که آدم مِثلِ همان دیزی های از کار درآمده باشد.

وُکَلا و وُزَرای ما خوب می دانند که اگر خانمهای ایرانی دور

هم جمع شوند، مدرسه باز کنند، انجمن داشته باشند، تعلیم وتربیت بشوند، کم کم خواهند فهمید که دیزی های پاک وپاکیزه بهترازدیزی هایی است که دو انگشت دوده در پشت و یک وَجَب چربی سی و پنجساله در در و دیوارش باشد و بی شبهه وقتی که این عقیده از مادرها سَلب شد، پسرها هم بعدها به آدم با استخوان اعتقاد پیدا نکرده و مثل جَناب... تقی زاده پاشان را توی یک کفش می کنند[۱۰] و می گویند: تا کَی باید وُزَرا، رِجال و اَولیایِ امور ما از میان یک عدهٔ معین محدود انتخاب شده و اگر هزار دفعه کابینه تغییر کند باز یا شکم مُشیرُالسَّلطَنه، یا آوازِ حَـــزیـــنِ نِظامِ السَّلطنه و یا جُبَّهٔ[۱۱] آصِفِ الدَّولَه زینت افزایِ هیئت باشد. و البته می دانید که به قول ادیب کامل دانشمند فاضِل وزیر عُلوم آتیهٔ ایران حاجی صَدرُالسَّلطَنه «این رشته سرِ درازهایی هم دارد»، یعنی فردا که این خیال عمومی شد در موقع انتخابات دورهٔ دویم نوبَت وُکَلا هم خواهد رسید.

حالا من صَریح می گویم و وِجدانِ تمامِ وُزَراء و وُکَلا و اولیایِ امور را شاهد می گیرم که اصلِ خرابی مملکت و بدبختی اهل ایران همان اعتقاد کاملی است که زنهای ما به دیزیِ از کار درآمده دارند، و بلاشک هر روز که این عقیده از میان ما مرتفع شد، همان روزهم ایران به صفای بهشت برین خواهد شد و اگر خانمها و آقایان مملکت ما واقعاً طالب اصلاحند باید به هر زودی که ممکن است اول آقایان هر قدر در این مملکت ریش، جُبَّه[۱۱]، قُطرِ شکم، اُروسی هایِ دَستک دار[۱۲] و هر چه که از ین قبیل نشانه و علامت استخوان باشد همه را یک روز روشن با یک غیرت و فدا کاری فوقَ الطّاقَه بارِ یک الاغ کرده از دروازه های شهر بیرون بیندازند و بعد هم خانمها هر چه دیزیِ از کار درآمده در مَطبخ ها دارند همه را برداشته بیارند و پشتِ سرِ این مسافرِ محترم[۱۳] بشکنند.

اگر این کار را بکنند من قول صریح می‌دهم که در مدّت کمی تمام خرابیها اصلاح بشود. و اگر خدای نکرده به این حرف اعتنا نکرده و مثل همهٔ حرفهای من پشت گوش بیندازند[۱۴] دیگر عقل من به جائی نمی‌رسد.

بروند خَتْمِ «عَمَّن یُجیب»[۱۵] بگیرند بلکه خدا خودش اصلاح کند. این آوّلش. اینهم آخِرش وَالسَّلام.

(دخو).

## اعلان

سادات آنجِدانی که اوجاق و صاحب نفس می‌باشند و کراراً حاجی‌ها و کربلائی‌های ما هم به تجربه رسانیده‌اند در آبستن کردنِ زنهای عقیم یَدِ طولی دارند.

این روزها از محله عربها برخاسته و نمی‌دانم کجا نشسته‌اند اشخاصی که اولادشان نمی‌شود به محل مزبور رجوع فرمایند که در صورتِ عدم شک و اعتقادِ خالص، مُجرَّب است.

---

* از شمارهٔ سی و یکم روزنامهٔ صور اسرافیل (پنجشنبهٔ ۱۱ جمادی الاولی ۱۳۲۶ هـ.ق.) (ص۷ و ۸).

۱ ــ دَخیل، دخالت کننده در کارها.
۲ ــ حَشْر (روز...)، روزِ رستاخیز، روز قیامت.
۳ ــ اِلحاح، اِصرار. ابرام. سِتیهش. پافشاری با خواهش در طلب چیزی.
٤ ــ نِسوان، زنان.
٥ ــ ضدیّت، دشمنی.
٦ ــ از کار درآمده (دیزی...) که نو نباشد. که در آن بارها غذا پخته باشند و بدین سبب مزهٔ غذا را نگرداند و مطبوعتر کند.

۷ — شوخی و باردی، مِزاح و گُستاخی و بی‌مزگی و خنکی.

۸ — دوره کرده، نوعی اصلاح ریش و آن تراشیدن یا ماشین کردن زیرِ چانه و خط انداختن روی گونه هاست.

۹ — آدمِ با استخوان، اصیل، نژاده گُهَری. **اُصولی.** مُتّصِف به صفات و اعتقاداتِ مردمی؛ با نفوذ. با اعتبار.

۱۰ — پا را توی یک کفش کردن، در اِثباتِ امری پافشاری کردن و اِبرام و اِصرار کردن.

۱۱ — جُبَّه، جامهٔ گشاد و بلند که فرازِ جامه های دیگر پوشند و نوعی از آن آستری از پوستِ خَز دارد.

۱۲ — اُروسی دستک دار، ظاهراً کفش سَگَک دار یابندی.

۱۳ — یعنی اُلاغ با بارِ ریش و جُبَّه و... را. (شکستن ظروفِ سُفالی پشتِ سر مسافر به نیّت دیگر بار باز نیامدن وی، از رسوم عامّه بوده است).

۱٤ — پشتِ گوش انداختن، مورد فراموشی و اِهمال و بی اعتنائی قرار دادن.

۱۵ — ختم، از آغاز تا انجام خواندن قرآن؛ ختمِ «عَمَّن یُجیب»، خواندن آیهٔ ۶۳ از سورهٔ ۲۷ النمل یعنی «عَمَّن یُجیبُ الْمُضْطَرّ اِذا دَعاهُ وَ یَکْشِفُ السّوء» است **دوازده** هزار بار یک نفر، یا هزار نفر هر یک دوازده بار.

# چرندپرند*

ای بابا[1]! برو پیِ کارت، برو عقلت را عِوض کن مگر هر کسی هر چی گفت باید باور کرد؟ پس این عقل را برای چی توی کَلّهٔ آدم گذاشته اند. آدمیزاد گفته اند که چیز بفهمد، اگر نه می گفتند حیوان.

مردحسابی روزی بیست من.. برنج آب می ریزد روزی دستِ کم دستِ کم که دیگر از آن کمترش نباشد ده تومن دهشاهی و پنجشاهی مایه می دهد. اینها برای چیه؟! برای هیچ و پوچ؟! هی هی! تو گفتی و من هم باور کردم. این کَلّه را می بینی؟ این کَلّه خیلی چیزها توش هست، اگر حالا سر پیری من عقلم را بدهم دست جاهِل ماهِل ها[1]، من هم مثل آنها می شَم که.

مردیکه یک من ریش توی رُوش است. ببین دیروز به من چه می گوید. می گوید: دولت می خواهد این قشون را جمع کند، مجلس را به توپ ببندد. خدا یک عقلی به تو بدهد یک پولِ زیاد به من،آدم برای یک عمارت پی و پاچین در رفته از پشتِ دروازهٔ طهران تا آن سر دنیا اُردو می زند؟ آدم برای خراب کردن یک خانهٔ پوسیدهٔ عهدِ سپهسالاری آن قدر «علی بلند»، «علی تیزه»، «لَبویی[2]» «جِگرکی»، «مَشتی[3]»، «فَعْلَه[4]» و «حَمّال» خبر می کند؟ بَه بَه؟

اَحمقی گفت و اَبلهی باور کرد[5]، خدا پدر صاف صادقِ[6] بچه هایِ تهران را بیامرزد.

یکی دیگر می گوید: شاه می خواهد اول با این قُشون همهٔ باغ شاه[7] را بگیرد، بعد قشون بکشد برود مِهرآباد[8] را بگیرد، یِنگی امام[9] را بگیرد و بالاخره همهٔ ایران را بگیرد.

من می گویم مرد! آدم یک چیزی را نمی داند، خوب، بگوید نمی دانم،دیگرلازم نیست که از خودش حرف در بیاورد. شما را به خدا این را هیچ بچه‌ای باور می کند که آدم پول خرج بکند، قُشون‌و قُشون کشی بکند، لِکّ و لِکّ [۱۰] بیفتد توی عالَم و دُنیا، که چه خبر است می روم مملِکت خودم را که از پدرم به من اِرث رسیده و قانونِ اساسی در خانوادهٔ من اِرثی کرده از سرِ نو بگیرم. این هم شد حرف؟

وَاللّه اینها نیست، اینها پُولیتیک [۱۱] است که دولت می زند، اینها نَقشه است، اینها اَسرارِ دولتی است. آخر بابا هر حرفی را که نمی‌شد عالم و آشکار گفت.

من حالا مَحضِ خاطر دلْ قایِمی [۱۲] بعضی وَکیلها هم شده باشد می گویم،اما خواهش می کنم، مرگ من، سبیلهایِ دَخو را تو خون دیدید این مطلب را به فرنگیها نگویید که بردارند زود بنویسند به مملکت هاشان و نقشهٔ دولت ما را به هم بزنند.

می دانید دولت می خواهد چه بکند؟ دولت می خواهد این قُشون را همچِه یَواشکی به طوری که کسی نفهمد، همان طوری که عُثمانی به اسمِ مشروطه طلب هایِ وان [۱۳] قُشون جمع کرد و یکدفعه کاشِف به عمل آمد که می خواهد با روسیه جنگ کند، دولت ما هم می خواهد یَواشکی این قُشونها را به اسمِ خراب کردنِ مجلس و گرفتنِ سید جَمال [۱۴] و مَلِک [۱۵] و هر چه مَشروطه‌طَلب، یعنی مُفسد هست،جمع بکند. درست گوش بدهید ببینید مطلب از کجا آب می خوردها! ــ آن وقت اینها را دو دسته کند یک دسته را به اسم مُطیع کردنِ ایلِ قَشقایی و بَختیاری بفرستد به طرف جنوب،یک دسته را هم به اسمِ تَسخیر کردنِ آذر بایجان بفرستند به طرفِ شِمال. آن وقت یک شب توی تاریکی آن دستهٔ اولی را در خلیج فارس یَواشکی بریزد توی ده بیست تا کَرَجی و روانه کند به طرف

انگلیس وازاین‌طرف‌این‌یکی دسته را هم همین‌طور آهسته و بی‌صدا باز دَمدَمه‌هایِ[۱۶] صُبح، قُلقُلَک[۱۷] و بار و بُنَه، سفرهٔ نان و هر چه دارند بار کند روی چهل پنجاه تا الاغ و از سر حدّ جُلفا از بیراهه بفرستد به طرفِ روسیّه. آن وقت یک روز صبح زورد صبح زورد اِدوارِد هفتم، در لندن، و نیکُلایِ دو یم، در پطِرز بُورغ[۱۸]،یکدفعه چشمهاشان را واکنند ببینند که هر کدامشان افتاده‌اند گیر بیست تا غلامِ قَرَه‌جَه‌داغی.[۱۹]

وَاللّه خدا تیغش را بُرّا کند. خدا دشمنش را فنا کند این هم نقشهٔ شاپشال[۲۰] است که کشیده، اگر نه عقل ما ایرانیها که به این کار نمی رسید که.

شیطان می‌گوید هر چه داری و نداری[۲۱] بفروش بده این سربازها در بن سفرمالِ فرنگ برات بیاورند، برای اینکه هم کرایه ندارد، هم گُمرک. صدتومنش سر می‌زند به پانصد تومن. خدابِدَد بَرکَت.

یک دل هم می‌گویم خودم برم،اما باز می‌گم نکند شاپشال بدش بیاد؟ برای اینکه فکر بکند بگوید: این بد ذات حالا پاش به فرنگستان نرسیده آنجا را هم مشروطه خواهد کرد.

باری خدا سفر همه‌شان را بی‌خطر کند.

(دخو) .

---

* از شمارهٔ سی و دوم روزنامهٔ صوراسرافیل (شنبهٔ ۲۰ جمادی الاول ۱۳۲٦ هـ. ق.)(ص ۷ و ۸).

---

۱ ــ جاهِل، جوانِ بَرومند و قوی (در تداول عامّه)، «ماهِل» مُهمل آن است.

۲ ــ لَبو یی، لبوفروش، چغندر پخته فروش؛ جگَرکی، حَسرتُ‌المُلوک یا جَغور بَغور فروش آنکه جگر و جگر سفید به قطعات خرد کرده با پیاز پَزد و فروشد.

۳ ــ مَشتی، صورتی و تلفظی از کلمهٔ مَشهدی و اصطلاحاً دسته‌ای از مردم که عادات و

آداب و اصطلاحات خاص آمیخته با جوانمردی. و زورمندی و گذشت و گاه رِندی و عَیّاری دارند.

۴ — فَعْلَه، کارگر. گِلکار (در تداول عامّه با سکون عین به معنی مفرد به کار رود وحال آنکه اصل کلمه به فتح عین و جمع است ).

۵ — مَثَل است «ابلهی گفت و احمقی باور کرد» یعنی گوینده وگرونده هردوساده لوح وخوش باورند. رجوع کنید به آمثال و حِکَمِ دهخدا.

۶ — صاف و صادق، صاف و ساده. بی ریا و ساده لوح و بی حیله. بی شیلَه پیلَه.

۷ — باغ شاه، باغی در مغرب طهران قدیم، در انتهای خیابان سپه فعلی که بعدها محل پادگان نظامی با همین نام گردید.

۸ — مهرآباد، آبادی واقع در مغرب طهران که اینک تأسیسات فرودگاه بَیْنَ المِلَلی هواپیمائی در محل آن واقع است.

۹ — یِنگی امام، دهی بر سر راه طهران به قزوین به نیمه راه.

۱۰ — لِک و لِک افتادن توی عالم، آهسته و با تهیدستی و بی هدف روی به مقصدی آوردن. (لِک و لِک، حکایتِ آواز کفشِ کسی است که به آهستگی و با کشیدن پا بر زمین راه رود).

۱۱ — پولیتیک Politique لغت فرانسه است به معنی سیاست و تدبیر، نَیرنگ، حیله، خُدعه.

۱۲ — دل قایمی، خاطر جمعی، اطمینانِ خاطر یابی.

۱۳ — وان، ناحیتی در مشرق ترکیه نزدیک مرز ایران و در یاچه ای به همان نام نیز در آن واقع است.

۱۴ — مراد سید جَمالُ الدّین واعظ مشهور است پدر آقای سیدمحمدعلی جَمالزاده نویسندهٔ مشهور) از رهبرانِ مشروطه و مسموم در بروجرد به‌سال (۱۳۲۶ هـ.ق.) به دستور محمدعلیشاه.

۱۵ — مراد مَلِکُ المُتَکَلّمین حاج میرزا نصرالله است از خُطَبا و روحانیون و رهبرانِ مشروطه مقتول در (۲۵ جمادی الاول ۱۳۲۶ هـ. ق.) درباغشاه به‌فرمان محمدعلی شاه.

۱۶ — دَمدَمهٔ صبح، دَم دَمایِ صبح، نزدیک صبح، حوالی و حدود بامداد.

۱۷ — قُلقُلک، تُنگ سُفالین آب.

۱۸ — پِطرز بورغ، نام پایتخت قدیم روسیه . لِنین گراد امروزی.

۱۹ ــ قَرَه‌چه‌داغ، ناحیه‌ای در آذربایجان. آرسبارانِ امروزی.

۲۰ ــ شاپشال، یهودی باغچه‌سرایی (کِریمه‌ای) مُشاور محمدعلی‌شاه قاجار.

۲۱ ــ داروندار، تمام ثروت، هست و نیست، کل مایملک و دارائی.

هیچوقت درخت بثمر استقلال
و آزادی [illegible] خون
و برومند
بارور نشده است [illegible]
از آن بیشتر ترجیح میدهم که در
راه استقلال و آزادی کشته شوم [illegible]
تا مانند عجزه در رختخواب [illegible]
جان بسپارم : [illegible]

[illegible]

# چرند پرند

## کَلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکَلام *

کَلامُ الـمُلوک مُـلوکُ لکَلام، یعنی حرفِ پادشاه پادشاهِ حرفهاست. من همیشه پیشِ خود می گفتم که ما آدمها پادشاه لازم داریم برای اینکه مَثلاً اگر با روسیّه جنگ کنیم، هیجده شهرِ قفقاز را محافظت کند که روسها نبرند. اگر اولاد داشته باشیم مدارسِ عمومی مَجّانی تهیه نماید که بچه ها بیسواد و کور بار نیایند. اگر مجلس داشته باشیم سه دفعه با قرآن قسم بخورد و عِصمتِ[1] مادرش راهم مَزیدِ[2] وَثیقه کند[3] که در حفظِ مجلس بکوشد.

بله ما پادشاه می خواهیم برای این جور کارها. اما متحیر بودم که حرف پادشاه چه لازم دارد تا اینکه بگویند حرفِ پادشاه پادشاهِ حرفهاست.

اَلآن درست پنج ماه و پنج روز و پنج ساعت و پنج دقیقه بود که من به بعضی ملاحظات «چرند پرند» ننوشته بودم. یعنی این عادت یک سال و نیمهٔ خودم را ترک کرده بودم. و چنانکه همهٔ ایرانیها می دانند ترکِ عادت هم موجبِ مرض است، یعنی مثلاً همان طور که یک صد و هشتاد هزار نفر اهلِ رشت اگر همیشه زیر دست چهارده پانزده نفر فرّاش و پیشخدمت و مُشت ومال چی[4] و آفتابه گُلدان[5] گُذارِ حکومت نباشند، ناخوش می شوند، همانطور که اهالیِ شیراز و اصفهان و بلوچستان و خوزستان و کرمانشاهان و لُرستان و عراق و کردستان و یزد، اگر سالی چندین صدها دخترِ باکرَه و هزارها طفلِ اَمرَد[7] برایِ اندرون و آبدارخانه هایِ حُکّام ندهند ناخوش می شوند، و همانطور که خاقانِ مغفور

فتحعلیشاهِ قاجار اگر روزی دو ساعت زیر سُرسُرهٔ عمارتِ نگارستان طاق‌واز نمی‌خوابید ناخوش می‌شد، و همانطور که ناصرالدین‌شاه اگر هر روز خواهر زنِ خودش را ملاقات نمی‌کرد ناخوش می‌شد، و همانطور که اگر مَهدِعُلیا مادرِ ناصرالدین‌شاه شبها به لباسِ کُلفتهایِ اندرون[۸] باقراولها و سربازها صحبت نمی‌کرد ناخوش می‌شد، و همانطور که اُمُّ الخاقان زنِ حاج نَصیرُالسَّلطَنه اگر شبها با محمدعلی خان ملاقات نمی‌کرد ناخوش می‌شد و همانطور که محمدعلی میرزا اگر در سال اول سلطنت هر روزه عمهٔ خود تاجُ السَّلطنه را نمی‌دید ناخوش می‌شد، و همانطور که مُجَلَّلُ السُّلطان، رئیسِ عَمَلهٔ خَلوت[۹] اگر روزی چهل پنجاه زرده تخم مرغ با کُنیاک و کبابِ بَره نمی‌خورد ناخوش می‌شد، و همانطور که اعلیحضرت قَدَر قُدرت ظِلُّ الله مُحمَّدعلی‌شاه قاجار شبی چند ساعت با مجلل خلوت نمی‌کرد ناخوش می‌شد، و بالاخره همانطور که جَنابِ مُشیرُالسَّلطَنه اگرهرروزجمعه مُسْهِل نمی‌خورد ناخوش می‌شد، و همانطور که امیر بَهادُرِ جنگ اگر هر صبح شنبه ریشش را خِضاب[۱۰] نمی‌کرد ناخوش می‌شد، نزدیک بود من هم ناخوش بشوم، و هَیْ کَیْ ها کِیَم[۱۱] بود که روزنامه از نو طبع بشود و من بعد از پنج ماه و پنج روز و پنج ساعت و پنج دقیقه انتظار، داغِ دلی از چرند و پرند بگیرم.[۱۲]

۱۵ اما برادرهای عزیز وقتی که اسباب فراهم شدو من هم با کمالِ شوق برای از سر گرفتن عادت خودم قلم در دست گرفتم، یکدفعه کاغذ یکی از رفقا، محتوی به صورت و دستخطِ آفتاب نُقَطِ[۱۳] اعلیحضرت ظِلُّ الله در جوابِ تِلِگرافاتِ حُجَجِ اسلامِ[۱۴] نَجَف رسید، و چهار دست و پا تویِ حال و خیالِ من دوید.

از دیدنِ این دستخط من نه تنها در چرند و پرند نویسی به عجز

خود اقرار کردم بلکه یک مسئلهٔ مهمی هم که درتمامِ عمرحلش برای من مشکل بود کشف شد و آن این بود که حرف پادشاه پادشاهِ حرفهاست. خدا توفیق بدهد به حضرت مشیرالسلطنه صدر اعظم دولت قاهرهٔ ایران، پارسال وقتیکه همین روزها لقب وزیر داخله داشت یک روز در بالاخانهٔ باغ شخصی خودش با تمام رجال و ارکان دولت قوی شوکت نشسته بود. در این بین یک گله گاو از جلو عمارت گذشت و از قضا گاو جناب مشیرالسلطنه در جلویِ گاوهای دیگر افتاده بود. حضرت وزارت پناهی حُضّار[۱۵] را مخاطب فرموده به زبان مبارک خودشان فرمودند: حضرات! گاو وزیر داخله هم وزیر داخلهٔ گاوهاست.

باری مطلب از دست نرود.

مطلب اینجا بود که همانطور که گاوِ وزیر داخله وزیر داخلهٔ گاوهاست و به لَهجهٔ رشتی‌ها و مازندرانیها شیخ فَضلُ اللّهِ خر، خرِ شیخ فَضلُ اللّه هاست. همانطور هم حرفِ پادشاه پادشاهِ حرفهاست.

ای اُدَبایِ ایران آلآن شما یک سال و نیم است به چرند و پرند نوشتنِ دَخو عادت کرده‌اید، و خوب می‌دانید چرند پرند یعنی چه، حالا این دستخطِ ملوکانه را بخوانید و ببینید من هرگز در تمام عمر به این چرند پرندی نوشته‌ام؟ یا شما در عمرتان خوانده‌اید و آن وقت شما هم مِثلِ دَخو باور کنید که کَلامُ الْمُلوک مُلوکُ الکَلام راست است، و حرفِ پادشاه پادشاهِ حرفهاست وَالسَّلام.

### صورتِ لایحهٔ جوابیهٔ محمدعلی شاه

### به حُجَجِ اسلام[۱۶] نجف:

«جنابان حُجَجِ اسلامیّهٔ ثَلاثَه[۱۷]، سَلَّمَهُمُ اللّه تَعالیٰ![۱۸] تِلِگرافِ شما به توسط جناب وَزیر اعظم از ملاحظهٔ ما گذشت و معلوم شد که از مَساعیِ اصلیهٔ آن حادثه و سوء قصدی[۱۹] که فِرَقِ[۲۰] فاسده نسبت به دین و دولت

داشته و با شَواهِدِ خُطوطِ خودشان که حاضر است، و مُنکَشِف شده[۲۱]، هنوز اطّلاع تام ندارید و استحضاراتِ شما عیناً از طُرُقِ دَسایسِ[۲۲] خارجه و مُنافِقین داخله است.

با اینکه طبقات مردم ایران از عُلمای رَبّانیّین[۲۳]، که حَقیقةً غمخوار اسلام و اسلامیان هستند، تا سلسلهٔ تُجّار و کَسَبه و اهالیِ قُریٰ و ایلاتِ صحرا گردِ بیابان نَورد نوعاً بر خیالاتِ خبیثهٔ آنها پی برده‌اند و عموم از این وضعِ مُسْتَحْدَث مُشْمَئِز[۲۴] و از اسمِ مَشروطه بیزار و مُتَنَفِر شدند، و سیرهٔ ما را در مُساعدتی که می کردیم مورد اعتراض و انتقاد قرار داده، آن قدر عَرایِضِ تَظَلُّم و شَکویٰ به توسط پست و تِلِگراف به در بار ما از اطراف ممالک محروسه ریخته، که دیدیم در واقع مملکتِ ایران ضَجَّهٔ واحِدَه[۲۵] شده است و اگر بیشتر از این با بدعتِ مَزدکی مذهبان همراهی بکنیم، واز استغاثاتِ حُجَجِ اسلام[۱۴] تَغافُل ورزیم مَظَنّهٔ اینست که عصر ما تاریخ اِنقراضِ دین و دولتِ ایران هر دو واقع می شود. قَسَم به ذاتِ پاک پروردگاری که پادشاهیِ پادشاهان عالم به مَشیَّتِ اوست و او ما را بر اَریکهٔ[۲۶] پدرانِ تاجداران، اَنارَ اللّه بُرهانَهُم،[۲۷] مُستوی[۲۸] و مُستولی فرموده است به واسطهٔ این اتفاق که واقع شد خودمان را در حضورِ صاحب شَرع[۲۹] مستوجبِ اَجرِ مُجاهدین و مُجدّینِ[۳۰] دینِ مُبین می دانیم، و بحَمدِاللّه تَعالیٰ امروز مملکت ایران در کمال انتظام و رعایا در نهایتِ راحت و وُجوهِ عُلماوحُجَجِ اسلام[۱۴] و عموم اَعیان و مَعاریف تمام ایران همه روزه به توسط بَرق و بَرید[۳۱] در مقامِ تَشکر، رِجالِ دربارِ قَدَر اِقتدار[۳۲] هم همه اسلام پرست و دیندار، خاصه وزیر اعظم که علاوه بر عالمِ کفایت و مسلمانی، قُدس و تَقوای او بر آن جَنابان معلوم است.

ما هم بِحمدِاللّه تَعالیٰ به ترویجِ شرع و تَعظیم شَعایِر[۳۳] و اجرایِ قانونِ اسلام و ایجادِ وسایلِ عدلِ عام به تمامِ قُوای خودمان مشغول شده‌ایم وسابقاً هم به همین نیّتِ مُقدّس بودیم.

اگر به یک آدمی که به موجب خطّ شریف مرحوم آیَةُ اللّهِ شیرازی که مضبوط است خود را از سلسله خارج کرده و از حدود خود تَخَطّی [۳۴] نموده، سردستهٔ مُفسدینِ فِی الاَرض [۳۵] شده باشد، توهین وارد آید از خود اوست و هر کس از وظایف خاصهٔ خود خارج شود و از حدّی که دارد تجاوز نماید البته به همان نتایجِ ناگوار دوچار خواهد شد کائِناً مَنْ کان. [۳۶] و ما از نیّاتِ مقدسهٔ خودمان جدّاً امیدواریم که در عهدِ همایون ما احترام علمای ایران و عمدهٔ سلسلهٔ مُجتهدین نَشرِ عُلوم آلِ مُحَمَّد صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِم اَجْمَعین، از عهدِ سلاطین ماضیه بگذرد و اِستقلالِ دربار ایران به تَوَجُّهاتِ خاصهٔ شاهنشاهِ دین اِمام عصر، اَرواحُنافِداه، با دُوَلِ مُعَظَّمهٔ عالَم برابری و همسری کند، و اِنْشاء اللّه امیدواریم که به تَوَجُّهاتِ امامِ عَصر، عَجَّلَ اللّهُ فَرَجَه [۳۷] روز به روز توفیقِ خداوندی شامل شود که در تَرویجِ دینِ مُبین دقیقه‌ای کوتاهی نشود. وَالسَّلام عَلیٰ مَنِ اِتَّبَعَ الهُدیٰ. [۳۸]

---

(۱) از شمارهٔ اول (دورهٔ دوم) روزنامهٔ صوراسرافیل چاپ سویس (پاریس) (غرهٔ محرم ۱۳۲۷ هـ.ق. برابر ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۰۹م.) ص ۷ و ۸) (این شماره را در تبریز عیناً تجدید چاپ کرده‌اند. (مقالهٔ ایرج افشار در مجلهٔ نگین شمارهٔ ۱۶۷ ص ۳۱ خرداد ماه ۱۳۵۸).

---

۱ — عِصْمَت، پاکدامنی.

۲ — مَزید، افزونی، زیادتی.

۳ — وَثیقَه کردن، چیزی را موجبِ استواری عهد و پشتیبان پیمان کردن.

٤ — مُشت و مال‌چی، آنکه در گرمابه با دست اندام کسی را مالش دهد.

۵ — آفتابه گُلدان، آفتابه لگَن، ظرفی برای دست شستن (گلدان به جای لگَن در موقعِ قضایِ حاجت به کار می‌رفته است).

٦ — باکِرَه، دوشیزه.

۷ — اَمْرَد، ساده. پسر بی‌مو.

۸ — کُلْفَت، زنِ خدمتکار، خادمه.

۹ — عمَلهٔ خلوت، خدمتکاران اندرون و حرم.

۱۰ — خِضاب، رنگین کردن موی سر و ریش و کف دست و کف پای و سرانگشتان با چیزی چون حنا و رنگ و غیره.

۱۱ — کَیْ ها کَیْ، چه وقت ها چه زمان ها («کَیْ» از ادوات استفهام و «ها» رابط این قیدِ مکرر است).

۱۲ — داغ دل از چیزی گرفتن، بهره بردن از چیزی که در آرزو و انتظار آن باشند به حدّ کمال و فراغ.

۱۳ — آفتاب نُقَط (وصفی کلمات نوشته را)، که دارای نقطه های درخشان چون آفتاب است.

۱٤ — حُجَجِ اِسلام، حُجَّةُ الإِسْلامان. عنوانی روحانیان مسلمان را.

۱۵ — حُضّار، جمع حاضران، آنان که درمجلسی و محفلی گرد باشند.

۱٦ — حَضَرات، اشخاص گرد آمده در محفلی و مجلسی. این کلمه در مقام تفخیم و بزرگداشت افراد نیز به کار رود نظیر: حَضَراتِ عُلَما و...

۱۷ — علماء تلگراف کننده از نجف اشرف به شاه سه تن بوده اند.

۱۸ — سَلَّمَهُمُ اللّه تَعالیٰ، تندرست و سالم بداردشان خدای بزرگ و بلند مرتبه.

۱۹ — سوءِ قصد، اشاره است به بمبی که در خیابان پستخانهٔ قدیم (اکباتان فعلی) طهران روز جمعه ۲۵ محرم ۱۳۲٦ هـ.ق. به اتومبیل محمدعلی شاه انداخته شد عقب اتومبیل را سوراخ سوراخ و چند نفر را مجروح و مقتول کرد، اما شاه که در کالسکه بود و با اتومبیل صدقدمی فاصله داشت آسیبی ندید. (روزنامهٔ مجلس شمارهٔ ٦۰ شنبه ۲٦ محرم ۱۳۲٦ ص٤).

۲۰ — فِرَق، جمع فرقه، گروه ها دسته ها، طایفه ها.

۲۱ — یعنی عَوامِل توطِئه کشف شده است وآشکارا و بر مَلا گشته است.

۲۲ — دَسایِس، جمعِ دَسیسه، توطئه، فتنه، حیلهٔ پنهانی؛ دسایِس خارجه، کارشکنیها و توطئه های بیگانگان و دول اروپائی چون روس و انگلیس و غیره.

۲۳ — ربانیین، جمعِ رَبّانی، خداشناسان، مردان خدا، راسِخانِ در دین.

۲٤ — مُشمَئِز، بیزار. متنفر.

۲۵ — ضَجَّه، ناله و غوغا و شیون؛ ضَجَّهٔ واحِدَه، ناله و شیون یکپارچهٔ گروهی که همانند ضَجّهٔ یک تن به گوش رسد.

۲٦ — آریکه، تخت.

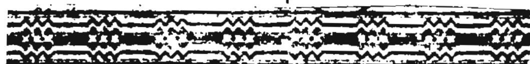
۲۷ — اَنار اللّهُ بُرهانَهم (جملهٔ فعلی دعائی)، خدای حجت آنان را بر زبان ایشان بنهاد یا خدای آنان رابیامرزاد.
۲۸ — مُستوی، چیره، مسلط، مستولی.
۲۹ — صاحبِ شرع، پیامبر اسلام.
۳۰ — مُجاهدین، کوشندگان. مُجَدین، جدیّت کنندگان.
۳۱ — بَرق و بَرید، ظاهراً تلگراف و پُست.
۳۲ — قَدَر اقتدار، با توانائی همانند قَدَر، با توانائیِ سرنوشت و حُکمِ خداوند دربارهٔ بندگان.
۳۳ — شَعایِر، جمع شَعیرة و شِعاره، آداب و رسوم ملی یا مذهبی.
۳٤ — تَخَطّی، تجاوز. درگذشتن ازحدّ.
۳۵ — مُفسِدینِ فِی الأَرض، تباهی و فسادکنندگان در زمین.
۳٦ — کائِناً مَنْ کان، هر که خواهد گو باش.
۳۷ — عَجَّلَ اللّهُ فَرَجَه، خدای در گشایش او شتاب کند (دُعایی که شیعیان پس از ذکرِ نام امام دوازدهم بر زبان آرند).
۳۸ — وَالسَّلام عَلیٰ مَنْ اِتَّبَع الهُدیٰ، وَسلام بر آنکه پیروی کند راستی را.

ایران کنونی

# چـــرند پرند

مجمع الامثال دخو

حمام لرفتن بی بی از این است که | همشهری بشند ، شاعر میفرماید :



صاحب امتیاز و مدیر : مدیرالممالک — طهران مطبعه تمدن

# چرندپرند

## اکونومی پلیتیک *

ای ادام اسمیت!¹ که اسمت را پدر علم اِکونومی² گذاشته‌ای. یعنی که مَثلاً در روی زمین کسی بهتر از تو علمِ اِکونومی نمی‌داند. اگر تو واقعاً پدر اِکونومی هستی پس چرا لوازم تولید ثروت را منحصر به: طبیعت، کار و سرمایه قرار داده‌ای و در معنایِ این سه چیز هم دراز دراز مطالب نوشته‌ای.

از این حرف تو همچو در می‌آید که اگر انسان از این سه چیز منفعت نبرد، باید دیگر از گرسنگی بمیرد. هی هی! بارَک الله به عقل و معرفت تو، بارَک الله³ به فهم و کمال تو، حالا یک کمی نگاه کن به علم اِکونومی² پادشاه ایران، و آن وقت پیش خودت اقلاً خجالت بکش! و بعد از این خودت را اول عالِمِ علم اِکونومی حساب نکن.

مردِ عزیز! تو خودت می‌دانی که پادشاه ما کار نمی‌کند. برای اینکه او شاهنشاه است. یعنی در دنیا و عالم هر جا شاه هست او بر همه‌شان شاه است. پس به همچو آدمی کار کردن نمی‌بَرازد.

آمدیم سرِ طبیعت آن را هم البته شنیده‌ای که شاهنشاه ایران از آن وقت که به‌شبی یک حَب تر یاک عادت کرده طبیعتش⁴ آنقدرها عمل نمی‌کند.

و اما آنکه سرمایه است، آن را هم لابُد در روزنامه های پارسال خوانده‌ای که در ماه ذیقعدهٔ گذشته آن قدر از سرمایه‌ناک⁵ بود که داروندارِ عیالِش رابرد گذاشت بانکِ روسی گِرَو، که چهار روز چَر چَر⁶ بچه‌هایِ میدانِ‌تو پخانه را راه انداخت.

پس حالا به عقیدهٔ تو باید شاه دستش را بگذارد روی دستش و بِر بِرِ[۷] تماشا کند به امیر بَهادُر و امیر بَهادُر هم به قولِ تُرکها مال مال[۸] نگاه کند به رویِ شاه!

نه عزیزم آدام اِسمیت! تو اشتباه کرده‌ای. علم تو هنوز ناقص است تو هنوز نمی‌دانی که غیر از طبیعت و کار و سرمایه، ثروت به چیزهایِ دیگر هم تولید می‌شود.

بله، نه شاه بِر بِر[۷] نگاه می کند به رویِ امیر بَهادُر و نه امیر بَهادُر مال مال[۸] نگاه می کند به رویِ شاه. شاه وقتی دید دست و بالها تنگ است سَتّار خان از یک طرف زور آورده. بَچه‌هایِ خلوت[۹] هم از یک طرف برای مواجب نِق نِق می کنند.[۱۰] می دانی چه می کند؟ می دهد در بارِ کیوان مَدار یک سفره پهن می کنند. تمام وُزَراء، اُمراء، سردارها، سرتیپ‌ها و مُجتهدها را جمع می کنند کنار سفره، ولیعهدراهم می نشانند میان همان سفره، دَلاّک را هم خبر می کنند، یکدفعه مَثلاً از لای عِمامهٔ شیخ فَضلُ اللّه، یا مَثلاً از پَرشالِ صدراعظم مُشیْرالسَّلطَنه، در می آید یک گنجشک و می پَرَد میانِ اطاق، وَلیعهد چشمش را می دوزد به طرفِ گنجشگ، دَلاّک[۱۱]، خِرج[۱۲]، عمل را تمام می کند. آن وقت یک دفعه می بینی که یک صدو پنجاه‌ودوهزاردست رفت تویِ جیبها، هَیْ شاهی، پنجشاهی، پَناباد[۱۳] وقِران است که به مثلِ باران می ریزد توی سفره وقتی پولها را می‌شمرند، خدا بِدَد برکت، شده است هفتصد و هفت تومان و دو هزار و یازده شاهی.

حالا به من بگو ببینم این پولها از کجا پیداشد؟ طبیعت این جا کمک کرد؟ یا شاه دستش را از سیاه به سفید زد؟ یا یک سرمایه برای این کار گذاشته شد؟

بعد از آن‌باز می بینند عین الدوله این پولها را ریخت توی یک

جانخانی[۱۴] و با چهل هزار قشونِ ظَفَر نمون رفت تبریز و سَتارخان هم نه گذاشت و نه ورداشت یکدفعه با دو بیست سوار آمد به میدان. این طبیعی است که آدم از هَول جان، هفتصد تومانْ که سهل است هفت هزار تومان هم باشد می گذارد و فرار می کند. عَینُ الدّوله هم هر چه از این پولها مانده بود گذاشت و فرار کرد و سَتّارخان آنها را برداشته قسمت کرد میان فقرای گرسنه و تشنهٔ تبریز.

ای آدم اِسمیت! حالا باز به اعتقاد تو باید دیگر شاه بنشیند به امان خدا و پاهاش را مثلاً به قول بابا گَفتنی دراز کند رو به قبله!

هِیْ! هِیْ! آفرین به این عقیده! آفرین به این عقل و هوش!

خیر عزیزم! شاه باز این طور نمی کند. شاه محرمانه می دهد تفنگهایِ دولت را می ریزند توی میدانِ مال فروشها[۱۵]، یک چراغ حَلبی هم روشن می کنند می گذارند روی تفنگها: های بابا شام شد و ارزان شد.[۱۶] تفنگهایِ صدتومانی را می فروشند پانزده تومان. شب وقتی حساب می کنندَ سیصد و چهل و پنج تومان تفنگ فروخته اند.

آنوقت فردای همان روز شاه می نشیند سرِ تخت کیانیِ که خدا به او عطا فرموده است! وسیفِ قاطعِ[۱۷] اِسلام، ستونِ محکمِ دینِ مُبین و حامی[۱۸] اسلام و مُسلِمین اَعنی[۱۹] سیّدنا جِنِرال لِیاخوف را هم صدا می کند، و می فرماید: از قراری که به حضورِ اَعلیٰحضرتِ اقدس! همایون مِا عرض شده است جمعی از مُفسدینِ آشوب طلب که جز خرابی دین و دولت و هَدْمِ[۲۰] بُنیانِ اسلام و سلطنت قصدی ندارند در خانه های خود برای اشتعال فتنه و فساد تفنگ ذخیره کرده اند، البته تمام خانه ها را مخصوصاً با قَزاقهایِ روسی خودتان تفتیش کنید (برای اینکه قَزاقهایِ مسلمان نامحرمند مبادا چشمشان به زن و بچهٔ مسلمانها بیفتد). هر کس تفنگ دارد تفنگش را ضَبط و یکی پانزده تومان هم جریمه کنید.

آن وقت از فردا جنِرال لیاخوف[۲۱] هم با قَزاقهایِ روسی خودش می افتد تویِ خانه های مردم، یعنی میان زن و بچهٔ مسلمانان، تفنگها را به اضافهٔ پانزده تومان جَریمه و ده تومان پولِ وُتکا، یعنی عَرَق، برایِ مُجاهدینِ اسلام پس می گیرد. آن وقت آن سیصد و چهل و پنج تومان می شود ششصد و نود تومان. این هم مخارج یک اُردویِ دیگر.

حالا ای آدام اِسمیت! به من حالی کن ببینم این پولهایِ حاضر از طبیعت تحصیل شده؟ یا از کار؟ یا از سرمایه؟

پس تو هنوز خامی، هنوز علم تو کامل نیست. هنوز تو لایقِ لقبِ پدرِ اُکونومی پُلیتیک نیستی. پدر اُکونومی پُلیتیک پادشاهِ جَمجاه ملا یک سپاه، پدرِ والا گهرِ ما ایرانیها، اَعلیٰ حضرتِ قَدَر قُدرتِ فَلَک حِشمَتِ کیوان شوکَتِ رستم صَولتِ... مُحَمَّد عَلی شاهِ قاجار است.

وَالسَّلام.

---

(۱) از شمارهٔ دوم (دورهٔ دوم) روزنامهٔ صوراسرافیل چاپ سویس (پاریس) (۱۵ محرم ۱۳۲۷ هـ.ق. برابر ۶ فوریه ۱۹۰۹م.). (ص ۷ و ۸).

---

۱ ــ ادام اِسمیت ( Adam Smith ) اقتصاددانِ اِسکاتلندی مؤسس واقعی مکتب کلاسیک در اقتصاد (۱۷۲۳ ــ ۱۷۹۰م.).

۲ ــ اِکونومی (économie) لغت فرانسه است ،به معنیِ اقتصاد.

۳ ــ بارَک الله، زِه، اَحسنت، آفرین.

٤ ــ طبیعت، مزاج.

۵ ــ ناک، لات، بی چیز، تهیدست، که آه در بساط ندارد.

٦ ــ چَرچَر راه انداختن، اسباب عیش و نوش و رامش و خورد و خوراک فراهم کردن.

۷ ــ بِربِر نگاه کردن، خیره و مستقیم نگاه کردن در چشمان کسی به مدتی دراز.

۸ ــ مال مال نگاه کردن، بِرو بِر یا بِر بِر نگاه کردن. مات و بی حرکت خیره شدن به کسی یا به جائی.

۹ ــ بَچهٔ خلوت، کودکی که در اندرون و خلوت بزرگان خدمت کند.
۱۰ ــ نِق نِق کردن، زیر لب شکوه کردن، بهانه‌جویی را لُندیدن و غُرغُر کردن.
۱۱ ــ دَلاّک، کیسه کش. سلمانی. موی‌تراش.
۱۲ ــ خِرچ، حکایت صوت بریده شدن چیزی.
۱۳ ــ پَناباد، دهشاهی نقره.
۱٤ ــ جانخانی، جَوالِ بزرگ.
۱۵ ــ مال، چار پا چون اسب و استر و خر.
۱٦ ــ شام، غروب، مغرب؛ «شام شد ارزان شد» یا «شب شد ارزان شد»، جمله‌ای است که معمولاً فروشندگان دوره‌گرد برای فروختنِ بازماندهٔ کالایِ خود نزدیک غروب پیاپی بر زبان آرند.
۱۷ ــ سَیف قاطِع اسلام، شمشیر بُرّانِ اسلام. (دراشاره‌به‌خالِدبن وَلید که لقب سَیف الله داشت) اما اینجا به کنایه و طنز وصفی است لیاخوف افسر روس را.
۱۸ ــ حامی، پناه.
۱۹ ــ آعنی، قصد می کنم =یعنی (در تداول).
۲۰ ــ هَدْم، ویرانی.
۲۱ ــ لِیاخوف، افسرقزاقِ روسی که به دستور محمدعلی‌شاه مجلس شورای ملی را روزی ۲۳ جُمادی الاول ۱۳۲٦ هجری قمری به توپ بست و جمعی از آزادیخواهان را کشت.

# چرند پرند *

## سواد دستخط ملوکانه به پارلمنت سویس

آنکه عالیجاه عِزّت همراه پارلمنتِ سویس به مَراحِمِ کاملهٔ همایونی مُباهی[1] و مُفتخر بوده بداند.

از قراری که به خاکپایِ جواهرآسای اَعلیٰ حَضرت قَدَر قُدرتِ همایونی ماَمعروض افتاده است، جمعی از مُفسدین مملکت و دشمنان دین و دولت، که جز بر باد دادنِ سلطنتی که خداوندِ مُتعال به حکمت بالغهٔ خود به ما عطا فرموده، هوایی در سر، و جز اِضمحلالِ اقتداری که اَجداد والا تبارِ ما به ضربِ شمشیر برای ما تحصیل فرموده‌اند، خیالی در دل ندارند، در قَلمروِ حکمرانی آن عالیجاه عزّت همراه اجتماع نموده‌اند.

از آنجا که درجهٔ لیاقت و کاردانی و کفایت و دولت خواهی آن عالیجاه همواره مشهودِ نظر کیمیا اَثر همایونِ ما بوده و می باشد، می دانیم که در اطاعتِ اَوامِر مُلوکانه از هیچ چیز حتی از صَرفِ مال و بَذلِ جان دریغ ندارند.

از این رو آن عالیجاه عِزّت همراه را به موجب همین دَستخطِ آفتاب نُقَط[2] مأمور می فرماییم که بمحضِ رُؤیَت فرمانِ قَضا جریانِ[3] مُلوکانه مُفسدین مزبور را، که از حِلیَهٔ[4] دولت‌خواهی عاری[5] و از این رو در پیشگاه خداوندی نیز از دین و دیانت بَری می باشند، گرفته و در جلو دارُالحُکومهٔ دولتی به چوب بسته و تا وقتی که در فَرّاشهایِ حکومتی تاب و توان و در بدن اشرار پوست و استخوان هست بزنند، تا مایهٔ عِبرتِ ناظرین و موجب تَنَبُّه سایر گردنکشان گردیده، و بعد از این بدانند که

سلطنت وَدیعه‌ای است اِلٰهی که از جانِب خدای مُتعال به ما واگذار شده[۶] و اَحدی را حق آن نیست که سر از اطاعتِ أَعلٰی حَضرتِ همایونی ما بزند یا شانه از یاسا[۷] وتَزوکِ[۸] سیاستِ ما خالی کند.

و چون به کِر یاسِ[۹] گَردون اساسِ اعلی حضرت ما عَرض شده بود که در آن صفحات چوب و فَلَکِ[۱۰] صَحیح کمتر به دست می‌آید، از این رو به کارگُزارانِ فَرّاشخانهٔ مُبارَکه اَمر و مُقَرّر فرمودیم که یک بَغَل تَرکهٔ اَنار که مِصداقِ «مِنَ الشَّجَرِ الاَخْضَرِنار»[۱۱]است از باغِ شاه طهران، مرکز سلطنت و قَلمروِ حکمرانیِ ما، چیده و با یک اَصله[۱۲] فَلَکهٔ مُمتازِ مُنَقَّش به آن عالی جاه بفرستند.

از طرفِ گُمرک و کرایهٔ اشیاء مَرسولَه[۱۳] خاطرِ آن عِزَّت هَمراه آسوده باشد.

حضرتِ مُستطاب... جِنِرال لِیاخوف[۱۴] وَعده کرده است که همین روزهایِ نزدیک به توسط جَناب دوستِ مُعَظَّم هارتو یک، مبلغی مُعْتَد[۱۵] از دولتِ مَتبوعهٔ خود برای ما گرفته ارسال دارد.

و اگر اَحیاناً از آنجا هم چیزی وصول نشد، امر و مقرر فرموده‌ایم که سرکار والا عَیْنُ الدَّوله، فرمانفرمایِ کل قشونِ ظَفرنمون و رئیسِ اُردویِ کیوان شکوه، برای پنجمین دفعه پُستِ انگلیس را بزند[۱۶] و عایدات را به خزانهٔ مبارکه تَحمیل کند.

در هر حال، خیال آن عِزَّت همراه[۱۷] از این بابِ بکَلی مُرَفَّه و فارغ باشد، چه اگر هیچ یک از این دو صورت نگرفت بازَحضرتِ اَقدسِ والا، فرزند اَعَزِّ کامَکار، وَلیعهدِ فَلک عَهد دولت گَردون مَدار را برای دفعهٔ دوم خَتنَه خواهیم کرد.

مَحضِ مَزیدِ دعاگویی و دولت خواهی یک ثوب[۱۸] سرداری تن‌پوشِ مبارک ترمهٔ لاکی[۱۹] شَمْسَه مُرَصَّع[۲۰] از صندوقخانهٔ مبارکه به آن

عالیجاه عِزَّت همراه مرحمت فرمودیم که زیبِ پیکر افتخار کرده بَیْنَ‌الاَقران[۲۱] مُباهی و سرفراز باشد.

مُقَرَّر آنکه مستوفیان عظام و کَتَبهٔ[۲۲] کِرام، شرح فرمان قَضا جریان[۳] را در دَفاتِر خُلود[۲۳] ثبت و ضَبط نموده در عُهده شناسند.

تحریراً فی چهارم ذیحجه پیچی ئیلِ[۲۴] خَیْریَّت دلیل[۲۵] ۱۳۲۶.

---

(۱) از شمارهٔ سوم (دورهٔ دوم) روزنامهٔ صوراسرافیل چاپ سویس و پاریس (۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ.ق. برابر ۸ مارس ۱۹۰۹م.) (ص ۸).

---

۱ ــ مُباهی، سرافراز.

۲ ــ آفتاب نُقَط، که نقطه‌های حروف آن چون آفتاب درخشان و نورانی است وصفی است کلماتِ نامه را.

۳ ــ قَضا جریان، که همچون حُکمِ کُلّیِ الٰهی است از جهتِ نفاذ (فرمان).

٤ ــ حِلیه، زیور، زینت.

۵ ــ عاری، فاقد، مُبَرّا.

٦ ــ این عبارت در متنِ مُتمم قانون اساسی ایران (اصل سی و پنجم) آمده بوده است.

۷ ــ یاسا، قانون. قاعده. یاسا (کلمهٔ مغولی) مربوط به چنگیزخان.

۸ ــ تَزوک، قانون. ترتیب و رسم (کلمهٔ ترکی است؟) مربوطه به تیمورگورکان.

۹ ــ کِریاس، دربار شاه؛ کریاس گردون اساس، دربار که بنیادی چون آسمان والا دارد.

۱۰ ــ فَلَک، چوبی به درازای یک گزونیم به قُطرِ نزدیک ده سانتی متر استوانه شکل که درمیانه دو سوراخ به فاصلهٔ نیم گز از هم دارد و دو سر طنابی به درازای حدود نیم گز بر آن دو سوراخ گره خورده است. در سابق محکومان را پشت بر زمین می‌خواباندند و دو پاشان را برمی‌افراشتند و از دایرهٔ طناب می‌گذراندند آنگاه فلک را می‌پیچاندند تا طناب برگردد و پای محکوم سخت گردد، سپس بر کف دو پای او ضرباتی با چوب خاصه با تَرکه‌های آنار وغیره می کوفته و می‌زده‌اند. چوب و فلک کنایه از این دستگاه با ترکه‌هاست. و فعل آن «فلک کردن» است.

۱۱ ــ مِنَ الشَّجَرِ الاَخْضَرِنار، قسمتی از آیهٔ ۸۰ از سورهٔ ۳٦ «یس» است (اَلَّذی جَعَلَ لَکُم

مِنَ الشّجر...، آنکه نهاد برای شما از درخت سبز آتش). آوردن این جمله به تناسب انار و درخت و رنگ میوهٔ آن با نار و شجر اخضر است ونیز اظهار فضل معمول منشیانه.

۱۲ — آصله، یک درخت. یک نهال. اینجا لفظی است مناسبِ معدود برای درخت و نهال نظیر دانه. و تخته و دست و فروند و نفر که محاسبان و درازنویسان قدیم به کار می برده اند.

۱۳ — مَرسول، فرستاده شده.

۱٤ — لیاخوف، افسرِ قَزاق روسی که به دستور محمدعلی‌شاه روز۲۳ جُمادی‌الاول ۱۳۲٦ عِمارتِ مجلس شُورایِ ملّی را به‌توپ‌بست وگروهی ازآزادیخواهان راکُشت.

۱۵ — مُعْتَد، از حد درگذرنده، گَزاف، هِنگُفت.

۱٦ — زدن، غارت کردن.

۱۷ — عِزّت همراه، از عَناوینِ احترام‌آمیز که بزرگی و صاحب مقامی دربارهٔ فروتر از خودی به کار می برده است.

۱۸ — ثَوب، جامه؛یک ثوب، یک دست.

۱۹ — تِرمَهٔ لاکی، تِرمهٔ به رنگ لاک، سرخ تیره (تِرمَه، نوعی شال است با بافت و نقشِ خاص).

۲۰ — شَمْسَه مُرَصّع، که شَمسهٔ جواهر نشان دارد(شَمْسَه، نَقش و نِگار با گُلابَتون است برظاهرجامه).

۲۱ — بَیْنَ الاَقران، درمیانِ همگنان.

۲۲ — کَتَبه، جمع کاتب، نویسندگان. مُحَرّران. مُنشیان.

۲۳ — خُلود، همیشگی؛ دَفاتِرِ خُلود، دفترهایِ حساب دَخل و خَرجِ کشور.

۲٤ — پیچی ئیل، سال بوزینه یا میمون، نهمین سال از هر دورهٔ دوازده گانه به حسابِ مُنَجِمان ترکستان.

۲۵ — خیر یّت دلیل (صفتی برای سال)، راهبرنیکوئی. رهنمون نیکی.

# چرندپرند *

حالا بعضی آروارَه لَقها[1]، بعضی هُرهُریها[2]، بعضی سَرسَریها[3]، بعضی از آنها که دَک و دهنشان چاک و بَستِ حسابی ندارد[4] بمحضِ دیدنِ لفظِ چرند پرند و شنیدنِ اسمِ دَخو دهنشان را از دو طرف تا بُناگوش گَش داده، چشم و ابرو،دماغ و پیشانیشان را درست مِثلِ آشِ سُرخِ حِصار[5] بی نظم و ترتیب به هم ریخته و تا نصف خِرخِرهشان را نشان تماشاچیها می دهند. یعنی مثلاً می خندند:

چرند پرند! هِئ هِئ هِئ هِئ[6]... دَخو! هُو هُو هُو هُو[6]... صُوراسرافیل! ها ها ها ها[6]...

—اِلٰهی آن دندانهایِ مِسواک ندیدهتان را مُردهشور ببرد. اِلٰهی رویِ تخته بخندید.[7] مگر من شاخ دارم یا دُم. یکی به یکی می خندد که سر تا پایِ خودش هزار عیبِ شَرعی نداشته باشد.

چرا به من می خندید؟ به حاجیهاتان[8] بخندید که به رسیدن تویِ خِزانهٔ حمام کمرشان لَق می شود. و به کَربلائیهاتان[8] بخندید که برای ثَوابش با همان آب اِستِنْشاق[9] و مَضْمَضَه[10] می کنند. بلکه برای خاصیَّتش بعد از مَضْمَضَه فرو هم می برند.

چرا به من می خندید؟ به آن زنهاتان بخندید که شبی دو دفعه لولو[11] می شوند؛ یک دفعه پوستینهاتان را وارونه می پوشند و دیگ مَطبخ را سرشان می گذارند، خُور خُور می کنند که بچههاتان بترسند؛ یک دفعه هم با یک بیل وَسْمَه[12]، یک خاک آنداز سُرخاب و یک جانِخانی[13] دودَه، سر و روشان را کاگِل می کشند[14] که شما حَظ کنید.

چرا به من می‌خندید؟ به دخترهاتان بخندید که در هشت سالگی، یعنی همان وقت که عروسک بازی می کنند، عروس می شوند و در نُه سالگی، یعنی شب شش[۱۵] آل[۱۶] می‌آد جگرشان را می بَرَد (گَرچه، چه می شود کرد آلبتّه تقدیرشان همین است!).

چرا به من می‌خندید؟ به پسرهاتان بخندید که وقتی شما با هیزمی[۱۷] دَمِ درِ هیزم طی می کنید[۱۸]، از پشت زبانشان را رو به شما درآورده چشمهاشان را به عابرین دوخته و با دستشان بام[۱۹] به سرِ شما حَواله می کنند.

چرا به من می‌خندید؟ به مشهدیهاتان[۸] بخندید که دو ماه یک دفعه پیرهنهاشان را عوض می کنند. و به ارباب مسلکهاتان[۲۰] بخندید که هفته‌ای یک مرتبه مسلک‌شان را (یعنی مثلاً با عوض شدن کابینه) عوض می کنند.

چرا به من می‌خندید؟ به بعضی از اربابِ مَسندهاتان[۲۱] بخندید که وقتی مَنصوبند[۲۲] از مَسند بدشان می‌آید و وقتی نیستند از بیکاری، هر کس می گوید نیست همین حالا مندیلش[۲۳] را سر بگذارد و پوست خربوزه هاش[۲۴] را پاش بکشد و برود از یک... مَعزول و یک... مَنصوب زیر پا کشی بکند[۲۵].

چرا به من می‌خندید؟ من نه شاخ دارم نه دُم. یکی به یکی می‌خندد که از سُم تا یال و از دُم تا پوزه هزار عیبِ شَرعی نداشته باشد. به رفیق‌هایِ زندگیتان بخندید که پشتِ سر شما وقتی پیش خواهر خوانده هاشان می نشینند می گویند: «واه! مُرده شورِ تو دهنش می رِه، هر وقت خَمیازه می کشد اِنگار می کنی یکی «آبَ است و تِریاک می گِه». و به شوهرهایِ همین شاهکارهایِ خلقت بخندید که پیشِ رفیق رُفقاشان می گویند: «برو زن کن ای خَواجه هر نوبهار که تقویم

پاری برای جارو کردن، ظرف شستن و طَهارتِ بچه گرفتن خوب است و بس».[۲۷]

چرا به من می‌خندید؟ به مدرسه‌هایِ جدیدتان بخندید که الف بِ زَبَر، «اَب». جیم دال زَبَر، «جَد»، «ضَطِغْلا»[۲۸] را روی میز و صندلی درس می‌دهند و شما هر روز با کمالِ بی‌صبری منتظر ید که چرا بچه‌هاتان کُپِرنیک[۲۹]، کِپْلِر[۳۰]، گالیله[۳۱]، نیوتُن[۳۲]، وُلْتِر[۳۳]، گُوته[۳۴]، شِکسپیر[۳۵]، لامارتین[۳۶]، نمی‌شوند.

چرا به من می‌خندید؟ به مُستمعینِ وَعظ و مِنبرتان بخندید که در همان وقت که واعظ‌هاتان در یک گوشهٔ مسجد نِظافت را از ایمان می‌شمارند[۳۷]، در گوشهٔ دیگر در بینِ وُضو، آبِ دهن و دماغشان را توی همان حوض ریخته و زیر شلوارِ صبحشان را هم با همان آب کُر می‌دهند.[۳۸]

ای آنهائی که به من می‌خندید! به من نخندید، من نه شاخ دارم نه دُم، یکی به یکی می‌خندید که خودش مَسخرهٔ عالم و دُنیا، تُرک، و بُلغار، اَرمنی، و باکوئی، اعتدالی و اِنقلابی نباشد.

به من نخندید به کَسَبهٔ مسلمانِ بازارتان بخندید که هر روز یک فُکُلی[۳۹] را به بادِ کُتک می‌گیرند محضِ اینکه فُکُل دارد، در صورتیکه برای فُکُل نَهیِ صَریح[۴۰] نیست. اما برایِ یک شاهی: به خُدا، پیغمبر، امام، اَولیاء، شُهَداء، کُتُبِ آسمانی، اَرواحِ مُقَدَّسَه و یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر قَسَمِ راست[۴۱] می‌خورند، در صورتیکه نَهیِ صریح[۴۰] هم هست، و آخرش هم با مایه کاری[۴۲] و یا به ضَرر می‌فروشند (راستی ببین پس این بیچاره‌ها از کجا زندگی می‌کنند؟ خدا برایِ همه گره در کارها بسازد).[۴۳]

چرا به من می‌خندید؟ به مُعَلِّماتِ اخلاقِ اطفالتان بخندید که

شب به شما می گویند: وَاللّه من هیچ مِثِل تو مردِ پِنتی [۴۴] ندیدم. آخِرِ مرد تو هم به مردمِ دیگه نگاه کن یاد بگیر. هیچ فکر خودت نیستی. فردا یک دَه ذرع چلوار بگیر بِدِه برات پیرهن زیر شلواری بدوزند. و شما می گوئید: بابا، من که این تازگیها پیرهن تومّون خریدم. در جواب شما می گوید: بَه! ماشاء اللّه! همه جِرِمبَه جِرِمبَه [۴۵] شده بود، آهار [۴۶] زدم لائیِ کهنه هایِ بچه کردم، دیگه یک جای آباد نداشت [۴۷] وفردای همان روز سه تا پیرهن دو تا زیر شلواریِ شما و یک چادر نماز و یک چارقدِ آقبانوی [۴۸] خودش را که به قولِ خودش (همان طور که بعد به جهود می گوید) هر کدام دو سه شور بیشتر نرفته، [۴۹] می بَرَد دَمِ در، از یک طرف قَبا آرخالقی [۵۰] را صدا می کند و از یک طرف آب آلوئی را، پانزده شاهی را از جُهود می گیرد می دهد به آب آلوئی [۵۱]، پنج تا یک شاهی آلو می خورد. و یک کاسه هم آبش را روی آن سَر می کشد و وقتی هم توی حیاط برمی گردد به زنهای همسایه می گوید: پولایِ این عهد و زَمونه هیچ بَرَکَت نداره اگر پَنج تاده تومَنَش هم باشد تا تو دست آمد اِنگار دود می شِه می رِه هوا [۵۲]!!!

چرا به من می خندید؟ به قوانین تان به خندید که با یک حرف کم و زیاد در کلمه، در صورتیکه معنی یکی است، صورتِ مسئله برمی گردد. مَثَلاً اگر یک بافوری [۵۳] سیخِ حُقّهٔ رفیقش را دزدید (راستی بافوری گفتم، خیلی چیزها یادم آمد، اما می ترسم مطلب از میان برود) این بافوری شش ماه، هشت ماه، یک سال (بسته به نظر حاکم است) مَحبوس می شود و بعد از پنج سال، ده سال، بیست سال، پنجاه سال، (بسته به نظرِ هر رئیسِ نَظمیّهٔ [۵۴] تازه است که میلِ خودنمائی در جَرایِد [۵۵] داشته باشد یا عِزرائیل که دلش بر بدبختی آنها بسوزد) می میرد، یا خلاص می شود. اما اگر یک عُمدَةُ التُّجار، یک رُکنُ الاَشراف، یا یک

شَر یعتمدار مِلک خودش را به دَه هزارتومان، بیست هزارتومان یا بالاخره مثل مِلکی که حاجی اَمینُ‌الضَّرب در رشت خر ید به هشتاد هزارتومان بفروشد، و بعد خودش مُدَّعی بشود که این مِلک را سابقاً وَقف[۵۶] کرده‌ام، هِبَه[۵۷] کرده‌ام، مُصالَحه کرده‌ام، یا صاف و پوست کنده فروخته‌ام (یعنی «دُز» کرده‌ام به حذف یک حرف از آخر کلمهٔ دزد) و اِفلاسنامه[۵۸] هم در دست دارد. این آدم محترم است، با شرف است، آزاد است، هیچ کس هم به او نمی‌گو ید و نمی‌تواند هم بگو ید، چی؟
ـــ ماست![۵۹]

چرا به من می‌خندید؟ به مُجاهدینِ آزادی‌تان بخندید که یک سَردار با پیشتاب[۶۰] کشیده می‌آد بالایِ سرش که: مَرد که گوش ضَعیفه را پاره‌نکن.. چارقَدِ دختره را نکش. مگَر تو برایِ چَپو[۶۱] آمده‌ای؟ از این اصرار از او اِنکار. آخرش مُجاهد می‌بیند نه راستی راستی دارد می‌زند. خیره خیره به چشم سردار نگاه کرده سرش راتکان داده راه‌می افتدوز یرلب مــی غُرُمــبَد[۶۲] کــه: «با این جور می‌خواهید مشروطه بگیر ید؟ اگر شماها مشروطه گرفتید پس تُف کنید به این ر یشِ من!!!».

به من نخندید. آدمی که به دماغِ کج، به چشم چپ، و به دهنِ چولهٔ[۶۳] یکی می‌خندد اول آینه را با یک شمشه و یک شاقول و یک ر یسمان کار[۶۴] می گذارد جلو روش، درست خودش را وَرانداز می کند. وقتی که یقین کرد دماغ خودش مثل قلمِ دارچین[۶۵]، چشمهاش مثل نرگسِ شَهلا، و دهنش مثل چشمهٔ زَمزَم[۶۶] است، آن وقت به مردمِ دیگر می‌خندد. من آینهٔ به آن بزرگی که تمامِ قباحت هایِ[۶۷] شما را بگیرد ندارم، اما از این هفته در یک صفحهٔ همین روزنامه هر چه ازتان دیده‌ام و بعد از این ببینم به روتان خواهم گفت، و گمان می کنم بعد از آن به من نخندید. اگر باز هم خندیدید چاره ندارم جز اینکه نفر ینتان کنم، یعنی

بگویم: اِلٰهی در این سرسیاهِ زمستان یک روز برفی، یک ساعت از شب رفته با زحمت و خستگی زیاد به خانه‌تان برگردید و ببینید: کرسی‌تان بی‌آتش، دیزی‌تان وَق‌زده[۶۸]، و چراغتان بی‌نفط افتاده است، و به زنتان بگوئید: آخر بابا این چه زندگی است؟! بگوید: اُهوهِه!!![۶۹] مگه این کار سرِ من نوشده،[۷۰] برو ببین همهٔ عالم و دنیا هنوزم تو تکیه‌اند، تَعزیهٔ دیب و بلقیس[۷۱] بود. مگه راه می‌دَن که آدم پاشِه!!!

(دَخو).

---

(۱) از شماره چهارم روزنامهٔ ایران کنونی به مدیریت مرحوم مدبر الممالک (شنبهٔ دهم صفر ۱۳۳۱هـ. ق. برابر با ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۱۳م.) و ۲۸ جدی سیچقان‌ئیل (سال موش) ۱۲۹۱هـ.ش.)

---

۱ــ آرواره لَق، دهن‌لق، کنایه است از آنکه راز نگاه نتواند داشت. که هر چه شنود باز گوید (آرواره، استخوانِ دو فَك است که حُفره‌های دندانی درآن‌جای دارد).

۲ــ هُرهُری، بی‌بند و بار، بی‌اعتقاد.

۳ــ سَرسَری، نسنجیده، سطحی.

۴ــ چاک و بَست نداشتنِ دهان، کنایه است از یاوه‌گو و ناسزاگوبودن و هر چه بر زبان آمدن گفتن؛ راز نگاهدار نبودن. («دَك» لفظی است که در تداول با «دهن» و به معنی آن به کار می‌رود).

۵ــ آشِ سُرخِ حِصار، آشی که سالی یک بار در حضور ناصرالدین‌شاه در سُرخه حصار، واقع در مشرقِ طهران، رِجال کشور می‌پختند، و در آن انواعِ سبزیها و خوردنیها می‌ریختند. از این آش به مخلوط و مرکبی نامتناسب تعبیر کنند. نظیر: شهرِ فرنگ است از هم هرنگ است. از همه آجیل بشکن. آشِ شُلّه قَلمکار.

۶ــ هی هی هی هی! هو هو هو! هاهاها، الفاظی که حکایت از آواز آمیخته به خنده دارد ودر مقام ریشخند کردن کسی به کار رود.

۷ــ روی تخته خندیدن، نَفرینی است کسی را که آزار از و بینند و مرگ او خواهند (مُناسبت آنکه جَسَد مُردگان را بر تخته در مرده‌شوی خانه نهند و شویند).

۸ — از حاجیها، کربلائیها و مشهدیها در خطاب به زنان، شوهرانِ آنان اراده شده است.
۹ — اِستنشاق، به بینی کشیدنِ مایعی چون آب و غیره.
۱۰ — مَضمَضَه، گردانیدنِ آب در دهان و شُستن دهان با آن.
۱۱ — لُو لُو، موجودی وَ همی که کودکان را بدان ترسانند، صورتِ مَهیبی که برای ترسانیدنِ کودکان سازند.
۱۲ — وَسْمَه، مادهٔ رنگی گیاهی از تیرهٔ صَلیبیان، بومی شِمالِ افریقا و مغرب‌آسیا و جنوب و مرکزِ اروپا. سابقاً بانوان از آن برای رنگ کردنِ ابروان استفاده می کردند. نیل بَرّی.
۱۳ — جانخانی، جَوالِ بزرگ.
۱۴ — کاگِل، کاه گِل. کاگِل کردنِ سر و صورت، تعبیری طنز آمیز از آرایش کردن زنان رخسار را با سُرخاب و سفید آب و وَسْمَه و خال وغیره.
۱۵ — شبِ شش، یعنی ششم شب که زن بچه زائیده باشد.
۱۶ — آل، در اعتقادِ عامّه موجودی نامَرئی مانند جِن که زنِ تازه‌زا را، اگر تنها مانده‌آسیب رساند؛ بیماری یی که زنِ نوزا را تا شش روز پس از وضعِ حَمل رسد.
۱۷ — هیزمی، هیزم فروش.
۱۸ — طَی کردن، بهایِ چیزی را قطع کردن. قَطع کردن قیمتِ چیزی رابافروشندهٔ‌آن.
۱۹ — بام، ضَربه که با کف دست و انگشتان نیمه جمع آمده بر سر کسی زنند؛ بام حواله کردن بر سر کسی، بالا بردنِ دست بر سر کسی با چنین حالتی و نشان دادن که قصدِ زدند دارند.
۲۰ — اربابِ مَسلک، صاحبانِ روشِ سیاسی.
۲۱ — مَسند، کُرسی وزارت و مقام؛ اَربابِ مَسند، صاحبانِ مرتبه و مقام.
۲۲ — مَنصوب، برکار گُماشته. شاغل.
۲۳ — مِندیل، دَستار، عِمامَه.
۲۴ — پوستِ خربزه، به کنایه و مشابهت،نَعلین، چه کف و تختِ نعلین مشابه چهار یک پوستِ خَربزه بوده است.
۲۵ — زیرپا کشی کردن، با مهارت کسی را به گفتنِ رازی واداشتن.
۲۶ — آب است و تِریاک گفتن، رسم بود که در سحرهایِ ماهِ رمضان نزدیک به اِتمامِ مُهلت سَحَری خوردن و آغازِ وقتِ شَرعی روزه‌نگه داَشتن، مُؤَذّن از مَناره بانگ می کرد: «آب است و تِریاک» و مُراد آنکه به اندازهٔ نوشیدِن جُرعه‌ای آب و

بَلعیدنِ حَبّه‌ای تر یاک (برای مُعتادان) فرصت مانده است. اینجا از این تعبیر تلخی سخن و خنکی و سردی آن نیز اراده شده است.

۲۷ــ دگرگون شده و صورتِ طنز گرفتهٔ این بیت سعدی است:

زَنی نوکن ای خواجه درهر بهار　　　　که تقویم پار ینه نا ید به کار

۲۸ ــ یعنی «الف» و «ب» با حرکت ز بر (فتحه) می شود «اَب»، و «جیم» و «دال» باحرکت ز بر (فتحه) می شود «جَد»، (جمعاً = ابجد). از «ضَظغ لا»، هم مراد چند حرف از حروفِ اَبجدی است یعنی ض و ظ وغ و لا («لا» نمایندهٔ الفِ ساکن است).

۲۹ــ کپرنیک، نیکلا (Copernic-Nicolas) ستاره‌شناس لهستانی (۱٤۷۳ــ۱٥٤۳ میلادی).

۳۰ ــ کِپلِر، یوهان (Kepler-Johannes) ستاره‌شناس آلمانی (۱٥۷۱ ــ ۱٦۳۰ م.).

۳۱ ــ گالیلِه (Galilée) ر یاضیدان و فیز یک دان ایتالیائی (۱٥٦٤ ــ ۱٦٤۲ م.).

۳۲ ــ نیوتُن، سِراسحاق (Newton sir Isaac) فیز یک و ر یاضیدان و فیلسوف انگلیسی (۱٦٤۲ ــ۱۷۲۷ م.).

۳۳ ــ وُلتِر، فرانسواماری آروئه (Voltaire .....) فیلسوف و نو یسندهٔ معروف فرانسه (۱٦۹٤ ــ۱۷۷۸ م.).

۳٤ ــ گوته، یوهان (Goethe-Johann) از مشاهیر بزرگان و شاعران آلمان (۱۷٤۹ ــ ۱۸۳۲ م.).

۳٥ ــ شِکسپیر، و یلیام (Shakespeare- William) بزرگتر ین شاعر درام انگلیس (۱٥٦٤ ــ۱٦۱٦ م.).

۳٦ ــ لامارتین، آلفونس (Lamartine-Alphonce de) شاعر بزرگ فرانسوی (۱۷۹۰ ــ ۱۸٦۹ م.).

۳۷ ــ اشاره است به حدیث «النظافة من الایمان».

۳۸ ــ کر دادن تطهیر کردن باآبِ کُر شستن. (کُر آن مقدار آب غیر جاری است که رنگ و بو و مزهٔ آن تغییر نگردیده و لااقل سه وجب ونیم طول و سه وجب و نیم عرض و سه وجب‌ونیم عمق داشته باشد.

۳۹ ــ فکلی، دارای فکل؛ فکل (Faux col) لغت فرانسه است، یقهٔ پیراهن که بوسیلهٔ دُگمه‌ها به پیراهن متصل می شود.

۴۰ — نَهْی، منع. بازداشت از کردنِ کاری؛ نَهیِ صریح، منع آشکار و روشن.
۴۱ — ذکر قَسَم راست، کنایه و طنزآمیز است و مراد نویسنده مفهوم مخالف آن است.
۴۲ — مایه کاری، فروش جنسی سَر به سَر، بدون تَحمّل زیان یا بُردنِ سود.
۴۳ — گره در کار، آنکه مشکلی دارد. که کار فرو بسته دارد. دچار اشکال و سختی.
۴۴ — پیلْتی، بیعار، بیکار. لَش. بی غیرت. مقابلِ لوطی.
۴۵ — جِرِمْبه جِرِمْبه، ژنده ژنده. پاره پاره. ریش ریش.
۴۶ — آهار مایعی، که از نشاسته یا کتیرا یا صَمغ یا لُعابِ خَطمی و مانند آن گیرند و به جامه یا کاغذ و جز آن مالند تا محکم و شق و بَرّاق شود.
۴۷ — جای آباد نداشتن، بکلی پاره بودن.
۴۸ — آقبانو، قسمی جامهٔ پنبه‌ای مُنَقّشِ باریک که زنان از آن پیراهن و چادر نماز می کردند.
۴۹ — دو سه شور بیشتر نرفته بودن، هنوز حالتِ نوی داشتن. کهنه نبودن.
۵۰ — قبا آرخالُقی، دوره گرد خریداری کنندهٔ جامه های مستعمل (اَرخالُق، نوعی قبای کوتاه دارای آستر و رو یه و قدری پنبه در میان ).
۵۱ — آب آلوئی، فروشندهٔ آلوی خیسانده در آب.
۵۲ — دود شدن و به هوا رفتن، نابود و محو شدن.
۵۳ — بافوری، مُعتاد به کشیدن تریاک.
۵۴ — نَظمّیه، شهربانی.
۵۵ — جَراید، جمع جَریده، روزنامه ها.
۵۶ — وَقف، حبسِ مال و تَسبیلِ ثَمَرهٔ آن است بر حسبِ نیّتِ واقِف به نفعِ عده‌ای خاص (وقفِ خاص) یا به سود همهٔ مردم (وَقفِ عام).
۵۷ — هِبَه، بخشش.
۵۸ — اِفلاسنامه، نامه‌ای مُتَضَمّنِ شرح ناداری و بی چیزی کسی.
۵۹ — ماست نتوانستن گفتن به کسی، جرأتِ سخنی ناملایم بدو گفتن نداشتَن.
۶۰ — پیشتاب، نوعی سِلاحِ کمری؛ پیشتابِ کشیده، سِلاحِ کمری لخت دردست وآمادهٔ تیراندازی.
۶۱ — چِپو، غارت. چپاول.
۶۲ — غُرُمبیدن، غُرغُر کردن. لُند لُند کردن.
۶۳ — چَوَلِه، چپ؛ چپ و چوله، کج ومعوج.

٦٤ — شِمشه، قطعهٔ چوبِ مکعب مستطیل به بلندیِ یک گز و بیشتر، که بنّایان با آن رَج و ردیف بودنِ رَدّه‌های خشت و آجر دیوار را آزمایند. شاقُول وزنه‌ای آویخته از ریسمانی است که بنّایان با آن استقامتِ دیوار را آزمایند و ریسمان کار، نخی که بنّایان از یك سویِ دیوار به سویِ دیگر به استقامت کشند و به هدایت آن رَدّه‌های خشت و آجر را رَج و ردیف کنند بی‌پیشی و پَسی.

٦٥ — قلم‌دار چین، یعنی بینیِ کشیده و قلمی.

٦٦ — زَمزَم، چاه و چشمه‌ای در خانهٔ کَعبه.

٦٧ — قِباحَت، زشتی.

٦٨ — وَق‌زده، کنایه است از دارای حالتِ سرد و بی‌جوشش و غیرقابل استفاده.

٦٩ — اَهُوهِه، صوتی است نشان‌دهندهٔ اعتراض، گویندهٔ آن بر مُخاطَب و تَوَقّع بیجا قلمداد کردن سخنِ او.

٧٠ — به سر کسی نوشدن کاری، با او شروع شدن و به او منحصر بودن.

٧١ — دیب، دیو؛ بلقیس، زن سلیمان پیغمبر و پادشاه یهود.

# سروش
## ١٣٢٧

محل تحریر و اداره

اسلامبول اورون چارشو

نمره ٣٢٩

مدیر و سردبیر

علی اکبر دهخدا

شرائط اشتراك

سالیانه در ایران سه تومان و نیم

و یك نمره دو عباسی

در اسلامبول چهار مجیدی

در خارجه ٢٠ فرانك

چهارشنبه ٢٨ رمضان ١٣٢٨ — هفته‌ئی یك بار نشر میشود — ١٣ تشرین اول فرنگی ١٩٠٩

## چرند پرند *

## یتیم شاد کنک

خوب، نَنَه رُقی! بچه‌ها راست می گویند، کجا می روی؟ شوهر نداری که دَعوات کند، دیگ و دیگ بَرت[1] هم از حَدّ در نرفته که بِگی شُل می شِه شور وا می شِه[2] یا وا می رِه[3]؟

— نه خانم جون! باید بِرَم.

— چرا؟

— می خوام امشب یک یَتیم شاد کُنَک[4] گَلِ هم کنم[5]

حالا بعضی خانها، اَربابها، حاجیها، و حَتّی وُزرای روشن شدهٔ ما که معتقدند یا می خواهند معتقد باشند که خدا درعالَمِ ذَرّ[6] قسمت هر کس را عَلیٰ حِدَه داده است، و بعضی از نویسندگانِ بزرگ ما که در قرن بیستم میلادی و چهاردهم هجری از «مقاماتِ حَریری»[7] و بدیعُ الزّمان[8]، «تاریخِ مُعجَم»[9] و «وَصّاف[10]» و نوشته هایِ میرزا مهدیخان حتی به طرزِ قائِم مَقام[11] هم تَنزل نمی کنند، در معنی این کلمه حیران می مانند، و حق هم دارند، برای اینکه هر دو دسته در وقتِ شنیدنِ این قبیل کلمات قسمت اَعلایِ گوششان را از دو طرف خم می کنند رویِ سوراخ گوشهاشان و با دستَهاشان تا زور دارند فشار می دهند رویِ آنهاَ. یک دسته برای اینکه مخالفت با خواست خدا نکرده باشند؛ و دستهٔ دیگر محضِ اینکه از اُبَّهت مقام علمشان کم نشود. اما من چون لاله هایِ گوشهام کوتاهتر از آن است که روی سوراخ هاش را بگیرد ناچار می شنوم و می فهمم.

یَتیم شاد کُنَک پُلوِی فقر است!!

یعنی در همین شبهای سخت زمستان که کم و بیش بخار یهای چینی و آهنیِ شما در عِماراتِ عالیه‌تان می‌سوزد، خِرقه‌هایِ خز، پَتوهای کُرک، لَحافهایِ تِرمَه و بالِشهای پَر در سَر و بَرِ شما کارِ حَمّام می‌کند، گَزهای اصفهان پَشْمَکهایِ یزد، بیسکوئیت‌هایِ اُطر یش و اَفشُرَه‌هایِ[12] «بُر دو» و «مونیخ»، با برفِ شمران میزهایِ اول شب شما را ز ینت داده و کبکها، تَیْهوها، انواعِ ماهیهای رودخانه‌ای و دریایی، پلوهایِ مُلَوّن و خورشهای رنگارنگ با میوه‌های گرمسیری و شیر ینیهای خانگی به شما و اولاد شما وَعدهٔ خوابهای سنگین و لذیذ می‌دهند، در همسایگیهای شما هم بعضی هستند که به آنها «مادر» و به آنها هم «پدر» خطاب می‌کنند.

با دَمارهایِ[13] درآمده، گونه و شَقیقه‌های فرو رفته، در اطاقهای سرد و تار یک، در صورتیکه سقفهایِ گِلیشان چِکّه و یا ر یزش می‌کند. با لباسهایِ نازک و کهنه و لحافهائی که کافی برای حفظِ حرارت نیست. روی گِلیم، حَصیر، یا در زمینِ خشک با دستهایِ مُرتعِش، یا مادرانه اطفال بی‌پدر خود را و یا پدرانه بچه‌های بی‌مادرِ خودشان را — همان‌طور که شما جگر گوشه‌هاتان‌را درآغوش می‌کشید — درآغـوش می کشند. و در شادی، مَسَرَّت، خوشی و سعادتِ آنها همان سعیِ شما را دارند. هیئت اجتماعیه دیگر مَحَبَّت را نتوانسته است از آنها بگیرد.

بلی این‌ها هم بچه‌هاشان را می‌بوسند، می‌بو یند نوازش می‌کنند و در جواب آن سُؤالها، که من از شرح دادن تمام آنها عاجزم و البته رِقَّت شما هم به من اجازه نمی‌دهد، با چشمهایِ پُر اشک دست به سرِ اَطفالشان کشیده می‌گو یند: «غصه نخور، ما هم فَردا پلو می‌پز یم»!

بطور خلاصه باید آن سؤالات این باشد:

مادر! امروز یک مَجْمَعَه پلو از خانهٔ این آقایِ همسایه‌مون آورده بودند، می فروختند؟

آقا جان! امروز برای یکی از همشاگردیهامان نوکرشان نهار آورده بود،یک خورشتی داشت اسمش مُتَنْجَم (مُتَنْجَن)[۱۴] بود؟

نَنَه! این چیزهایِ گرد پهن که سرخ می کنند توش هم یک سوراخ دارد اسمش چیه؟[۱۵]

خانم! امروز صبح یک بویِ سیر داغ خوبی می‌آمد.

آبجی![۱۶] یادت هست ما آن وقتها،آن پیش پیش‌ها یک شب پلویِ قَیْمَه پختیم؟

بابا جون! من هیچ خودم از اینها خوشم نمی‌آد. اما بوش را که می شنوم تنم گِـز گِـز می کُنه[۱۷]، تنم بی خود بی خودی می لرزه.

خانم جان! پس این نعمت‌ها را کی به این مرد ما می دهد؟!

البته مادر با گلوی گرفته می گوید: خدا.

ــ خانم جان! مگر ما خدا نداریم!!

بله مادر یا پدر (چه فرق می کند؟) دستهایِ لرزان خود را به سر و موی این گُلدسته‌هایِ باغ زندگی، این ثَمَره‌های عشق و امید، این معنیهایِ عِصمت[۱۸] و بی گناهی، و این صورتهایِ کوچک خدا و مظلومینِ بزرگ هیئت اجتماعیه کشیده می گوید: «ما هم فردا شب پلو می پزیم».

امشب با وَزِش آخرین حرارتهای نفس خود بچه‌اش را در روی سینهٔ خود گرم کرده وفرداشب آخرین پارچه لباسِ پشمیِ خَشِن خود را در بازار می فروشد. برنج گران است. روغن نِرخش بالاست. هیزم، نمک، زغال لازم است.

اگر آن بچه نمی داند، شما می دانید. مادر با این پول کم چه می خرد، چه می پزد!

قدری بَلغورِ خُشک[۱۹]... کمی لوبیایِ سفید. خام و پخته بچهٔ خودش را امشب به این غذا گول می زند، و فردا به امید رَأفت، رحمت، انسانیت و مسلمانیِ شما از خانه بیرون می آید.

این پُلو یَتیم شادکُتَک است. این کلمه در «وَصّاف» «مَقامات» و در «دُرّهٔ نادِرَه»[۲۰] نیست، اما آقایان، چنین معنی را می رساند. آن هم، در این پایتخت، دراین سَوادِ اَعظَم[۲۱] و در این قُبَّةُ الِاسلام[۲۲].

شاید برای غارت زدگان همدان و بروجرد کلمات دیگر باشد که در قاموس[۲۳] از آن اسم نبرده اند.

من وعده داده بودم که شما را بخندانم. اما امروزنفهمیدم چطور شد حاشیه رفتم[۲۴]. حاشیه رفتن عیب نیست. فرض کنید حاضر شده اید در مدرسهٔ اِمامزاده زَیْد[۲۵] یک صفحه شَرحِ لُمْعَه[۲۶] بخوانید. بعد از چند کلمه شروع به درس یکدفعه خبردار می شوید از: «زکوٰة»، «فِطر» همراهِ استادی رفته اید به وراندازِ کردنِ طول و عرضِ عُقولِ عَشَره[۲۷]، از آنجا به سَقفِ مُحَدَّب[۲۸] فَلَکِ قَمَرو بَطنِ مُقَعَّر[۲۹] فَلَکِ مِرّیخ، و از بیراهه انداخته اید تا قَعرِ طبقهٔ هفتم اَرض و از آنجا راست تا نوکِ پُوزهٔ گاو و ماهی[۳۰] شاعر می فرماید[۳۱]:

خوشتر آن باشد که سِرّ دلبران  گفته آید در حدیثِ دیگران.

(دخو).

---

• از شمارهٔ پنجم روزنامهٔ ایران کنونی به مدیریت مرحوم مدبر الممالک (شنبهٔ ۱۷ صفر ۱۳۳۱ هـ.ق. برابر با ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۱۳ م. و ۵ دلوسیچقان ئیل ۱۲۹۱ هـ.ش.). عین

این مقاله بار دیگر در شمارهٔ اول روزنامهٔ شفق سرخ (پنجشنبهٔ ۱۱ حوت ۱۳۰۰ هـ.ش. برابر با ۲ رجب ۱۳٤۰ هـ.ق. و ۳۰ فوریهٔ ۱۹۲۲ م.) (ص ٤) چاپ شده است.

---

۱ — دیگ و دیگ بَر، دیگ و دیگ سفری که در آن بُشقاب و غیره نهند و برند. تَوَسُّعاً آلات و اَدَواتِ آشپزخانه.

۲ — شوروا شدن، شوربا شدن، از حالتِ طبیعی خارج شدن پلو هنگام طَبخ به سبب آب بسیار. همانند آش شدنِ پُلو از بسیاری آب که در آن ریزند.

۳ — وارفتن، جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر چنانکه لِه شدن برنج در طبخ پُلو بر اثر بسیاریِ آب آن.

٤ — یَتیم شادکُنَک، غذائی بی‌روغن و بی‌گوشت یا کم گوشت که فقیران برای جلوگیریِ از بهانهٔ فرزندان در تقاضای غذا پزند.

۵ — گَلِ هم کردن، سَرهم کردن. آماده و جور و رو به‌راه کردن به هرترتیبی که هست.

٦ — عالم ذرّ، جهانی که در آن آدمیان چون ذَرّات از پُشت آدم اَبُوالْبَشَر بیرون شدند و خدای تَعالیٰ آنان را به اقرار و اعتراف به وجود خویشِ واداشت.

۷ — مَقامات، کتابی است از بَدیعُ الزّمان همدانی و اولین کتاب مقامَه در زبان عربی با شکلی کامل در مقامه‌نویسی، که اِبنِ دُرَیْد آغاز کرده بود.

۸ — بَدیعُ الزّمان، احمد بن حسین همدانی از دانشمندان و متبحّران در علوم ادب عرب. مُعاصر صاحبِ بن عَبّاد و صاحبِ تألیفاتِ چند. متوفی در ۳۹۸ هجری قمری.

۹ — تاریخ مُعجم، تألیف اَدیب عَبدُاللّه قزوینی در تاریخ ایران با نثری فَنّی و مُتَکَلّفانه.

۱۰ — وَصّاف، ادیب عَبدُاللّه شیرازی ملقب به وَصّافُ الْحَضْرَه مُؤَلّف تاریخ وصّاف متولد حدود ٦٦۳ هجری در شیراز.

۱۱ — قائم مقام، میرزا ابوالقاسم پسر میرزا حسین فَراهانی وزیر عباس میرزا و محمد شاه قاجار ادیب و شاعر و منشی ومُوجِد سبکی خاص در نثر فارسی (۱۱۹۳ — ۱۲۵۱ هـ.ق.).

۱۲ — اَفشُره، شیره و آبِ میوه‌ها، همانند لیمو، که با فشار برآرند.

۱۳ — دَمار، رگ و ریشه‌های گوشت.

۱٤ — مُتَنْجَن، قسمی خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه کنند.

۱۵ — مراد شامی یا کوفته شامی است.

۱۶ — آبجی، خواهر (لغت ترکی است).
۱۷ — گِزگِز کردن، احساس درد و رنجی غیر ممتد و متناوب در اندام کردن.
۱۸ — عصمت، پاکدامنی.
۱۹ — بَلغور، گندمِ پُخته و پس از خشک گشتن با دستاس خرد شده.
۲۰ — دُرّهٔ نادِرّه، کتابی است در بارهٔ تاریخ نادرشاه افشار از میرزا مهدیخان استرآبادی مُنشیِ نادر.
۲۱ — سَوادِ اَعظم، شهر بزرگ.
۲۲ — قُبّهُ اْلإسلام، لقب شهر «بلخ» و نیز «بصره» بوده و اینجا به مناسبت بر طهران اطلاق شده است.
۲۳ — قامُوس، مطلق کتابِ لغت، و اختصاصاً کتاب لُغتی که فیروز آبادی محمدبن یعقوب بن ابراهیم (متوفی به سال ۸۱٦ هـ.ق.) از لغت عربی تألیف کرده است.
۲٤ — حاشیه رفتن، از اصل به فرع پرداختن در سخن.
۲۵ — امامزاده زَیْد، آرامگاه زیدبن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب(ع) واقع در بازار طهران.
۲٦ — شرحِ لُمْعَه، به نام رَوضَةُ الْبَهیّة شرحی است که شَهید ثانی بر لُمعهٔ دِمَشقیهٔ شَهیدِ اول نوشته است و از کُتُب درسی طُلاّب است.
۲۷ — عُقولِ عَشَره، عقلهای دهگانه.ده فرشتگان. متوسطاتی که رابط میان ذات مُجَرَّد و مُتَکَثِّراتِ عالَم وجودند چنانکه از عقل اول عقل دوم و فلك اول بوجود آمد وازعقل دوم عقل سوم و فلك دوم صادر شد و به همین گونه تا عقل دهم و فلك نهم.
۲۸ — مُحَدَّب، برآمده، برجسته.
۲۹ — بَطْنِ مُقَعَّر، شکم گود و فرورفته.
۳۰ — اشاره است به اعتقاد قدما که زمین بر پشت گاو و گاو بر پشت ماهی و ماهی در دریای اعظم شناور است.
۳۱ — شعر از مثنوی مولوی است.

## چرندپرند *
## مجمع الامثال

اروپائیها می‌گویند: مثلها حِکمتهای مِلَل می‌باشند. و باز می‌گویند: اَمثال نتایجِ تجربهٔ پدرهاست که برایِ اَولاد خود به ارث می‌گذارند.

من بعد از آنکه هر دو را تصدیق می کنم مثلاً به... یعنی برای اینکه پامان را از گلیم خود درازتر نکنیم[1] می گویم: مَثَل، چاروادارِ افکار و اَعمالِ ملّت است، که در یک دست مَهارِ حرکت افراد را دارد، و در دست دیگر سُک[2] نوک تیزِ احترامِ قِدمت را، و چون غالباً ساده و عامیانه است هیچ چیز از قُدوم آن جلوگیری نمی کند، یعنی در آلاچیقِ[3] شاهسون همانطور اهلی است که در تَنَبیِ[4] خان، و در زبانِ یک ادیبِ مَقامات خوان[5] همانطور در دَوَران است که در لَهجهٔ یک روستائی.

برای نُفوذ و سُلطهٔ «مَثَل» در اعمال و افکار همین قدر بس که همیشه به جای دلیلِ مُلزِمِ خصم[6] یا بُرهانِ مُسکِتِ نَفس[7] استعمال شده است.

بلی «مَثَل» حکمت است. مثل معرفت است. «مَثَل» کیسه های مَملُو از عِرفان و تجربه است که پدرها برای اولاد خود به ارث می‌گذارند. چیزی که هست همانطور که ملت ما برگزیدهٔ خداست و خداوند، تبارَک و تَعالیٰ، تمام کوهها، بیابانها، دریاها، سَیّارات و ثَوابِت و بالاخره موجوداتِ نامتناهی را برای ما خلق فرموده است، همان‌طور هم کیسه هایِ اَمثال ما از معرفت پرتر و از تَجرِبَه و حِکمت

مَملُو تراست، و از این جهت هم در اَعمال و اَفکار ما مؤثِّر واقع می شوند.

چقدر به خاطر دارید که حَلالِ شما[۸] یک روز رُوش را طرف شما گرفته و با کمال تَضرّع گفته است: «آخر مرد! تا کی می شود فروخت و خورد؟ برو فکر یک کاسبی بکن، فردا دیگر این یک لحاف را هم باید بفروشیم و بچه ها مثل جوجه تا صبح بلرزند!». و شما بعد از آنکه گفته اید: «آی بابا! دَهنِ باز بی روزی نمی ماند» هم خودتان راحت شده اید و هم عِیالتان با کمال دلگرمی چادرش را سر کرده و به تکیه[۹] دویده است؟!

چه قدر به نظر دارید که وقتی که یک دهاتی را زیر چوب تا کمر لِهْ کرده اید، یک نفر بادِمجان دورِ قاب چین[۱۰] به شما عرض کرده است: بَله قربان! خدا رحمت کند حاج اِعتمادِ بزرگ را همیشه می گفتند: «رَعیّت تابع ظُلم است ظُلم ظُلم». و بعدازشنیدن این مثل به قولِ تازه ها وُجدان شما آسوده شده، و به قول قُدَما نَفْسِ لَوّامَهٔ[۱۱] شما از هَیَجان افتاده است؟!

چه دَفعات که تَخَطُّرِ[۱۲] یک مَثَلِ «هر چه نصیب است نه کم می دهند» به ذهن شما، شما را در مقابلِ اَفکار[۱۳] محکمترین غارتِ غارتگران و ظُلمِ ظالمین صبور و حَلیم نگاه داشته است، صَبر و حِلمی که از صفات یک نفر بندهٔ مؤمن است؟!

چندین هزار دفعه بعد از آنکه یک روزنامه چیِ منتظرِ تَبعید یا یک خَطیبِ عاشقِ حَبس، مَنظره های هَولناک آتیهٔ اولادِ وطن شما را پیش چشم شما مُجَسَّم کرده است، شما با یک مَثَلِ «دُنیا پسِ مرگ ما چه دریا چه سَراب» مَرهم بر جراحتهای قلب خودتان گذاشته اید؟!

چندین مرتبه به یاد می آورید که با تَذکارِ مَثَلِ «هیچ بدی نرفت که خوب جاش بیاید» اوضاع حاضر و گذشته را دو دستی گرفته اید و از

تغییر اَعمالِ پدران که مایهٔ عاقِ[۱۴] والِدَیْن شدن است جلوگیری نموده اید؟!

در چندین مَواقع، در برابر سُوء اخلاق و بدرفتاریِ اطفال، شاگردها، و زیردستان خود با مَثَلهایِ «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است» «بر سیه دل چه سود خواندنِ وَعظ»، زِمامِ اولادتان را به دست حوادث سپرده و خودتان را از زحمت تربیتِ آنها، زحمت جانکاه و پر مشقت،آسوده نموده اید؟

چه روزها، ماهها، سالهای درازکه با تَمَثُّل به مَثَلِ «کِیْ کارِ شیطان است»، لباس مرد که را در دکان، پاچینِ ضَعیفه را در خانه، خانهٔ فلان آقا را در حالت چکّه ریزش، و باغچهٔ بَهمان بَیْک را در حالِ خشکی و استعمال نگاه داشته اید؟! و همین طور...

بَلی اَمثال حکمت اند. مَثَلها هَمبانهای[۱۵] تَجارِب پدرهاست. مِثلِ سایرِ اَعمال و افکارِ انسان است. منتهی ما چون برگُزیدهٔ خدا هستیم مالِ ما بهتر از مالِ سایرین است، و از این جهت است که من هم مِثلِ «برونه[۱۶]» یا «دو پل[۱۷]» و نه مثل «کبتار[۱۸]» و نه مثل «مادام دومنتنن[۱۹]» این مَثَلها را انتخاب نکرده ام، بلکه همه را، چون همه حکمت بوده، در مَجمعَ الامثالِ ذیل جمع کرده و برای افتخار آیندگان به یادگار گذاشته ام. در هرجا کوتاه بود کشیده ام تا بلند شده است، و هر جا بلند بود به منگنه گذاشته ام تا کوتاه شده است، یعنی به قول بچه ها: شکر و قند آورده ام و بازار را بند، نه شِرّ و وِر[۲۰] و چرند پرند. وهی هذه:

* از شمارهٔ دوم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم (یکشنبهٔ ۱٤ حوت ۱۳۰۰ هـ.ش. برابر با ۵ رجب ۱۳٤۰هـ.ق. و ۳مارس ۱۹۲۲ م.) (ص ٤) که قطعاً از شمارهٔ هفتم یا هشتم روزنامهٔ ایران کنونی (که مَعَ الأسَف در دست نداریم) نقل شده است.

۱ ــ پا از گلیم خود درازتر نکردن، از حد خود تجاور نکردن. حد خود نگاهداشتن در کارها.
۲ ــ سُک، سیخک، سیخونک. قطعه چوبی که بر سر آن میخی نوک تیز نَصب شده باشد و با فرو کردن آن بر گردن یاران خر یا حیوانِ بار بر دیگری اورا به تیزرفتن وادارند.
۳ ــ آلاچیق، نوعی خیمه از پارچهٔ ستبر.
٤ ــ تَنَبی، طَنَبی، اطاق وسیعِ مُجَلَّل نظیرِ شاه‌نشین.
۵ ــ مقامات خوان، خوانندهٔ کتاب مقاماتِ حَریری یا مقاماتِ بَدیعُ الزّمان.
٦ ــ مُلْزِمِ خصم، مغلوب کنندهٔ دشمن.
۷ ــ مُسْکِتِ نفس، خاموش کنندهٔ نفس.
۸ ــ حلال، زنِ مَعقوده. زن که رسماً به ازدواج کسی درآمده باشد.
۹ ــ تکیه، جایی وسیع و سقف‌دار که در آن روضه و تعزیه بر پا گردد.
۱۰ ــ بادمجان دورقاب چین، کنایه است از چاپلوس ومتملق. سبزی پاک کن.
۱۱ ــ نَفسِ لَوّامَه، نفسِ سرزنش کنندهٔ افعال و اعمال. نفس که آدمی را از ارتکاب گناه باز دارد.
۱۲ ــ تَخَطُّر، گذشتن و تجاوز کردن از چیزی؛ اینجا از خاطر گذشتن.
۱۳ ــ اِحتِکار، انبار کردن کالا خاصه غَلاّت برای گران فروختن به هنگام کمیابی؛ مُحتَکِر، انبار کنندهٔ کالا به نیّتِ گران فروختن.
۱٤ ــ عاقِ والِدَیْنِ، نافرمان نسبت به پدر و مادر و آزار دهندهٔ آنان.
۱۵ ــ هَمیان، اَنبان، کیسهٔ چرمی.
۱٦ ــ برونه، ژاک ( Brunet-Jacque ) کتاب‌شناس فرانسوی (۱۷۸۰ ــ ۱۸٦۷ م.) ونیز احتمالاً ژان برونه شاعر فرانسوی (۱۸۹٤ ــ ۱۸۲۳ م.).
۱۷ ــ دو پل، احتمالاً ژان ــ آن ــ دو پل ( Jean-Anne-Depaul ) پزشک، جراح فرانسوی و استاد دانشگاه.
۱۸ ــ کبتار، شناخته نشد.
۱۹ ــ مادام دو منتنن، (Madam de Mantenon)
معلمهٔ فرزندان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و بعداً همسر وی.
۲۰ ــ شِرُّ ور، سخنانِ یاوه و بیهوده.

## چرندپرند *

## مجمع الامثال

«روز از نو روزی از نو»[1]، دیشب بادیه را گذاشتی دکانِ بقالی، امروز دیگ را بگذار! حالا که معلوم نیست میرزا تو کدام خراباتخانه می گردد.

* * *

«مار گزیده» هم از مشروطه می ترسد و هم از استبداد. پس چی باشد؟

– خدا در هر چیزی که خیر بنده هاش را در آن می داند.

«تا نباشد چوبِ تَر»، حاکم از کجا تَعارُفِ[2] خودش را می گیرد.

***

«نان را باید به نرخ روز خورد»[1]، یعنی مشروطه شد مشروطه بشو، استبداد شد استبداد (کابینهٔ قرار داد، طرفدار قرارداد، کابینهٔ ملّی، ملّی) با هیچ کدامشان که شیر نخوردی؟[3]

* * *

«بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد»[1]، موقوفات را آقا می خورد، مسجد می ماند بی حصیر، بی چراغ، بی خادم، به امان خدا.

* * *

«عیسی به دینِ خود»[1]، اما موسائی[4] را هر جا دیدی اینقدر بزن تو سرش که چشمهایش بیاد کفِ دستش.

* * *

«یک مر ید خر» عقیده‌اش این است که مرحوم بابا و مرحوم استاد شپششان هر کدام یک لپه بود.[۵]

---

* از شمارهٔ سوم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم (سه‌شنبهٔ ۱٦ حوت ۱۳۰۰ هـ.ش. برابر با ۷رجب ۱۳٤۰ هـ.ق. و ۵ مارس ۱۹۲۲ م.).

---

۱ — برای آگاهی از دنبالهٔ مثل و نیز معانیِ امثالی که در این سلسله مقالات آمده است و نَظایر و مُشابهات آنها رجوع کنید به کتابِ اَمثال و حِکَمِ دهخدا.

۲ — تَعارُف، پیشکش. هَدیّه.

۳ — با کسی شیر نخوردن، برادرِ رِضاعیِ او نبودن. به کِنایه تَعهدی نسبت به او نداشتن.

٤ — موسائی، جهود.

۵ — این مقاله قطعاً دنبالهٔ مقاله‌ای است که در شمارهٔ هفتم یاهشتم روزنامهٔ ایران کنونی چاپ شده بوده است و از آنجا نقل گردیده و قرینه نشان می‌دهد که گه گاه در نقل، امثالی حذف شده باشد. یعنی در ایران کنونی امثال وشرح آنها بیشتر بوده است.

# چرندپرند *

## مجمع‌الامثال دخو

«حمام نرفتنِ بی بی... [1]»ازاین است که از تعزیه آمده بود چادرش را درآورد انداخت گوشهٔ مَطبخ، آتش سرخ کن[2] را زغال ریخت آتش بچرخاند بریزد توی سماور. همین‌طور که آتش چرخان را می گرداند فکرش رفت پیش عروسِ قاسم[3] همان روز، یکدفعه خبردار شد دید جرقه پریده روی چادر، به قدر دو تا گل قالی مثلِ چشم آدم! سوخته، و شب به شوهرش گفته بود: بابا حسن! ترا خدا ببین چطور مثلِ جایِ چشم سوخته، اِلهی چشماشان درآد. دیگه چی‌مون مانده که چشمای وامانده‌شان وَرنمیداره ببینند!

* * *

«دیوانه چو دیوانه ببیند»، [1] خواهد گفت: اگر از طهران کمک برایِ شاهسَوَن می رفت حالا قفقاز یَه راهم گرفته بودیم.

* * *

«تازیِ خوب وقتِ شکار»[1]، دعوایِ مَسلکیّش[4] می گیرد. (اگر زمان اولتیماتومِ روس[5] را در طهران فراموش کرده‌اید دعوایِ تُرکهایِ آلمانی و مسلمانهایِ انگلیسی حالا هم بی‌تماشا نیست).

***

«آب که از سرگذشت» [1]،می خواهد تغییر طَعم، لَون، و رایحه داده باشد می خواهد نداده باشد، کُر[6] که هست، غُسلِ آدم درست است.

* * *

«دیگران کاشتند ما خوردیم».[۱] ما چه کار داریم که بکاریم دیگران بخورند، چشمشان کور آنها هم بعد از ما بیایند یک کاسبی برای خودشان پیش بگیرند. رَمّال[۷] بِشَند، جِنگیر بِشَند، درویش بِشَند، جامزن[۸] بِشند، افسونگر بشند، لوطیّ غلامحسین[۹] بشند، دعانویس بشند، قاری بشند، حَجّه فروش[۱۰] بِشبند، شَرخَر[۱۱] بِشَند، لولهین دارِ[۱۲] مسجد بِشَند، عَلَم باز[۱۳] بشَند، تَعزیه گَردان[۱۴] بِشَند، کاسه کوزه‌دار[۱۵] بِشَند، قوچ‌باز بشند، سِهرَه‌باز[۱۶] بِشَند، کَرَّک‌باز[۱۷] بِشَند، مُشت و مالچی[۱۸] بِشَند، بُقچه کش[۱۹] بِشَند، راپورتچی قُونسولخانه‌ها[۲۰] بِشَند. هیچ کدام نمی خواهند بِشَند، بِرَند بادکوبه همشهری بِشَند. شاعر می فرماید:[۲۱]

فرزند، بنده‌ای ست خدا را، غمش مخور
تو کیستی که بِه زخدا بنده پروری.

* * *

«گر بدولت برسی»[۱]، هفت هشت تا زن نگیری مردی، حالا که الحمدلله تو منت به تو منت نمی رسد»[۲۲]

* * *

«اگر خواهی که با مقدار باشی[۱]»، چند تا یتیم ده پانزده ساله را مَحضِ رضایِ خدا بِده سر و زلفشان را بزنند. سَرداری[۲۳] ماهوتِ آبی. قبایِ مخملِ سبز برایشان بدوزند، برای هر کدام هم یک کمرِ نُقره تمام کنند بیار نگه‌دار، همه کار را که آدم برایِ دنیاش نمی کند. آخرت هم حساب است.

* * *

«جهان پر خط و خال و چشم و ابروست» اما اسمِ استقلال یک قدری به مسلمان آمد...»؟

می گویند هنوز هم در اسلامبول پارتیِ[۲۴] پرَنس صَباحُ الدّین

می گوید: من راست می گم. پارتیِ اتحاد و تَرقی می گوید: من؛ اما بُلغارها عقیده‌شان این است که هر دو راست می گویند.

* * *

«از بَد قمار، یا خوش قمار،فرق نمی کند، هر چه ستانی »،یواش یَواش بِچپان لای ِ لیفهٔ[۲۵] شلوارت، وقت رفتن هم بگو: این جیبهای من این شما، به آن حَجَری که بوسیدم[۲۶] به صد و بیست و چهارهزار پیغمبر به همین امامی که تَعزیه‌اش بر پاست[۲۷]، بگذار ببینم چهار تومن آنجا... هفت تومن آنجا... آن هم دو تومن، امشب چهل و پنج تومن و هفت هزار پَسَم.[۲۸]

* * *

«سیاهیِ لشکر نیاید بکار»!، شش هفت تا مُجاهد[۲۹] که مَوزِر[۳۰] داشته باشند برای رِفتن خانهٔ نَصیر دَفتر کافی است.

* * *

«در مَخزنِ دولتی تُفنگ بسیار است»، شماره‌اش را کی می داند.[۳۱]

* * *

«رزق[۳۲] را روزی رسان پَر می دهد».[۱] کی می دانست در خانهٔ نوکرِ آصِف دیوانِ کُردستانی صد هزار تومان پول نقد است.

* * *

«بادنجان بد آفت ندارد»[۱]، چنانچه مشیر دیوان خدا بخواهد چهل سال دیگر هم می‌تواند عُمر کند.

* * *

«خانه‌ای را که دو کدبانو است»[۱]، یکیش همیشه پیشِ جا مزن[۸] است. یکیش هم پیشِ رَمّال.[۷]

* * *

«تا تُهمت در جهان است[۱]»، مَشروطه‌چی چَرچَرَش راه است.[۳۳]

* * *

«هر سَری یک عقلی دارد» مگر سرِدَخو که تا آزادی قلم هست معلوم نیست کدام جَهَنَّم دَره می گردد، وقتی که مجلس بسته شد که (به اَسرع اَزِمنهٔ مُتَصوّره باز شود) قلم را می گیرد دستش: نُقطه‌اش را بگذار، زَبرش را بگذار بالا، زیرش را پائین، و زیر را بردار چند تا نقطه جاش بگذار، اینجا همان علامتِ تعجب کافی است. هِنّ و هِنّ و هِن! چی شد؟ چَرندپَرند ماشاء الله به این عقل! ماشاء الله به این ادراک! اگر چه خودت می گی: دَخو!

* * *

«اگر را با مگر تزویج کردند[۱]»، از ایشان بچه‌ای شد اسمش را گذاشتند «اِفتتاحِ مِلّی».

* * *

«تا نباشد چیزکی مردم»، که دیوانه نشده‌اند بگویند: نانِ امسال کمی هم آب توش است.[۳۴]

* * *

«سگی را گر کُلوخی بر سر آید[۱]» ، یقین می کند که بچه‌های مسلمان دارند از مَکتبخانه برمی گردند.

* * *

«خدا میان گندم خط گذاشته است». یعنی نصفش مال نانوا و نصفش هم مالِ مُباشرینِ عملِ نانواخانه.

* * *

«چون پیر شدی آشیخ از مدرسه بیرون‌رو — امید وُجوهِ هند در

عَهدِ شَباب اولیٰ». [۳۵]

* * *

«هر که تنها به قاضی رفت»، البته قاضی به او خواهد گفت: دست کن تَهِ جیب ببین چی داری؟

* * *

«درِ خانه‌ات را ببند»، تا گدا نیاید نان بخواد.

* * *

«تنبل برو به سایه»، تِلِگرافاتِ لازمه به مواقعِ لازمه برایِ اقداماتِ لازمه به عمل می‌آید.

* * *

---

* از شمارهٔ نهم روزنامهٔ ایران کنونی به مدیریت مرحوم مدبر الممالک (سه‌شنبهٔ ٤ ربیع الاول ۱۳۳۱ هـ. ق.) این مقاله با اندک کاستی در شمارهٔ سوم و چهارم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم (سه‌شنبه ۱٦ حوت ۱۳۰۰ هـ. ش. و پنجشنبهٔ ۱۸ حوت ۱۳۰۰) نیز نقل شده است.

---

۱ ــ در این مجمع الامثال برای آنکه مثلی از صورت عادی درآید و به طنز گردیده شود، گاه قسمتی از آن حذف و به کلماتِ طنزآمیز تغییر داده شده است. برای آگاهی از صورت کامل مَثَل و معنی آن به کتاب اَمثال وحِکَم دهخدا مراجعه فرمائید.

۲ ــ آتش سرخ کن ــ پاورقی ۱۲ ص ۱٦٤).

۳ ــ عروس قاسم، در تعزیه‌ها برای قاسم بن حسن(ع) از شُهَداء کربَلا با دختر امام حسین (ع) در صحرای کربلا ترتیب عروسی داده می‌شد. این تعزیه به‌تعزیهٔ قاسم یا عروسی قاسم مشهور بود و به این نام اجرا می‌شد.

٤ ــ مَسلک، راه. رَوِش. طریقهٔ سیاسی.

۵ ــ اولتیماتوم روس، اشاره است به اِتمام حُجَّتِ روسیان در بیرون رفتنِ شوسْتِر مُستشارِ خزانه‌دار امریکائی از ایران.

٦ ــ کُر، حد شرعی آب غیرجاری و آن مقدار آبی است که اقلاً سه وجب و نیم طول و

عرض و عمق داشته و رنگ و مزه و بوی آن نگردیده باشد.

۷ — رَمّال، عالم به علمِ رَمْل. فالگیرنده با رَمْل.

۸ — جامزن، فالگیر با جام.

۹ — لوطی غلامحسین، معرکه گیر و شَعبَده باز و تردستِ مشهوردوران اخیر.

۱۰ — حَجّه فروش، آنکه به نیابت از مُردهٔ مُستطیع واجبُ الحَج در ازاء مُزدی حَج گزارد.

۱۱ — شَر خر، آنکه بادادن وجهی به یکی از اصحاب دعوی حق او را بخرد و جانشین او در همهٔ مراحل تا حصول نتیجه در دعاوی مُتَنازعٌ فیه شود.

۱۲ — لولهین دار، مُتصدی پر کردن آفتابه هایِ سُفالین در اَماکِن عمومی مانند مسجد و غیره.

۱۳ — عَلَم باز، آنکه در تکایا عَلَم هایِ سنگین به دوش کشد و یا با زنخ و پیشانی و دندان نگاه دارد.

۱٤ — تَعز یه گردان، کارگردان و اداره کنندهٔ تعز یه.

۱۵ — کاسه کوزه دار، متصدی ظروف؛ (احتمالاً متصدی وجوهات در قمارهای دسته جمعی. کانیوت دار).

۱٦ و ۱۷ — (سِهره، پرندهٔ کوچکی است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان و از خانوادهٔ گنجشگان با پرهای زرد آمیخته به سبزی. کَرَك، بِلْدِرچین؛ سِهْرَه باز و کَرَك باز، آنکه سهره و یا کرک تربیت کند و به فروش آنها اشتغال ورزد.

۱۸ — مُشت و مال چی، آنکه در گرمابه با دست پشت و بازوی افراد را پس از استحمام مالش دهد.

۱۹ — بُقچه کش، حاملِ لوازم حمام کسی از خانه به گرمابه و بالعکس.

۲۰ — راپورتچی قونسولخانه، خبرچین که اخبار داخل کشور را به کنسولگری بیگانه گزارش کند.

۲۱ — شعر از سعدی است.

۲۲ — تومن به تومن نرسیدن، هرگز بیش از یک تومن نداشتن (تومن، تنبان= شلوار نیزممکن است خوانده شوددرآن صورت تنبان واحدداشتن ودوتانشدن شلوارکسی ازتهیدستی معنی می دهد).

۲۳ — سَرداری، جامهٔ چین دار مردانه که روی لباس می پوشیدند و تا سرزانو می رسید.

۲٤ — پارتی، ( Parti ) لغت فرانسه است به معنی دسته و طرفدار.
۲۵ — لیفهٔ شلوار، نیفه. جای گذراندن شلوار. تو آن تو گذاردگیِ دور تا دورِ کمر شلوار که بندِ شلوار از آن گذرد.
۲٦ — مرادَ حَجَرُ اْلاَسوَد است در مسجدالحرام بر رُکنِ خانهٔ کَعبه که در طَواف به ایامِ حج حاجیان بر آن بوسه زنند.
۲۷ — مراد اِمام حسین علیه السلام است اِمامِ سوم شیعیان.
۲۸ — پس بودن از چیزی، کم داشتن آن را.
۲۹ — مُجاهد، مشروطه خواه، مقابل مُستبد.
۳۰ — مُوزِر، نوعی سلاح کمری.
۳۱ — اصل مَثَل این است: «خانهٔ قاضی گرد و بسیار است اما شماره دارد».
۳۲ — رزق، روزی.
۳۳ — چِرَ چِرَ راه بودن، وسایل خورد و خوراک و عیش و نوش و زندگی فراهم بودن.
۳٤ — آب در چیزی. بودن، غِش داشتن. خالص نبودن.
۳۵ — اصل مثل این شعر حافظ است: «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون روآ— رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی». (از وجوه هند، مراد پولهائی است که مسلمانان آن سرزمین به عنوان سهم امام و غیره می‌پرداخته اند).

# چرند پرند*

## بقیهٔ مَجمعُ الأَمثالِ دَخو

«هر که نان از عملِ خویش خورد»[1] ، باید برایِ پدرهایِ پُلیسهایِ محل یاسینِ[2] مَجّانی بخواند که هر جا عَزاست زود به او خبر کنند.

* * *

«خرج که از کیسهٔ»[1]، آوانِس، قرض باشد، حاتِمِ طائی شدن اگر نسبت به دیگران آسان نباشد، نسبت به برادر و قوم و خویشان که آسان است.

* * *

«خواهی نشوی رسوا»[1]، تو هم سرت را بینداز پائین و در فکر مَداخل[3] باش.

* * *

«حیا در چشم است»[1]، مگر حیایِ زلیخا[4] و عروسِ قاسمِ[5] تَعزیه که در تویِ صندوقچه‌شان است.

* * *

«هر که بامش بیش»، البته شیروانیش بیشتر آهن لازم دارد.

* * *

«آنچه در آینه جوان بیند»، پیر باید دم آفتاب برود عینک بگذارد تازه زورکی یک کمی ببیند.

* * *

«هیچ گرانی بی حکمت نیست»، مگر کرایه خانه هایِ طهران.

* * *

«یکی نان نداشت بخورد، می رفت درِ حُجره ها گدائی، و حاجی می گفت: برو! پَه دَر سُخْتَه. اوشاق پوتون پِیْ سَرِنَه».

* * *

«اوّل بِنا نبود که» چودا رِ تونان کنند-آتش به جانِ آزْرَقِ شامی[7] فتد کاین بِنا نهاد.

* * *

«مُستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد»، یعنی اگر آقای روضه خوان گفت: مِعجَرِ[8] را از سر... کشیدند گوشواره را از گوش... درآوردند تو باشی و نگوئی: «آخر لامَذهب، اینها عِصمتِ[9] پیغمبر ما هستند، اینها اهلِ آن خانواده هستند که آیهٔ تَطهیر[10] درباره‌شان نازل شده، آخر تو بیدینِ با دَک و پوز، راضی نمی شوی بشنوی که گوشهٔ نِقابِ[11] عِیالت را باد بالازده و چشمِ همکارت به او خورده است، چه طور راضی می شوی که در میان ده هزار خَلایِق به روز خانوادهٔ طهارت[12] این طور می آری». اگر اینها را گفتی، او دیگر تیر نمی شود که برای گرم کردنِ مجلس و برای اینکه حاجی احمق بگوید: «آقا سید تَرخان خوب شور می اندازد[13] ما هم وعده اش می گیریم»، پشت سر این بگوید: فرنگی در مجلس یزید چشمش افتاد. به... و گفت که...

* * *

«چه مردی بود کزرنی کم بود»، کی می گوید خاصّه بَیگ از خاصه بیگُم بدتر بَزَک[14] می کند.

* * *

«خری کز خری وابماند»، اما در حقیقت وانمانده است برای

اینکه اگر این یکی پولهاش را داد و دِه خرید و پارک ساخت، مُبل را روکرد، آن یکی پولهاش را گذاشته توی یک...[۱۵] هم جاش امن و هم تَنز یلش[۱۶] نقد، هم آدم توی دهنِ این نَدید بَـدیدهایِ[۱۷] این عهد و زمانه نمی افتد.[۱۸]

* * *

«ازدِهِ ویران که ستاند خراج»، این یکی دیگر مُهمل است. خوب معلوم است فَرّاشباشی با آمینِ مالیّه[۱۹] می گیرد، نصفش را خود برمی دارد نصفش را هم می دهد به حاکم. حاکم هم برمی دارد به خزانه داری این طور می نویسد: «چون رعایت حال رعایای فَلَکزدهٔ همدان و بُروجرد و لُرستان و کرمانشاهان در این سالِ آسَف اِشتمال[۲۰] فَریضهٔ[۲۱] ذِمّهٔ[۲۲] اولیای... الخ.

---

(۲) از شمارهٔ پنجم روزنامهٔ شفق سرخ یکشنبهٔ ۲۱ حوت ۱۳۰۰هـ.ش. برابر با ۱۲ رجب ۱۳٤۰ هـ.ق. و ۱۲ ــ مارس ۱۹۲۲م.) (ص٤) و احتمالاً منقول است از شماره دهم روزنامهٔ ایران کنونی (که نگارنده در دست ندارد).

---

۱ ــ برای آگاهی بر اصل مثل و معنی آن (      )اَمثال‌وحکم دهخدا.

۲ ــ نام سورهٔ ۳٦ از قرآن کریم.

۳ ــ مَداخِل، جمعِ مَدخَل، دَخل، درآمد. عایدی.

٤ ــ زلیخا، زنِ عزیز مصر که شیفتهٔ یوسف پیغامبر شد و او چون تن به عشق او نداد حیله کرد تا به زندانش افکندند و سرانجام پس از مرگ عزیز و آزاد شدن یوسف و به حکومت مصر رسیدن وی همسر او گشت.

۵ ــ عروسِ قاسم، رجوع کنید به پاورقی ۳ ص ۲۳۱.

٦ ــ کلمات ترکی یعنی:... بچه ها بزنید پس سرش، او را قَفازنید و برانید.

۷ ــ اَزْرَقِ شامی، از سردارانِ عُمر بن سَعد در جنگ کربلا با حضرتِ امام حُسین(ع).

۸ — مِعجَر، روسری، سرانداز.
۹ — عِصمت، پردگی، پردگیان.
۱۰ — مراد آیهٔ «... یُریدُاللّه لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ البَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً» (آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۳۳ احزاب قرآن کریم).
۱۱ — نِقاب، پارچه ای که با آن روی و چهره را پوشانند.
۱۲ — خانوادهٔ طهارت، خاندان رسول اللّه و آئِمهٔ دین.
۱۳ — شور انداختن، به هیجان و گریه و زاری واداشتن مُستمعان رَوضه را.
۱٤ — بَزَک، آرایش.
۱۵ — کلمه ای اینجا افتاده است نظیر بانک، یا صراف.
۱٦ — تَنزیل، اصطلاحاً بهرهٔ پول که پیش پیش یعنی پیش از انقضاء مدت و به هنگام تسلیم وَجه کم کنند.
۱۷ — ندید بدید، کنایه است از نوکیسه و تازه به دوران رسیده.
۱۸ — تو دهنها افتادن، مشهور و شناخته شدن به صفتی یا عملی.
۱۹ — اَمینِ مالیّه، رئیس دارائی.
۲۰ — اَسَف اِشتمال، که بر افسوس و دریغ مشتمل است. که حالی تباه و اَسَفبار دارد.
۲۱ — فَریضه، واجب. لازم.
۲۲ — ذِمّه، نتیجه ای که از تَعهُد حاصل شود، عهد. پیمان. زینهار.

# چرند پرند *

## بقیه از مجمع الامثال دخو

«ببری مالِ مسلمان و چو»[1] گویند: بِدِه، بانگ و فریاد برآری که: برو عَدلیّه. برای اینکه خبرداری در اِجرایِ عَدلیّه چهار پنج کُرور حکمِ مُجریٰ نشده خوابیده است.

* * *

«از این»[1]، کابینه به آن کابینه فَرَج[2] است.

* * *

چه علی خواجه، چه خواجه علی»[1]، یعنی چه محمدعلی میرزا، آخر باقیش را هم شما بگوئید، من که از بس گفتم خَفه شدم.

* * *

«سیر از گرسنه خَبر نداره»[1]، مگر سرمایه‌دارهای ما که برای هفت هشت هزار خانوادۀ غارت زدۀ لُخت و عُور و گرسنۀ بُروجرد و لُرستان و همدان و کرمانشاهان و تَوابعِ چهار تا بُخاری در چهار مسجد گذاشته اند که در هر بُخاری اقلّ کم روزی دو تومن هیزم می سوزد.

* * *

«در آردستان باج به شغال می‌دهند»[1]. در دهاتِ دیگر به درویش، رَمّال[3]، جِنگیر[4] سَیّدِکار خانه و آخوندِ قالِبی.[5]

* * *

«نیشِ عَقرب نه از رَهِ کین است»[1]، آخر بابا مردکه را سگ هار که نگرفته است، هِیْ می‌نشینید می گوئید: «حاجی شیخ موقوفات مدرسه را روبان و پاچین[6] می‌خرد و به ما طَلَبه‌هایِ بیچارۀ مدرسه

نمی دهد!»،او هم مجبور می‌شود به نَظمیّه[۷] راپورت[۸] بدهد: «چند تا انارشیست[۹] هم توی مدرسهٔ ماست!!».

* * *

«کافر همه را به کیش خود پندارد»،[۱] و مسلمان یقین دارد که همهٔ عالم یا از گدائی زندگی می کند یا از مَداخل.[۱۰]

* * *

«یک دست صدا ندارد»[۱]، مگر وقتی که یک قبا آرخالُقیِ[۱۱] یهودی در کوچه می رود، از پشت برسی بِهِش... و دستت را شُل بکَنی آن جور که دلت می خواهد بخوابانی پشتِ گردنش، که آنوقت شُروق[۱۲] صدا خواهد کرد، او بگوید: «مُثَلمون خَیر نبینی چرا می زنی»؟ و تو بگوئی: «تا ...»

* * *

«هر چه پول می دهی آش می خوری»[۱]، مردکَه حیاش را خورده آبروش را قُورت داده، با پانصد تومن تَعارُف[۱۳] می خواهد برود خونسار.

* * *

«مکوب دَرِ کسی را»[۱]، که یک زنیکهٔ سَلیطَه[۱۴] می آد پشتِ دَر می گوید: فلانَ فلانَ شده ها! چه می خواهید از یَخهٔ شوهرِ من؟ همین آمد و رفت هایِ شماها بود که شوهر مرا از دستم گرفت و حالا رنگش را هفته به هفته نمی بینم (حالا که ما خودمانیم راست هم می گوید).

* * *

«وقتی که جیک جیک مستانت بود فکرزمستانت نبود[۱]»! چرا بود، اما آن وقت قَدَغَن کردند که خانه‌دار نباید گندم بخرد، برای اینکه دولت می خواهد همهٔ گندم‌ها را بخرد، نان را از این سال به آن سال مثلِ برگ گل یک من یک قِران بفروشد.

«با خدا دادگان ستیزه مکن»،[۱] برای اینکه اگر خدا می‌خواست بتو هم بدهد یک دُمِ گاوی[۱۵] هم دست تو می‌داد. وَ اِذا قیلَ لَهُمْ... قالُو اَنُطْعِمُ مَنْ لَو ...»[۱۶] هفتادبَطن[۱۷] دارد و هر بَطنش هم هفتاد بَطن که یکیش را هم تو نمی‌فهمی، و همش را آن آخوندِ طالقانی می‌فهمد.

* * *

«هیچ کس از پیش خود چیزی نشد»،[۱] چرا نشد؟ پس چطور باباطاهر یک‌شب خوابیدصبح پاشددیدهیچ فرق نکرده، یعنی همان است که بود و فرمود: اَمْسَیْتُ کُردیّاً واَصْبَحْتُ اُوزوم دَه بیلمیرَم نَمَنَه.[۱۸]

* * *

«یک نه بگونُه ماه به دل نکش»،[۱] اگر نه یک پسر کاکُل زری می‌زائی، وقتی که بزرگ شد می‌بری کاروانسرایِ قزوینی‌ها شاگرد بُنَکدار می‌کنی. آن وقت یک شب جمعه حاجی می‌گوید: فردا قَباء قَدَکت[۱۹] را تنت کن بیا بریم امامزاده حَسَن کَلّه کَلّه‌بازی کنیم، اگر تو بُردی پَنَه بادی[۲۰] بِستان، اگر من بردم، ای حرام‌زاده! خودش همه‌چیز سرش مِشَد!!!

* * *

«هر کس به شهر خودش شهر یار است[۱]»، چنانکه هر خان در دِهِ خودش صاحبِ عِرض و ناموسِ رعیت است.

* * *

«یک دِهِ‌آباد بهتر از صد دِهِ خراب[۱]»، خُردَه مالک آب نمی‌برد جَهَنَّم. خالِصَه کبریت می‌شود[۲۱] به دَرک. ما که هم خودمان زور داریم و هم با وزیرِ دُوَل همجوار میانه‌مان گرم است.

* * *

«پول عاشق به کیسه برنمی گردد[۱]»، مگر وقتی که آدم عاشق حکومتِ جُوشقان باشد. که آن وقت هر چه داده است دو برابر، سه برابر، پنج برابر، دَه برابر، برمی گردد توی کیسه اش. «مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها»[۲۲].

* * *

«عروس تَعریفی[۱]»، یک روز از حَلالِ خودش اذن می گیرد می رود تَعزیه. آنجا به حِجله رفتن و دامادی قاسم، مُعاشقهٔ یوسُف و زلیخا را تماشا می کند. یک روز هم یک خالَه سکینه می آد خانم را بند میندازه.[۲۳] بعد از آنکه کارش تمام شد سرش را می گیرد یک وجب از صورتِ خاله دورتر. و بعد از یک وَرنداز می گوید: قربونِ آن تَه رنگ صورتَت برَم، حَیف از تو که حرومت کردن[۲۴]... دیگر چه عرض کنم که فاطمه بی دندان این سر پیری از من برنجد.

آغِشْقَه دَنْ داش گَلیر
آی پَری باخ! پَری باخ!
خُمارگُزدَن یاش گَلیر
کوفته نی سالْ! سفره نی سالْ!
فارسیش یعنی کوفته خیلی زودمی پزد[۲۵].

* * *

«چشمه آن است که از خود بجوشد[۱]»، چنانکه در سَنگلج همهٔ مَنجلابهایِ حمامها می جوشد می رود توی چشمه، چشمه هم می جوشد می آد تویِ حوض خانهٔ حاجی، حاجی هم دماغش را پاک می کند تویِ آب. (اگر چه خانهٔ حاجی سر آب است).

* * *

«هیچ گربه محض رضای خدا موش نمی گیرد[۱]»، مگر گربهٔ

خانهٔ ما که مَحضاًلِلّه،[۲۶] هِیْ موشها را می گیرد که نرود گندمهای انبار پیش نمازِ مَحلّه‌مان را بدزدند.

* * *

«جوابِ ابلهان»،[۱] یا غیر ابلهان را هر وقت نتوانستی بدهی، تو هم بگو: تو بابی هستی.[۲۷]

* * *

«تا مار راست نشود به سوراخ نمی رود»،[۱] اگر به سوراخ رفت می فرستید پیِ درویش غلامحسین، می آد افسون می کند، آن وقت دیگر تا اَجلِ کسی نرسیده باشد هیچ کس را نمی زند.

* * *

«بعد از مُردنِ سُهراب[۲۸]»،[۱] اگر مسلمانِ پاکی، خواهی گفت: دَندش نرم شود، می خواست نرود با ارمنی ها خونِ مسلمان‌ها را بریزد تا نکشنش. از مسلمان هم مقصودت آنهاست که دو ساعت دیگر می ریختند توی این شهر ونه ماه و نه روز و نه ساعت بعدهم به سلامتی یک صد و پنجاه هزار نفر زنها و دخترهای طهران هر کدام یک پسرِ کاکُل زَری یا یک دختر گیس گُلابَتون می زائیدند که دماغش به گُرد می ماند، دهنش به مَشتی تون[۲۹]، چشمهاش چشمِ تُرکَمن بود، اما گوشهاش در بلندی مثل این بود که یک سیبِ سرخ است که با حاجی تون[۳۰] از میان دو نصف کرده‌اند.

* * *

«سکوت موجب رضاست»،[۱] یعنی وقتی از هیچ طرف اسمی از مجلس نیست تو هم خَرت را بران.

* * *

«نوکر بی جیره مَواجب»،[۱] برای امضایِ دفتر حاضر و غائب

اداره حاضر نمی شود.

* * *

«مرغ همسایه»،[۱] به نظر همان مرغ می آید اما آدم هر وقت دزدید باید زود خَفَه‌ش کند که صداش در نیاد.

* * *

«کاسب حَبیب خداست»،[۱] به شرطی که سنگ نیم منش پانزده سیر باشد.[۳۱] و یک ذرعش هم سه چارَک در بیاد.[۳۲]

* * *

«لُر بازار نَره»[۲]،پس دکانها را کی می چاپد؟

* * *

«در خانهٔ مور شبنمی طوفان است»،[۱] یعنی وقتی که مأمور حکومت رفت به کوچصفهان[۳۳] و خانهٔ پیله آقا منزل کرد البته دست خالی که برنمی گردد. وقتی او به رشت برگشت آن یکی همان آنجا پاشنه هاش را می کَشد.[۳۴] می رود در معدن‌هایِ نفط سور یخانی همشهری می شَد. یک روز هم همشهری با یک آشنا[۳۵] حرفش چپ می آد، آشنا طَپانچه را می گذارد تویِ شکم همشهری، تاراق،[۳۶] همشهری رفت لایِ دست همشهر یهای پیش. شش ماه بعد هم یک روزِ آفتابی زن و بچهٔ همشهری همراه یک زن اوروس[۳۷] (اما اوروس نیست برای اینکه گیلکی را خوب حرف می زند، در اوروسیات[۳۸] خیلی مانده است) می شینَند تویِ یک لوتکا.[۳۹] برو. برو. برو. آخرش سر در می آورند در بالا خانسکی اُولیتسا (موسورمان قَحبه خانه‌سی)چتیری نومر با کی.[۴۰] شاعر می گو ید:

اِصفهانده بیرقوئی وار

...............

هـر گـره لـون بـیـر خـوئـی وار
نـه یَـــمـان آعـجَـم گـوزَهَ لی [۴۱].

* * *

«اسب را که پهلوی خر ببندند اگر هم بو نشوند هم‌خو می‌شوند»، [۱] ماشاءلله بنده‌زاده که حالا تازه پا توی هجده گذاشته است، پهلوِی آقای مُلاّعَبدُالْبَطن تا صیغهٔ «اُشْتُرتُنَّ» [۴۱] را می‌سازد. دیشب می‌پرسم: حالا دیگر بلدی صیغه بکنی [۴۲]؟ می‌گوید: صیغه همه جا و همه وقت که نمی‌شود کرد، بعد از ظهر پنجشنبه و تمام روز جمعه، آن هم در مدرسه.

بقیهٔ مسافرت ارو پا و ملاقات با پیرِ لُتی [۴۳] در نمرهٔ آینده.

(دخو).

---

(۱) از شمارهٔ یازدهم روزنامهٔ ایران کنونی به مدیریت مرحوم مدبر الممالک (چهارشنبهٔ ۱۲ ربیع الاول ۱۳۳۱ هـ.ق.). قسمتی از این مقاله در روزنامهٔ شفق سرخ شمارهٔ ششم (سه شنبهٔ ۲۳ حوت) و هفتم (پنج شنبهٔ ۲۵ حوت) و قسمتی ازشمارهٔ هشتم (سه شنبهٔ ۳۰ حوت) درج شده است.

---

۱ ــ برای آگاهی از اصل مثل و معنی آن ← امثال و حکم دهخدا.
۲ ــ فَرَج، گشایش.
۳ ــ رَمّال، آنکه علم رَمْل داند. فالگیر با رَمْل.
٤ ــ جِنگیر، آنکه مدعی بیرون کردن جن از تَنِ مُبتلایان به پَر یزَدگی و دیو گرفتگی است.
۵ ــ مراد سید یا آخوندی است که اصالت نژاد و فضیلت صنفی ندارد.
٦ ــ پاچین، نوعی پیراهن بلند زنانه.
۷ ــ نَظمیّه، شهربانی.
۸ ــ راپورت ( rapport ) لغت فرانسه است به معنی گزارش.

۹ ـــ انارشیست ( anarchiste ) لغت فرانسه است به معنیِ آشوب جو و هَرج و مَرج طلب.
۱۰ ـــ مَداخِل، جمع مَدخَل، دخل، درآمد. عایدی.
۱۱ ـــ آرخالق نوعی قبای کوتاهِ آستردار با قدری پنبه در میان است، قَبا آرخالقی، در تداول عامه خر یدار دوره گرد لباس نیمدار.
۱۲ ـــ شُروق، حکایت آواز بر خورد کف دست با پشت گردن و قفای کسی.
۱۳ ـــ تَعارُف، پیشکش هَدیّه.
۱٤ ـــ سَلیطه، بی حیا. بی شرم.
۱۵ ـــ دُمِ گاو، کنایه است از چیزی اندک برای اِمرارِ مَعاش.
۱٦ ـــ کلماتی است از آیهٔ ٤۷ سورهٔ ۳٦ «یس» قرآنِ کر یم.
۱۷ ـــ بَطن، شکم. اندرون. نهان.
۱۸ ـــ یعنی: روز به شب بردم درحالیکه کُردبودم وشب به روزرساندم(خودم هم نمی دانم چه چیز) سه کلمهٔ اول عربی و بقیه ترکی است.
۱۹ ـــ قَدَک، پارچهٔ غیر ابر یشمی مُلوَّن.
۲۰ ـــ پَنَه باد، دهشاهی نقره.
۲۱ ـــ خالصه، ملک متعلق به دولت؛ کبر یت شدن خالصه، خشک شدن باغات و مزارع آن از بی آبی.
۲۲ ـــ مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها، کسی که نیکی کند ، پس مر او را است دَه چندانِ آن (پاداش) (قسمتی از آیهٔ ۱٦۱ از سورهٔ انعام).
۲۳ ـــ بند انداختن،ستردن وزدودن موهای ر یزهٔ رخسارزنان، با حرکت دادن دو رشته نخ متقاطع متصلَ به انگشتان با کیفیتی خاص.
۲٤ ـــ حرام کردن کسی را، اورابه شو یی نامناسب دادن.
۲۵ ـــ (آغِشقه، (از روسی آکوشکا)پنجره که آلت بندی وشیشه خور داشته باشد.
معنی ابیات این است:
از دَر قابلَمه ای سنگ می آید. ای پری نگاه کن، پری نگاه کن ـــ ازچشم خمار اشك می آید. کوفته را بینداز( در دیگ) سفره را بینداز.
۲٦ ـــ محضاً لله، تنها برای خدا.
۲۷ ـــ بابی، پیرو سیدعلی محمد باب مدعی مهدو یت.

۲۸ — خود مؤلف در پاورقی افزوده است: مقصود مرحوم دکتر سهراب خان است.
۲۹ — یعنی: شوهرتان.
۳۰ — یعنی شوهرتان، یا معشوقتان(؟).
۳۱ — هرمن چهل سیر است و نیم من آن بیست سیرمی شودبنابراین پانزده سیر نشانهٔ کم بودن سنگ وزنه است و بالنتیجه کم فروشی.
۳۲ — هر ذرع یا گز چهار چارک است و سه چارک بودن آن دلیل کمی واحد ذرع است و بالنتیجه کم فروشی.
۳۳ — در اصل: کوچک اصفهان. کوچصفهان: محلی است میان رشت و لاهیجان.
۳۴ — پاشنه ها را کشیدن، پوشیدن کفش؛ کنایه است از حرکت کردن و رفتن.
۳۵ — آشنا، گویا کنایه از ارمنی یا قفقازی بوده است در دورانِ مشروطیت.
۳۶ — تاراق، حکایت آواز طپانچه پس از آتش شدن و در رفتن.
۳۷ — وروس، روس.
۳۸ — اوروسیّات، کشور روسیه.
۳۹ — لوتکا، کلمهٔ روسی است به معنی زورق. کرجی.
۴۰ — یعنی بالاخانهٔ اولیّسا (قحبه خانهٔ مسلمان) نمرهٔ ۳ بادکوبه.
۴۱ — یعنی در اصفهان چاهی هست... هر زیباروئی را نیز خوی و عادتی خاص است چه بلاست زیبا رویِ عَجَمی.
۴۲ — اُشْتُرتُنَّ، از کلمهٔ «اُشتر» فارسی به طنز صیغهٔ مُخاطَبِ جمع مُؤنَّث به قاعدهٔ عربی ساخته اند.
۴۳ — صیغه کردن، زنی را برای مدت معین در قبالِ نَفَقهٔ معین در اختیار آوردن. مُتْعَه کردن.
۴۴ — پیر لُتی، ( Pierre Loti ) نام اصلی وی رشفر( Rochefort ) افسر نیروی هوائی ونویسنده و سیاح فرانسوی و عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۰ تا ۱۹۲۳)م.

# چرند پرند*

## بقیهٔ مجمع الامثال دخو

«قرض که رسید به صد تومن»،[1] برو مُحَرّرِ[1] آقا را ببین، به قدر یک آب خوردن یک اِفلاسنامهٔ[3] مُهردارِ شاهددار[4] برات تمام کند که خودت هم انگشت به دهن بمانی حیران!

* * *

«ماما که دو تا شد سر بچه کج درمی‌آید»،[1] اما زن چهار تا عَقدی، و به قدری هم که دیگر چشم و دل حاجی ندود صیغه، چه ضرر دارد. تو مرد باش نانش را برسان.

* * *

«دهنِ باز بی‌روزی نمی‌ماند»،[1] همان‌طور که من یک روز بعدازظهر در دورهٔ طلبگیم دراز کشیده بودم زیر سایهٔ درخت توت مدرسه از دلم گذشت که این گنجشکها دارند توتها را می‌خورند و برای بچه‌هاشان هم می‌برند چه می‌شد که تقدیر شده بود همین‌طور که من خوابیده‌ام، بدون اینکه زحمت بکشم و از درخت بالا بروم، چند تا از آن رسیده‌هاش می‌افتاد توی دهنِ من! و در این بین دهنم را هم باز کردم، یکدفعه برادرهای روز بد ندیده...

* * *

«چراغِ هیچ کس تا صبح نمی‌سوزد»،[1] برای اینکه ادارهٔ چراغ برق در صورتیکه کنتراتهاش تا ساعت پنج است از ساعت سه و گاهی هم از اول شب چراغها را خاموش می‌کند.

* از شمارهٔ هشتم روزنامهٔ شفق سرخ قدیم (سه‌شنبهٔ ۳۰ حوت ۱۳۰۰ هـ.ش. برابر ۲۱رجب۱۳٤۰هـ. ق. و ۲۱ مارس ۱۹۲۲ م.) (ص ٤) توضیح اینکه قسمتی از امثالی که در پایان مقالهٔ سی و هشتم مندرج در ایران کنونی آمده بود در صدر این مقاله در شفق سرخ نقل شده است و بقیهٔ آن احتمالاً از شمارهٔ ۱۲ روزنامهٔ ایران کنونی نقل گردیده است که ما آن شماره یا شماره‌های بعد آن را در دست نداریم.

۱ ــ برای اطلاع از تمامی مثل و معنی آن ← امثال وحکم دهخدا.

۲ ــ محرر، نویسنده. منشی.

۳ ــ افلاسنامهٔ مهردار شاهد دار، نامهٔ متضمن ناداری وفقر کسی که گروهی برصحت آن گواهی دهند و آن را مهر کنند.

عمیق‌ترین افکار عامه [illegible] امروز در ایران حکمفرما، بیم و خشم است.

# حاج مُنَجِّم باشی *

— آی پسر!

— بله قربان.

— گفتم: یکی برود ببیند باغ در چه حال است، آخر کسی رفت؟

— بله قربان، دیروز چاکر رفتم.

— دیروز باغ رفتی؟ هوایِ باغ چه طور بود؟

— قربان هوایِ بهشت عنبر سرشت، زمین وادیِ السّلام، با صفا سبز خُرم، شاداب، آبَ مِثلِ اشکِ چشم، آب کربلا، آبِ نجف. تمام درختهای بادام، زردآلو، گیلاس، گلابی گلَ کرده‌اند، زمین یک فرش گل است، مخصوصاً گلهای هلو با رنگ ارغوانی دلرباست.

— هلو! هلو! هلو چه گلی است؟

— قربان هلو هلوست که می خورند.

— (نوکر گیلانی) قربان، شَفتالو را گویند.

— قربان، اقلاً ده تا بلبل در باغ پیدا شده است که معرکه می کنند، همه می خوانند، هیچ ارکستری به پای آنها نمی رسد.

— غازهای ما چطور؟

— قربان، بلبلها را عرض کردم.

— پسر! من غازها را پرسیدم.

— قربان غازها، همیشه، هر وقت گرسنه‌شان می شَد فریاد می کنند. شاید قَناریها را می فرمائید؟ قَناریها هم هنگامه می کنند.

– قناری! غاز! مگر فرقشان چیست؟
– (نوکر طهرانی) قربان، یکی گردنش کوتاه است یکی بلند.
– خوب، کدام بهتر می خوانند؟
– (نوکر طهرانی) قربان، بسته به سلیقه است.
– بله به سلیقهٔ من غاز، بُلبل، قَناری از اُردَک بهتر می خوانند.
– بله قربان.
– ببین! فردا[1] بگو باغ نهار تهیه کنند. اسباب مَسباب هم ببرند.
– قربان، آشپزخانه و شربتخانهٔ باغ اسبابش علیحده است، همیشه در باغ حاضر است، احتیاجی به شهر نداریم.
– خوب، نگاه کن سه چهار تا چالمه[1] از این زَهرِماریها[2] هم از انبار بگیرند به باغ ببرند، من که توبهٔ نَصوح[3] دارم که تا زنده‌ام یک قطره هم به یاری خدا به لبم نرسد، بلکه یک فرنگی پَرنگیِ پدرسوخته پیدا شد، اسباب رسوائی نباشد.
– بله قربان.
– نگاه کن! کاخِتْ، کنیاکِ بُردَو[4]، چند قسم لیکورْ، بِرَندی، و یسکی، وُدْکا، شامْپَــنی، عَرَقِ اُرومی از همه باشد، بلکه که نوکرهای خدانشناس من اگر خواستند زهرمار کنند، نروند دکان عَربده بکشند، گیر آژان[5] بیفتند و ما را به درد سر بیندازند.

(پس از ورود مُنجِّم‌باشی به باغ یکی از نوکرها که تَه آوازی دارد زَمزَمه می کند).

بُوَد آیا که درِ مَیکده ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند[6]
فَقیهِ مدرسه دی مست بود و فتویٰ داد — که مِیْ حرام ولی به زمال اوقاف است
با سرو کسی را نرسد دعویِ بالا — جز دلبر ما سَلَّمَهُ اللّه تَعالیٰ[7]

– (نوکر گیلانی): ول کن بابا اَسدُاللّه!

— (مُنَجِّم باشی) نگاه کن! غِنا نخوان! تَحریر نَدِه،[۸] یعنی غَلْطَش نَدِه حرام است، ثانیاً از شراب و معشوق هم نخوان. توبه بخوان.

— (خواننده):

شرابِ خانگیم بس می مُغانه بیار — حریف باده رسید، ای رفیق توبه‌وداع [۶]

من اگر توبه زِمِیْ کرده‌ام ای سروسهی — توخوداین توبه‌نکردی که به‌من مِیْ ندهی[۹]

—آفرین! امّا گفتم از شراب و معشوق نخوان. توبه بخوان. استغفار بخوان.

— (خواننده):

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان ومن نظاره کنم [۶]

— این مزخرفات را نخوان!

— (خواننده):

مرا که نیست ره ورسم لقمه پرهیزی — چرا ملامتِ رندِشرابخواره کنم. [۶]

— پسر نخوان! آقا نخوان! بتو گفتم نخوان!

— پس چه بخوانم؟

— از مُردن بخوان. توحید بخوان. مُصیبت بخوان. مَناقِب بخوان.

— ... بر مشامم می رسد هر لحظه بویِ کربلا...

— به! اینکه نه مَنقَبَت است نه مُصیبت. این چاوُوش خوانیست![۱۰]

— (خواننده):

فردا که زیرخاک تنِ مانهان شود — وانها که کرده ایم یکایک عیان شود

یارب به فضل خویش ببخشای بنده‌را — آن دم که عازم سفرآن جهان شود

دروَرطهٔ هلاک فتد کشتی وجود — نیزازعمل بماندوبی بادبان شود

آوازه درسرای بیفتد که خواجه مرد — وزبَمّ وز یرخانه پرآه وفغان شود

ازیک طرف غلام بگرید به هایهای — وزیک طرف کنیز به زاری‌کنان شود

تابوت وپنبه وکفن آرندو مرده شوی — اوراد ذاکران زکران تاکران شود[۱۱]

ــ آه! آه! امان از پنبه! امان از پنبه! امان از پنبه!

ــ (نوکرها همگی): امان از پنبه! امان از پنبه! امان از پنبه!

ــ آخ! آخ! آخ!

ــ (نوکرها): چه خبره! هنوز که پنبه نرفته که آخ آخ می گین.

ــ چه گفتی؟ نرفته؟ چه می گویی! چرا نمی گذاری دو گلّه[۱۲] اشک بریزیم که ذخیرهٔ آخرتمان بشد؟!

ــ (نوکر اول) قربان! عرض می کنم سه ماه پایِ بخاری، زیر کرسی، هی گفتیم: بُزَک نمیر بهار می آد، می ریم باغ، می ریم گردش، تفریح، تفریحِ باغ و بوستان، حالا بعد از سه ماه دفعهٔ اول است که آمده ایم باغ، شما هم باغ را عَزاخانه کرده اید، هَیْ مُصیبت بخوان، مَناقِب بخوان، از مرگ بخوان، از آخرت بخوان. هر کاری وقتی داره، جائی داره! مُصیبت و مَناقب، ماه مُحرّم، در حُسَیْنیّه! مرگ و آخرت، ایام رمضان المبارک در مسجد؛ اینجا باغ است، اینجا نه حسینیه است نه مسجد؛ ماه هم نه ماه مُحَرَّم است و نه رَمضانُ المبارک.

ــ پسر! دیگر تو داخلِ معقولات نشو. به نظرم مست کرده ای.

ــ بله قربان. نشئهٔ تَخت.[۱۳] به سلامتی شما یک بوتیلکا[۱۴] وُتکا، نیم بوتیلکا عَرق.

ــ عجب بی شرمی است! اقرار هم می کند. حالا آن چیه دستت گرفته ای؟

ــ قربان این یک گیلاس کُنیاکِ هِنِسی اصل است که آورده ام حضرت اجل میل فرمائید.

ــ عجب بی شرمی است! من الان سه ماه تمام است که غُسلِ توبهٔ نَصوح[۳] کرده ام، شب و روز سر و کارم با کتاب، نماز و دعاست. تو حالا مست کرده ای آمده ای به من تکلیف خوردنِ کُنیاک می کنی!

خیلی بی حیائی! آن دستت چیست؟

— قربان تفنگِ پنج تیر آلمانی.

— برای چه دستت گرفته ای؟

— برای اینکه اگرشما میل نفرمودیدشما و خودم را از این زندگیِ سخت آسوده کنم.

— پسر! زود زود یکی برود یک آژان[۱۵] بیارد.

— اگر کسی پیِ آژان برود الان کار شما تمام است.

— لااِلهِ اِلاّالله![۱۶] عجب غَلَطی کردم که به باغ آمدم. پسر تو مستی وقتی به هوش آمدی از این کار و بی ادبی خودت پشیمان خواهی شد.

— لَیْسَ عَلَی الْمَستِ حَرَج.[۱۷]

حالا دیگر آیه نازل می کنی؟ لَیْسَ عَلَی الْمَجْنونِ حَرَج.[۱۷]

— چه فرق می کند، مَجنون عقل ندارد، مست هم عقل نـــدارد هردو یک جورند. حُکمشان یکی است.

(تفنگ رابه طرف حاجی مُنَجِّم باشی قَراوُل می رود).

— پسر دیوانه شده ای، سر تفنگ را برگردان ممکن است در برود. بلکه خالی است، مرا می ترسانی؟

— خالی است؟ یک تیر به هوا رها می کند.

— بیار بیار! پسر، خدا لعنتت کند. گناهِ توبه شکستن به گردن تو باشد در قیامت جواب مرا بدهی (گیلاس را از او می گیرد و رو به آسمان کرده می گوید): خدایا! خداوندا! خودت عالِمِ سِرّوَالْخَفیّاتی[۱۸] از رازِ دلها آگاهی، خودت می دانی که مردکه هم دیوانه است هم مست است. خودت فرمودی که حفظ جان واجب است. خودت می دانی که من توبهٔ نَصوح[۳] کرده ام اما حالا برای خلاصیِ دو نَفْسِ زَکیّه[۱۹] چه چاره

دارم» و گیلاس را سر می‌کشد. آه! پسر، تا نافِ مرا سوزاند، یک زاکوسه پاکوسکه.[۲۰]

ـ قربان حاضر است.

ـ مَچ مَچ مَچ.[۲۱] بِده ساندو یچِ خوک. مَچ مَچ.[۲۱]

ـ قربان. حاجی شکم‌آقا، همسایهٔ باغ، می خواهد شرفیاب شود.

ـ بفرمایند.

ـ (حاجی آقا) سَلامٌ عَلَیْکُم.

ـ عَلَیْکُم السَّلام حاجی! خوش آمدید. کجابودید؟

ـ امروز روز ولادت حضرت رسولِ اکرم صَلَواتُ اللّه وَ سَلامُه عَلَیْه بود، بازار تعطیل بود، بچه‌ها ما را از کار و زندگی انداختند، کَتّه[۲۲] پُخته‌اند که امروز در باغچه‌ای که در زیر سایهٔ شما در همسایگی این باغ داریم بیائیم، حالا شنیدم باغ تشریف دارید آمدم سلامی عرض کنم، ضمناً ببینم میل دارید مثل پارسال معاملهٔ برنجی بفرمائید.

ـ خوب حاجی وضع بازار چطور است؟

ـ قربان! خرابِ، خراب، کَسادی. کَسادی. از بس مردم مُرتکب گناه می‌شوند خَیر و بَرکت از کاسبیها هم رفته. در جنگ گذشته که انگلیسها در عرض سه روز قُوَهٔ خرید ایرانیها را دو برابر کردند و در رادیو هم گفتند، ما صبح چیزی می‌خریدیم، عصر دَه مقابل، بیست مقابل، چه عرض کنم، گاهی چهارصد مقابل می‌فروختیم، حالا بعد از یک ماه راکد ماندن مال در حُجره تومانی پنج قران هم به زور عاید می‌شود. کار ما حالا بیشتر مال الاجاره و حَقُّ الحِفاظَه خوری است[۲۳] اما بنده چون از راه ناچاری این کار را می‌کنم از تومانی سه عَبّاسی[۲۴] بیشتر نفع نمی‌گیرم، آن هم برای کار گشائیِ مسلمانها تَنها مالیاتِ فَرع[۲۵] را که دولت مُعَیّن کرده، چون حرام اندر حرام است، من نمی‌دهم

بدهکار می دهد. البته این کارها را برای دستگیری روز پنجاه هزار سال[۲۶] می کنم و الا تومانی سه عباسی چه نتیجه ای دارد.

من راه دیگری هم دارم و آن این است که به بدهکار می گویم چشمهاش را می گذارد روی هم و می گوید: خدایا! خدایا! من از صمیم قلب این مبلغ را به حاجی بخشیدم.

از دست این ظَلَمَه[۲۷] هم که جانمان به لبمان رسیده است، نه خدا می‌شناسند نه ایمان درست حسابی دارند، هِیْ بده! هِیْ بده! برای یک یَخَه چرکین مثل من که سالی چهار ملیون بده بستان دارم دوازده هزار تومان (۱۲۰۰۰) مالیات نوشته بودند.

ـ حالا راستی این مالیات قانونی بود یا نه. به درآمد شما تعلق می گرفت یا خیر؟

ـ تعلق می گرفت یا نمی گرفت، آخر پول که علفِ خرس[۲۸] نیست که آدم با هزار جان کندن پیدا کند و مُفت و مُسَلَّم بدهد به این پشتِ میزنشینان، به این ظَلَمَه[۲۷].

ـ پس چه کار کردید؟

ـ خدا پدر اعضاء مالیّه را بیامرزد. باز مسلمانیِ آنها. هیچ، قریب چهار صدتومان به آنها دادیم و دوازده تومان هم به دولت دادیم مُفاصا[۲۹] گرفتیم. مملکت که مملکت نیست برای اینکه سه تا نقطه را بتراشند[۳۰] باید چهار صد تومان به مسلمانهاشان داد، وای به نامسلمانهاشان.

ـ عجب دوازده هزارتومان (۱۲۰۰۰) شد دوازده (۱۲) تومان!

از عظمت خدا برای شما تعریف کنم که ببینید چه خدای مهربانیست. پریروزیکی از بدهکارها آمد که: مُشتری برای خانهٔ من پیدا شده، شما بیائید مَحضر فَسخ کنید پولتان را بگیرید. اصل پنجاه هزار

تومان بود همه ماهه هم مال الاجاره را سرماه پرداخته بود. گفتم: مانعی ندارد، چهار ماه و ده روز از مدت مانده بود که شرعاً بایستی مالُ الإجارهٔ این چهارماه ده روز را هم بدهد، صاحبِ مَحضر و چند نفر که آنجا بودند میان افتادند با من بمیرم تو بمیری و هزار آیه و دلیل ما را مجبور کردند که از مالُ الإجارهٔ شَرعی خود ده روزش را بخشیدیم اصل پول را با مالُ الإجارهٔ چهارماههٔ آینده گرفتیم.

آقا می دانید ضرر تلخ است باور بفرمائید تا صبح خوابم نبرد به خدا و پیغمبر و أئِمّهٔ اَطهار و اَرواحِ اَولیا مُتَوَسِّل شدم که اگر این پول تا ده روز بماند چه کنم به سر شما داشتم وضو می گرفتم دیدم در می زنند. خودم رفتم دمِ در. یک مردی آمده بود درست پنجاه هزار تومان قرض می خواست با گرویِ بسیار معتبر. فی الفور نماز خواندم چای نخورده رفتیم محضر، کتاب دُعا را هم همراه بردم تا تَعقیبات را آنجا بخوانم. رئیس محضر هم آمد و معامله گذشت.

پارسال به خیال افتادم هزار جلد کَلامُ اللّه مجید چاپ کنم که مَجّاناً بتوسط عُلماء به اهلش بدهم. در وقت چاپ خدا به دلم انداخت که هزار و صد تا چاپ کنم هزار تاش را مَجّاناً بدهم و صد تا را هم هَدیّه کنم، یعنی بفروشم. کاغذ آن وقت کیلوئی ده شاهی بود. چاپ کردیم. تاقرآن چاپ بشود کاغذ به کیلوئی یازده قران رسید، خدا را ببینید، هزار جلد را با حوالهٔ عُلَما به اهلش داده‌ایم و هنوز هم می‌دهیم،آن صد جلد پول تمامِ مخارج چاپ را در آورد با درست تومانی سه عباسی حَقُّ الحِفاظَه.[۲۳]

من قانون مانون سرم نمی‌شود قانون قرآن است، باقیش حرف مفته،قرآن گفته خمس بدید زَکوٰة بدید، ما هم چشممان کور می‌شَد از روی کمال رضا و رغبت می دهیم. همین امروز صبح خدمت آقای

لاکانی بودم چهارده هزار و پانصد تومان خُمس و زکوٰة امسال را که میرزای حُجره حساب کرده بود دستگردان کردیم. آخر خدا را خوش نمی‌آد که من با هزار جان کندن یک غاز یک غاز جمع کنم آن وقت سالی چهارده‌هزارو پانصدتومان‌بدهم گداهایِ تَنبلِ بی‌عار و بی‌کار یا این ناسَیّدهایِ جد کَمرزده‌بخورند به ریش من بخندند. این اسلام دینِ سَهل و سَمِح است[۳۱] و آقایان دیگر سَهل و سَمِح‌تر می‌کنند مثل راحَةُ الحُلقوم.[۳۲]

— دستگردان چی است؟

— دستگردان این است که بنده هر سال همین مثلِ امروزی پنجاه تومان می‌برم خدمت آقا و ایشان پنجاه تومان را از بابت خُمس و زکوٰة از من قبول می‌کنند و دو باره به من می‌بخشند. دو باره من پنجاه تومان را به ایشان از بابت خُمس و زکوٰة می‌دهم و ایشان هم دو باره به من می‌بخشند. همین طور تا چهار ده هزار و پانصد تومان تمام می‌شود. آن وقت آن پنجاه تومان آخری را آقا دیگر نمی‌بخشند خدمت ایشان تقدیم می‌کنم.

— زِکی! آقا یک کلید بلندِ بهشت و یک تاج آهنی هم به خودش آویزان کند. بهشت فروشی و گناه بخشی کشیشها هم معلوم می‌شود تازگی میان ما هم مُد شده! (شاعر روحش شاد چه خوب گفته است)[۳۳]:

زیانِ کسان از پیِ سودخویش بجویند ودین اندرآرند پیش

— من دَستگردان پَستگردان نمی‌دانم، سالی دو هزار و پانصد قوطی برنج برای آقایِ چَمور سرائی و دوهزارو پانصد قوطی برای آقای آسالِمی می‌فرستم آنها خودشان می‌دانند چه بکنند.

— (یکی از نوکرها): بله، هر دو با حاصل خودشان می‌فروشند.

به آگنتِ[۳] روس، اما پولهاش را در بانک انگلیس می گذارند برای اینکه نه سیخ بسوزد و نه کباب.

— پسر! شنیده بودم طهرانیها پالانشان کج است[۳۵] باور نمی کردم. اما حالا یقین کردم طهرانیها پالانشان را دارند می اندازند[۳۶] اما جای دیگر پالانها صحیح و سالم مانده است.

---

* عنوان از متن مقاله گرفته شده است و ظاهراً آخر ین مقالهٔ طنزآمیز دهخدا باشد.

---

۱ — چالَمه، (لغت ترکی است) دلو گونه ای از چرم، که در آن یخ ر یزند و شیشه های شر بت یا نوشابه در آن نهند تا سرد شود و خنک ماند.

۲ — زهر مار یها، کنایه است از نوشابه های الکلی.

۳ — نَصوح، نام مردی به چهره‌ها همانند زنان که به حیله در گرمابهٔ زنان خدمت کردی و هر بار که ازاین گناه تو به کردی بشکستی اما روزی گوهری از بانوئی در حمام گم شد و در طلب آن تجسس کردند و مردم گرمابه را واداشتند تا برهنه شوند. چون راز نصوح آشکار می شد سخت بترسید وچون مدهوشان به گوشه ای رفت و با خدای عهد کرد که تو به کند و از آن کار دست بدارد. در آن میان جستجوکنندگان گوهر را یافتند و نصوح که جانش از بیم به لب رسیده بود از نگرانی رَست. (← دفتر ششم مثنوی مولوی).

٤ — کانِختْ، ناحیه‌ای به قفقاز. و بُردو شهری است از فرانسه.

۵ — زهر مار کردن، تعبیری‌است به طعن و طنز از نوشیدن و خوردن.

٦ — بیت از حافظ است.

۷ — گو یندهٔ بیت طالب علمی است ناشناس ← تکملهٔ مقدمهٔ لغتنامهٔ دهخدا ص ۵۰۳.

۸ — تحر یر: نوعی خوانندگی با پیچاندن و غلتاندن کلمات آواز در گلو.

۹ — شعر از لاله خاتون دختر قطب الدین محمد سومین حکمران قراختائی کرمان است.

۱۰ — چاو وش خوانی، عمل خواندن آوازهای مذهبی است پیشا پیش زَوّار و چنین آواز خوان را «چاو وش» گو یند.

۱۱ — گو یندهٔ ابیات؟

۱۲ — گِـلّه، قطره چکه.

۱۳ — نشئه، سر مستی ؛نشئهٔ تَخت،نشئهٔ کامل وتمام سرمستیِ تمام.
۱٤ — بوتیلکا، لغت روسی است به معنی بطری.
۱۵ — آژان ( agent ) لغت فرانسه است به معنی پاسبان و پلیس.
۱٦ — لااِلٰه اِلاّاللّه، نیست خدائی جز خدای یگانه. این جمله را در مقامِ انکار و نمودن عدم رضایت از کاری بر زبان آرند.
۱۷ — لَیْسَ عَلَی الْمَجنونِ حَرَج، بردیوانه گرفتی نیست (به کار رفتن کلمهٔ «مست» (فارسی) به جای «مجنون» تعبیری است طنزآمیز).
۱۸ — عالِم سرّ والْخَفیّات، دانای راز و نهانیها.
۱۹ — زَکیّه، پاکیزه، (از دو نَفسِ زَکیّه ،خودش ونوکرش را اراده کرده است).
۲۰ — زاکوسکه، (لغت روسی است). ،مزه که با مشروبات الکلی خورند.
۲۱ — مَچ مَچ مَچ، حکایت آواز جویدن و غلتاندن چیزی در دهان با لَذّت.
۲۲ — کَته، برنج که چون پزند آب آن را برنگیرند تا به خورد خودش رود. بر خلاف پلو که آب آن را برگیرند.
۲۳ — حقُّ الحِفاظَه، مُزد و حق نگهداری، اینجا تعبیری است به طنز و کنایه از سود و بهره و رِبحِ گروگان مِلک و غیره.
۲٤ — عبّاسی، سکهٔ منسوب به شاه عباس و آن معادل چهار شاهی و یک پنجمِ قران یا ریال امروزی بوده است.
۲۵ — فَرع، بهره. سود.
۲٦ — روز پنجاه هزار سال، روز قیامت.
۲۷ — ظَلَمَه جمع ظالم. ستمگران. اینجا مراد مأمورانِ دیوان است.
۲۸ — عَلَفِ خرس، تعبیری از چیزی بی ارج و فراوان و در دسترس همگان.
۲۹ — مُفاصا، سندی که پس از وار یز حسابی یامالیاتی یابدهی، مبنی بر تسویهٔ حساب به کسی دهند.
۳۰ — مراد نقطه‌ها یا صفرهای عدد دوازده هزار (۱۲۰۰۰) است که پس از برداشتن و تراشیدن تبدیل به دوازده (۱۲) می شود.
۳۱ — سهل، آسان؛ سَمِح، باگذشت. باجوانمردی.
۳۲ — راحة الحلقوم، نوعی شیرینی که از نشاسته و شکر سازند ونرم و لطیف است.
۳۳ — شعر از فردوسی است.

۳۴ ــ آگنت، آژانس، کارگزار.
۳۵ ــ پالان کسی کج بودن، کنایه است از نادرست بودن در رفتار و کردار و مسائل اخلاقی خاصه در مذهب.
۳۶ ــ انداختنِ پالان، کنایه است از ترک کردن معتقدات مذهبی.

# هَذَیانهایِ من *

دیگران کاشتند ما خوردیم، ما نمی کاریم تا دیگران نخورند.

* * *

چند کس یک کس را دوست توانند داشت، اما یک کس چند کس را دوست نتواند داشت.[1]

* * *

بشر کوچکتر از آن است که خوب باشد.[2]

---

* مرحوم دهخدا بنابه اظهار آقای دکتر رَعدی یادداشتهای بسیار تحت این عنوان داشته است که جز سه مورد فوق به دست نگارنده نرسیده و بر فقدن آن یادداشتها افسوس دارد.

۱و۲ــ ازافادات آقای دکتر رعدی.

# یادداشتها برپایهٔ مثلها*

«دیده می بیند دل می خواهد»[1].

دو انتهای اقلیت: زنهای اعیان و زنهایِ کوچه گَرد مُد عِوَض می کنند و اکثریت، اکثریتِ قریب به اتفاق در بُنِ این دو انتها پایمال می شوند.

من در ادارات نبوده‌ام اما شنیده‌ام که با حقوقِ مُساوی و شرایط متساوی بعضی کارها سَر قُفلی دارد، و بعض دیگر به قول آخوندها از قبیلِ اَکْل اِضطرار قبول می شود؟ حقوق یکی، زحمت یکی، وزارتخانه یکی، اما یک عده کارها راغبش بیشتر است.

«ترکمانی نام جَنَّت می شنید    گفت آنجا غارت وتاراج هست»[1].

* * *

«آن‌را که‌حساب پاک است از مُحاسبه چه باک است»[1] «هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد»،[1]

اینها همه صحیح است و مایهٔ قُوّتِ قلب مُتّهمین باید باشد ولی قضاوت هم باید از آلایشِ طرفداری مَصون باشد. در قضاوت باید جَنبهٔ رأفت باشد عَدالت را طوری توسعه بدهیم که یک مُتَّهَمِ مَظلوم به غلط نیفتد که او را از راه غَرض رانی یا رُشوه و اِرتشاء ممکن است محکوم کنند. یک قاضی، وزیر که معزول شد،آمد خانهٔ من گفت: این مقصر هیچ تقصیر ندارد. از قضا فردا دو باره وزیر استعفاش را پس گرفت، همان قاضی برای او دو سال محکومیت نوشت.

* * *

«لَیسَ لِلاِنسانِ اِلاّ ما سَعیٰ»،[1]

«سید جعفر خان...» را چون طبیب نیستم نمی‌توانم تشریح کنم، اما یک طور می‌توانم اخلاقاً تشریح کنم:

اگر الکل نخورده بود نمی‌دانست که الکل شجاعت مصنوعی می‌دهد. اگر الکل نخورده بود سلسله اعصاب او ضعیف نمی‌شد، از جادهٔ عمومی اخلاق و علم منحرف نمی‌شد و اگر افراط نکرده بود محتاج به خرج کردنِ مالِ دولت نمی‌شد.

با الکلیسم باید دولت و دانشمندان هر دو جنگ کنند.

* * *

«گز نکرده پاره کردن».[۱]

راههایِ ترّقیِ قانونی را باید سعی نمود که باز باشد. پدرهای ما می‌گفتند آرزو سرمایهٔ مفلس است. دخالت در سیاست برایِ اعضایِ دولت این عیب را پیدا می‌کند که جوان با حضور در چند جلسهٔ حِزبی به امیدهای غلط می‌افتد، راهِ وکالت را برای خودش باز شده تصور می‌کند. راهِ وزارت را درعقب آن و بالطبع، آن وقت «آهویِ ناگرفته می‌بخشد»[۱] و «پوستِ خرسِ نزده می‌فروشد»[۱].

* * *

«آرزو بر جوانان عیب نیست»[۱]،

جوانها باید پس‌انداز کنند ولی برای پس‌انداز آنها دولت باید تأسیساتی بکند که ننگ رباخواری برآنها نماند.

برغیر مُتَأَهِّلین مالیات باید بست.

* * *

«فَقر فَخر است»[۱]

میلیونرها شنیده‌اید هستند با میلیونها، ولی آن میلیونها که از راهِ استخراجِ مَعادن، از راهِ تولیدِ ثروت، از راهِ تجارتهای مفید پیدا شود. از

راهِ نوکریِ دولت هیچ میلیونی پیدا نشده است و اگر بشود دزدی است. در روسیهٔ تزاری کوراپاتکین سالها در محاکمه بود، برای هشتاد مَنات که در یک بانک داشت.

* * *

«اَلتَّدْبیرُ نِصْفُ الْمَعیشَة». [۱]

قِمار بازی یکی از عِلَلِ بدبختیِ جوانهاست و باید دولت جزایِ قمار باز را بدهد و در نوکر دولت دو بار جزا بدهد.

عُضوِ اداره از صد نفر ده نفر بَدند که نُه نفر به بَدنامی و دُزدی می افتند و شاید یک نفر با یک تَموّلِ ننگین، با یک اضطرابِ دائمیِ وُجدان، با یک مَنفوریّت نزدِ جامعه و حتی کسان خود می تواند عمر خود را خاتمه بدهد، اما صد در صد آدمهایِ درستْ عمل به ترقیاتِ ثابت و نانِ دائم و ذکر خیر نائل می شوند.

* * *

«سبزی پاک کن». [۱]

ــ شیخ نَجمُ الدّین اِبتداءً عالِمی عادی بود. یک روز با هزار زحمت لقمهٔ نانی برای عیالش تحصیل کرد. وقتی برمی گشت سگی را با چند توله دید که آخر ین رَمَقِ حیات در آنها نزدیک به اضمحلال بود. شیخ نانهایِ خودش را پیش سگ ریخت. سگ توله ها وقتی سیر شدند سگ سرش را به آسمان بلند کرده...

ــ من از جنس عرفا بدم می آید! مردمان شَیّادی هستند که مردم را از راه فلان و فلان...

ــ بله! عرضِ بنده هم همین بود، شیخ تصور کرد که سگ می خواهد دعا بکند، در صورتیکه همینطور که سرش را بلند کرد پاچهٔ شیخ را گرفت. شیخ تا مدتی تویِ رخت خواب بود.

* * *

«بانجان دورِ قاب چین».[۱]

— فلان کس سفرهٔ، چطور می گویند، خوبی دارد. بنده امروز آنجا بودم سفرهٔ...

— مرده‌شور خودش را ببرد با سفره‌اش، کی تا حالا یک مهمانی از او دیده است؟!

— بلی، همین را عرض می کردم، یک سفرهٔ خیلی بزرگ آوردند و پهن کردند بعد از دو ساعت انتظار آخرش یک کاسهٔ آبگوشت که اَبَداً رنگ گوشت ندیده بود، با یک بشقاب سبزی که پنیر نداشت، و چند تا نان، که حُضّار نیم سیر هم نشدند، آوردند.

* * *

---

* این یادداشتها چنانکه در مقدمهٔ مقالات گفته شد از میان اوراق پریشان دفترچه‌ای به خط مرحوم دهخدا بیرون نویس شده است. قسمتی از اوراق آن دفتر که متضمن همین گونه یادداشتها بوده از میان رفته است.

---

۱ — امثال و حکم دهخدا.



دهخدا (رئیس دانشکده حقوق) و تاگور شاعر و فیلسوف هندی
واستادان و دانشجویان دانشکدهٔ حقوق - اردیبهشت ۱۳۱۱



دهخدا و برادرانش
میرزا یحیی خان ــ میرزا ابراهیم خان )



دهخدا در بختیاری به هنگام جنگ جهانی اول

# انتشارات تیراژه منتشر می‌نماید

| | |
|---|---|
| ۱ـ جزیره‌ای در توفان [ پی‌یر ولوس ] | نوشته رونس رولان<br>ترجمه سیروس سعیدی |
| ۲ـ نشانه‌ها و معنی در سینما | نوشته پیتروولن<br>ترجمه ناصر زراعتی |
| ۳ـ اسطوره‌های انقلابی در جهان سوم | نوشته ژرار شالیان<br>ترجمه مهندس ریاضی |
| ۴ـ مقالات دهخدا جلد دوم [ سیاسی ] | به‌کوشش دکتر دبیر سیاقی |
| ۵ـ جامع‌التواریخ بخش اسماعیلیه | خواجه رشیدالدین فضل‌الله<br>تصحیح‌وتحشیه ازدکتردبیرسیاقی |
| ۶ـ بُنه | نوشته دکتر جواد صفی‌نژاد |